

روانها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

غنیمت لحظه ها

به قلم زهرا نوری (گل یخ)

دختری روستایی و شر و شیطون که به خاطر دوستی اشتباه از دانشگاه اخراج میشه و به خاطر طعنه نشنیدن؛ این جریان رو به خانوادش اطلاع نمیده و سعی می کنه تا پایان ترم به تنهایی زندگی اش رو بگذرونه و در این راه مرتکب اشتباهاتی میشه که براش عواقب دردناکی در پی داره!

#طنز

#خانوادگی

آروم آروم از انتهای باغ بین درختا، سمت کلبه ی چوبی حرکت کردم و بی توجه به اطرافم همه ی فکرم این بود که از طراوت و زیبایی کلبه کمال استفاده رو ببرم. هر چی نزدیک تر می شدم هوا تاریک تر می شد و فضایی مثل غروب پاییز رو به وجود آورده بود. ولی از رنگ های قشنگ پاییزی اثری دیده نمی شد. حتی هر چه اطراف را نگاه می کردم نشونی از غروب هم نمی دیدم و فقط تاریک شدن لحظه به لحظه ی فضای جنگل برام ملموس بود.

با رسیدن روبروی کلبه ترس عجیب و دلشوره ی شیرینی به دلم چنگ انداخت و بی فکری دستم سمت دستگیره ی در حرکت کرد. قبل از این که دستگیره رو فشار بدم در با قژژ وحشتناکی باز شد و بوی بهار در فضا پیچید و نور آبی ملایمی چشمم رو که به تاریکی عادت کرده بود آزار داد.

آرنجم رو جلوی چشمم کشیدم تا شدت نور اذیتم نکنه که صدای وحشتناکی در گوشم پیچید و با وحشت جیغ زدم و انگار به عقب پرت شدم که کلبه مثل دود شمع تو فضای باغ محو شد.

چشم که باز کردم صدا همچنان ادامه داشت و نگام از فرش کف اتاق تا هیکل قناس روناک بالا رفت و با جیغ بهش توپیدم:

- دیوونه نمی بینی خوابم؟ الان وقت جارو کشیدن آخه؟

غش غش می خندید و با اشاره به قیافه ام جلوی دهنش رو گرفته بود و قهقهه می زد. خودم هم می دونستم قیافه ام بعد از خواب خنده داره! موهای فر فری بلندم که حسابی بهم ریخته ان و لباسایی که تو تنم مچاله و کج و کوله شده ان و الانم از ترس صدای این ابوقراضه پخش زمین شدم و به طرز فجیعی از ت*خ*ت* افتادم.

تاپم که کمی بالا رفته بود رو پایین کشیدم و پتو رو که به پاهام پیچیده بود کنار زدم. روناک روی ت*خ*ت* ولو شده بود و صدای خنده هاش با صدای جارو برقی در هم پیچیده بود. بین خنده هاش حالاتم رو تفسیر می کرد و بلندتر می خندید.

-وااای موهاشو... سیم ظرفشویی پشت میگه زکی!

- وaaaaای مادر... شبیه سمندون شدی مانی!...

بالاخره موفق شدم پاهام رو از پتو خلاص کنم و همون طور که با حرص نگاهش می کردم دستم رو پیش بردم و دسته ی جاروبرقی رو گرفتم و در یک حرکت ناگهانی پریدم رو شکمش و سر لوله ی جارو رو چسبوندم به لبش؛ همچنان به خودش می پیچید و نمی تونست خودش رو خلاص کنه!

پایین پریدم و این بار من شروع کردم به خندیدن و حسابی دستش انداختم. تا اون باشه و من رو تو خواب نترسونه!
- پروتز لب دوست داشتیا...

- میگما روناک، الان باید کلی پول به من بدی خرج یه پروتز از دوشت برداشتم!

سریع خودش رو خلاص کرد و از روی ت*خ*ت*ت* پرید پایین. منم که حسابی از سنگینی دستش برای ضربه زدن نصیب برده بودم در گذشته؛ نمودم تا بازم مستفیضم کنه و با تمام توانم سمت بیرون اتاق دویدم.

-مانی مگه دستم بهت نرسه! احمق با پیمان قرار دارم... ببین چه کردی!

داخل سرویس بهداشتی پریدم و در رو محکم کوبیدم تا دنبالم نیاد و در جواب حرفش در حالی که به زحمت جلوی خنده ام رو می گرفتم داد زدم:

-اینقدر قرار نذار، تو رو هم از دانشگاه اخراج کنن فاتحه ات مٹ من خونده است!

گمونم روبروی آینه ی پشت در سرویس ایستاده بود و لباشو چک می کرد که صداش از پشت در اومد.

- بیرون قرار داریم بابا؛ مٹ تو تابلو نیستیم تو دانشگاه لاو بترکونی! اونم با کی؛ پسره ی چاپلوس خبرچین!

عصبی از یادآوری حماقتم به در مشتم کوبیدم و سرش داد زدم.

- ببند دهن تو روناک.

از یادآوری اون حادثه ی تلخ احوالم پریشون شد و اعصابم به هم ریخت. از یک ماه پیش که به خاطر دوستی با اون پسره ی دیوونه اخراج شدم هر روز به خودم لعنت می فرستم. پسر دیوونه این قدر سر یه رابطه ی ساده لج کرد و حرصم رو در آورد که آخرش حراست تو محوطه ی پارکینگ دانشکده مچمون رو حین جر و بحث با هم گرفت و تهش به خاطر عدم صلاحیت و نقض قوانین دانشگاه اخراج شدم. اونم فقط من، نه اون!...

چون آقا زاده بود و دوست و آشنا زیاد داشت و تونست پرونده اش رو پاک نگه داره و منم که فقط به خاطر چندتا پیامک و تماس محکوم بودم به کاری که نکرده بودم؛ کاری از دستم بر نیومد.

از خجالت نتونستم دوباره به دانشگاه برگردم. اعتراض هم فایده نداشت و به خاطر شکایت بعضی استادها به خاطر شیطنتام سر کلاس حاضر نشدن به اعتراض رسیدگی کنن! یه جورایی بد سابقه شده بودم و اون جریان هم قوز بالای قوز شد.

این وسط استادها هم مته به خشخاش زدن و حسابی زیرآبم رو زدن. من که تقصیری نداشتم، آخه استادی که به دانشجو توهین می کنه، حقشه که ماشینش رو خط انداخت! بلکه احمق بودن واقعی رو درک کنه! مسواک زدم و موهام رو بافتم و کامل پشت سرم جمع کردم و با کش موی الهام که جلوی آینه جا گذاشته بود، بستم. از سرویس که بیرون اومدم روناک هم جارو کشیدن اتاق رو تموم کرد و بیرون اومد.

-معذرت می خوام مانی، نمی خوا...

وسط حرفش پریدم و بی خیال گفتم:

- مهم نیست، فراموشش کن! به پروتز لبِت می ارزید.

خندیدم و سمت آشپزخونه دویدم تا پشت این پناه بگیرم. هنوز داخل نرفته بودم که لنگه ی دمپاییش از کنار گوشم رد شد و صاف به کتری و قوری روی گاز خورد و همه رو نقش زمین کرد.

گوشام رو گرفتم تا صدای برخوردشون به سرامیکا رو نشنوم و روناک هم با جیغ کوتاهی شروع به غرغر کرد.

- بترکی مانی، الان آشپزخونه رو مرتب کرده بودم نکبت جون.

فقط تونستم بخندم و همراهش داخل آشپزخونه رفتم تا برای جمع و جور کردن اوضاع کمکش کنم.

- الهام کجاست؟

کتری لعابی قرمز رنگ رو که کمی لعابش پریده بود داخل سینک گذاشت و جوابم رو داد.

-رفت مغازه اش مثل تو نیست که تا لنگ ظهر کپیدی...

تیکه شکسته های قوری چینی رو برداشتم و گفتم:

- تو چرا نرفتی؟

- نشنیدی مگه؟ با پیمان قرار دارم. گفتم مرتب کنم بلکه بیاد خونه!

با چشمای گرد خورده شکسته ها رو داخل سطل زباله انداختم و نق زدم:

- نکنی همچی کاری رو روناک... یعنی چی پسر بیاری تو خونه!

- حواسم هست. تو هم جمع کن برو بیرون بگرد کار پیدا کن... یا هم برگرد پیش خونواده ات، دیگه اینجا چرا موندی؟ یه ماهه الکی خودتو الاف کردی! آخرش که بابات می فهمه...

چپ چپ نگاهش کردم و روی صندلی پشت این نشستم و شروع کردم از صبحانه ای که حاضر کرده بود برای خودم لقمه پیچیدم.

- میرم غصه نخور... اگه همین روزا کار پیدا نکنم بر می گردم روستا.

لقمه از گلوم پایین نرفت و داخل بشقاب کوبیدمش و سمت اتاقم رفتم. درسته که اینجا خونه ی روناکه که پدرش بهش هدیه داده ولی برای اینجا موندن و خوردن و خوراکم، دنگ می دادم. پس نباید منتی می داشت! ولی میذاره... خب خونشه دیگه؛ هر چی هم سهمم رو بدم، باز دلش می خواد تو خونه اش راحت باشه!

الهام که همیشه تو بوتیکش کار می کرد تا نیمه های شب نمی اومد و وقتی هم می اومد تو حال رو کاناپه می خوابید، چون دنگ کمتری میداد و داشت برای خارج رفتن پس انداز می کرد! منم که وقت و بی وقت می اومدم خونه و می رفتم و مزاحم اوقاتش می شدم.

در کمدرم رو باز کردم و از بین لباسای تکراری و کمم؛ مانتوی زرشکی رنگم رو که از همه بیشتر بهم می اومد رو انتخاب کردم و پوشیدم. عزمم رو جزم کردم که تا کار پیدا نکردم به خونه بر نگردم.

یه آرایش ملایم دخترونه هم نقش صورتم کردم و شال مشکی رو هم سرم انداختم و با پوشیدن پالتوی بارونی ام؛ کیف به دست از اتاق بیرون زدم.

صداس از اتاق خودش بیرون اومد:

- مانی منظوری نداشتما؛ نق میزنم که زود تر به خودت بیای! یک ماه شده و هنوز به خونوادت نگفتی اخراج شدی! لبام رو به هم فشردم و کیفم رو روی دوشم انداختم و سمت در خروجی را افتادم.

همیشه خوب منتش رو می داشت و آخرشم میگفت منظوری نداشتما! خوبه پولش رو می گیره! الانم که میخواد دوست پسرش رو بیاره خونه و حسابی انگشت نما بشیم تو ساختمون با این همسایه هایی که همیشه گوششون به رفت و آمدمون تیزه!

پوووووف یعنی تاوان یه اشتباه بچگانه این همه عذابه؟ خدا جون فهمیدم غلط کردم دیگه بس کن! حالا خواستم مثل همه کمی خوش بگذرونم و با پسرا بچرخم باید اینطوری از حلقم در بیاری؟ خب کاری نکردیم که؛ خودت شاهدی فقط حرف زدن بود؛ نمی دونم چرا یهو اینقدر گنده شد قضیه!...

بابا می فهمید اخراج شدم و از پس درس خوندن بر نیومدم، فوری عمو هوشنگ رو خبر می کرد و بسته می شدم به ریش اون پسر عموی خیکی که بلد نیست حرف بزنه چه رسد به زندگی چرخوندن! فهمیم هم فقط منتظره من یه حرکت خطا بزنم تا فوراً بندازتم تو چاه! فقط به جرم اینکه زن بابای عزیز می خواد من زودتر شوهر کنم تا نوبت دختر خودش برسه!

این اخراج از دانشگاه دیگه آخر بد شانسی بود برام! اگه کار پیدا کنم شانس موندنم هست، فووش میگم فارغ التحصیل شدم و سر کار میرم. دیگه کاری به کارم ندارن! هر چی جلوی چشمشون نباشم بهتره!

خط واحد کمی از خونه روناک دور تره. با وجود سرمای زمستونی هوا، تا اونجا پیاده رفتم و یه روزنامه از دکه ی سر خیابون اصلی گرفتم و حین راه رفتن صفحه ی نیازمندی ها رو از بقیه اش جدا می کنم و اضافه هاش رو داخل سطل زباله می ندازم. می چرخم که به راهم ادامه بدم که محکم می خورم به پسر مغازه داری که آشغالای مغازه اش رو می خواست داخل سطل بندازه و با هول سرش غر زدم:

- من سرم اونور بود، شما که از پشت سر اومدی ندیدی آدم به این بزرگی رو!

متعجب نگام کرد و همون طور که چپ چپ نگاهش می کردم به راهم ادامه دادم.

تا ابد که نمی تونم به بهانه ی دانشگاه از بابا پول بگیرم. سوار اولین خط واحدی که اومد شدم و چون خلوت بود روی صندلی نشستم و شروع کردم به مرور صفحات و اطلاعیه ها کردم. اولویتم با پرستاری تو خونه بود بلکه به رشته ی تحصیلیم هم بخوره و دهن امثال زن بابا رو بسته نگه دارم ولی با وضع موجود به طور موقت هر کاری جور

می شد غنیمت بود. این همه استرس و فشار؛ شر و شور سابقم رو نابود کرده بود و حس و حالی برای شیطنت برام نگذاشته بود و این موضوع که حس می کردم افسرده شدم کلافه ترم می کرد.

اولین مورد پرستاری از بچه ی معلول بود. با این که می دونستم شرایطش سخته ولی شماره اش رو گرفتم.

-بله بفرمایید.

صدام رو صاف کردم و طوری که مقبول جلوه کنم کاملاً جدی حرف زدم:

-سلام، مانیا بارانی هستم، برای اعلامیه تون تماس گرفتم.

-استخدام شده خانم!

چقدر جدی! حرفش رو زد و قطع کرد! جواب سلام بده حداقل!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. نزدیک ده بود و روزنامه ها از ساعت پنج یا شیش صبح سطح شهر می رسه! اینا کی استخدام کردن! با حرص دوباره شماره اش رو گرفتم و تا وصل شد فوراً توپیدم.

- خانم محترم وقتی اطلاعیه می زنین یعنی باید بین یه عده انتخاب کنید نه اینکه هر کی اومد فرنی قبول کنید!

چون می ترسیدم جواب دندون شکن تری حواله ام کنه سریع قطع کردم و نداشتم ضایعم کنه. می خواستم دوباره سر بندازم تو روزنامه که نگام به دوتا پسر افتاد که از قسمت مردونه نگام می کردن و می خندیدن! انگار باز حواسم نبوده و صدام رو انداختم پس کله ام و توجه ملت رو به خودم جلب کردم. در جواب خنده هاشون لبم رو براشون کج کردم و زبونم رو در آوردم. نیششون بیشتر باز شد. بچه پرروها؛ دیگه اهمیتی ندادم و حواسم رو به روزنامه جمع کردم. چند ایستگاه که گذشت کم کم واحد شلوغ شد و با احساس خفگی تصمیم گرفتم پیاده بشم. بین ازدحام پیاده و سوار شدن ملت منم پیاده شدم و تو ایستگاه نشستم و دوباره خط به خط روزنامه رو چک کردم که کاغذی تو بغلم قرار گرفت. بازش کردم دو تا شماره تلفن بود! متعجب به کسی که کاغذ رو تو دستم گذاشته بود نگاه کردم و همون دوتا پسر تو واحد رو دیدم که هم شونه ی هم ایستادن و با ژست مکش مرگ مایی به هم اشاره می کنن. اونقدر عصبانی بودم که حقشون رو کف دستشون بذارم. جلو رفتم؛ اونوی که قد بلند تر بود جلو اومد و گفت:

- بالایی شماره منه! پایینی شماره وحیده! هر کدومون چشمتو گرفته زنگ بزن!

با انگشتاش کنار گوشش علامت تماس گرفتن در آورد و به علامت اوکی انگشت شصتش رو نشونم داد و چشمک زد. اونقدر از ماجرای دوستی با سامان زخم خورده بودم که بتونم تلافیش رو سر این پسر پررو در بیارم. در یک حرکت ناگهانی جیبیغ کشیدم و توجه همه سمتمون جلب شد. با همون جیبغ داد زدم.

- پسره ی بی شعور چرا به من دست می زنی؟ خجالت نمی کشی؟ یعنی چی این کارا؟ بویی از شرافت نبردی احمق؟
با چشمای گرد داشت نگام می کرد که پسری از عابرین یقه شو گرفت و بحث شون بالا گرفت:

- چه غلطی کردی مردیکه؟ خوشت میاد با خواهر خودتم همچی رفتاری بشه؟

دوباره داد زدم:

- برای خواهرای خودشون که رگ غیرتشون ورم می کنه قلمبه! برای ناموس مردم گرگ شدن اینا!

چند نفر دیگه که پسرا رو دوره کردن و جر و بحث بالا گرفت براشون ابرو بالا انداختم و عقب عقب گام برداشتم تا پوزخند خبیثانه ام رو خوب ببینن! تا اینا باشن دوباره مزاحم کسی نشن!

- مائیا خانم بد میبینی!

متعجب به اسمم که از دهنش خارج شد بین هل دادنای جمعیت نگاهش کردم و کمی ترسیدم. فقط کمی! قبل از این که فکر کنم از کجا اسمم رو فهمیده و کی هست؛ یادم اومد که اسمم رو حین مکالمه با اون خانم عجیب غریب شنیده و خیلی زود خیالم راحت شد. دیگه پیاده موندن جایی که اونا درگیر شده بودن و الان در حال متفرق شدن بودن فایده نداشت. سریع خودم رو تو اولین خط واحدی که رسیدم انداختم و به مقصد بعدی خودم رو به یکی از میله ها چسبوندم. از پنجره به بیرون خیره شدم و به این فکر می کردم که چیکار کنم اگه کاری برام جور نشه و مجبور بشم برگردم به روستا؟ با تمسخر بهناز و فهیمه چیکار کنم؟ بابا رو که میشه راضی کنم ولی فهیمه تا عمر دارم سر کوفتم میزنه!

-طفلیا دوتا بچه ازشون مونده و پدر بزرگه هم حیرون مونده چیکار کنه! پیرمرد دو روز دیگه که بمیره کی می خواد این بچه ها رو نگه داره؟

-اون همه مال و ثروت وفایی نکرد بهشون!

- مال حلال می بود که اینطوری نمی شد خواهر! مال حرومه که اینطوری از گرده شون در میاد!

- ای خواهر، حلال یا حروم؛ دلم برای بچه های بی گنااهش کبابه!

بی هوا وسط بحث دو تا زن پریدم و پرسیدم:

- کی از بچه ها نگهداری می کنه الان؟

هر دو متعجب نگام می کردن و فهمیدم سوتی بدی دادم. صادقانه گفتم:

- خب شنیدم دیگه!

خانم مسن تر کوتاه اومد و گفت:

- تا جایی که می دونم پیرمرده برای انجام امورات خودش یه پرستار داره که زحمت بچه ها رو هم همون می کشه!

نا امید شدم و بی حال و پنچر پرسیدم:

- یعنی پرستار جدا برا بچه ها نگرفته این همه پول داره؟

طوری نگام کرد انگار من اون بابا رو می شناسم و با حس انزجاری که انگار دوست نداشت جواب بده گفت:

- چه می دونم والا، من که تو زندگی مردم نیستم!

لبام رو به هم فشردم. آخه همین الان داشت جیک و پوک طرف رو کف دست بغل دستیش می گذاشت. اصولم بهم

می گفت باید به روش بیارم و بگم که الان داشتی این کار رو می کردی ولی نیازم به شدت جلوم رو گرفته بود و

محکم می گفت:

«مانیا این دفعه رو کوتاه بیا...»

-من پرستارم خانم... میگم اگه پرستار برای بچه ها می خواد من حاضرم کمک کنم. شما می تونید معرفی کنید؟

لباش رو تا به تا کرد و به بغل دستی اش نگاه کرد. می خواستم بازم اصرار کنم که بغل دستیش پیش دستی کرد و

گفت:

- اون که پولشو داره بگو برا بچه ها پرستار بگیره خب! اون پرستار خودش، امورات خودشو برسه انجام بده یا دو تا

طفل معصومو؟

-آره والا یه پیر مرد رو جمع و جور کردن سخته! دیگه بچه جای خود داره!...

حالتش شک و بلا تکلیفی رو نشون می داد و انگار نمی خواست باهام راه بیاد و اینو از بهونه ی بعدیش کاملاً درک کردم.

-آخه تو دختر جوون از بچه داری چی می دونی؟ بعدشم تو این محله ای و اونا اون بالا بالاها می شینن! مگه خانواده ات اجازه می دن بری و بیای یا صبح تا شب بچه های مردم رو تر و خشک کنی؟

مظلومانه دست رو دستش گذاشتم:

- حالا شما آدرس یا شماره تلفن ازشون بده، خودم یه جوری این مواردو ردیف می کنم.

کمی صدام رو طفلکی تر کردم و گفتم:

-می خواین که بیکار و بی عار ول بچرخم طعمه ی پسرا بشم؟

یک صدا با بغل دستی اش لا اله الا الله گفتن و کمی کنج لبم به خنده کش اومد. به ایستگاه واحد رسیده بودیم و خط واحد توقف کرد و خانم بغل دستی اش ایستاد و گفت:

- منصوره خانم با اجازه من همین جا پیاده می شم میرم خونه دخترم... بده آدرسو گناه داره بنده خدا... بلکه برای اون بچه ها هم فرجی بشه طفل معصوما...

با رفتن اون خانم داخل کیفش دنبال چیزی گشت و با در آوردن گوشیش گفت:

-شماره شو میدم ولی نگی از طرف کی اومدی!

معتراضانه نالیدم:

-معرف نداشته باشم که قبول نمی کنن.

داخل گوشیش دنبال شماره می گشت و جوابم رو داد:

- بگی از طرف منی بدتره! اصلاً قبولت نمی کنن! راستشو بخوای همچی میونه ی خوبی با فامیل نداره؛ منم از این و اون وضعیتش رو شنیدم.

شماره رو خوند و امیدوارانه داخل گوشیم ذخیره کردم و اون بازم در مورد اون پیرمرد توضیح داد:

-اخلاق نداره! همه عمرش دنبال الواتی و زن بازی بوده؛ هنوز کفن زنش خشک نشده دیدیم یه زن دیگه زیر بغلش رو گرفته! حیفه بری اونجا... بازم هر طور میلته؛ ولی گفتم که حواستو جمع کنی!

به ایستگاه که رسیدیم پیاده شد و من موندم و یه شماره که دو به شک بودم که آیا زنگ بزnm یا نه!

وارد محله های بالا شهر شده بودیم و دلم می خواست کمی از صفای این محلات لذت ببرم. پیاده شدم و حین پیاده روی شماره رو گرفتم و منتظر موندم تا تماس وصل بشه! با کمال تعجب صدای بچه ای تو گوشی پیچید که با این که صدای شیرینی داشت ولی به خاطر گریه ی بچه ی دیگه ای که کنارش بود، دقیق متوجه نمی شدم چی میگه!

-الو... سینا...!

امروز هر چی آدم عجیب و غریبه صاف می افته تو دامن من! از حرص با جیغ جیغ گفتم:

- گوشو بده مامانت ببینم چی میگی تو!

به محض این که یادم اومد بچه ی احتمالی در اون خونه کسیه که مادر نداره با کف دست محکم جلوی دهنم رو گرفتم و به خودم تشر زدم:

- خاک تو سرت مانیای احمق!

بچه ی طفل معصوم بازم داشت بین گریه ها و جیغ جیغ خودش چیزی رو بلغور می کرد که به خودم مسلط شدم و گفتم:

- عزیزم، کسی پیشت هست گوشو رو بدی بهش؟

با صدای جیغ ظریفش که تو گوشم، پیچید گوشو رو از گوشم جدا کردم.

صد رحمت به جیغ کشیدنای من! این که روی منو سفید کرده! بلا نبینی بچه، گوشم کر شد.

می خواستم تماس رو قطع کنم که بین جیغای مکرر بچه، صدای خانمی رو شنیدم که الو الو می گفت. سختی شنیدن جیغا رو توی گوشو به جان خریدم و دوباره گوشو رو به گوشم چسبوندم.

- الو سلام، بارانی هستم.

کاملا جدی و کلافه جوابم رو داد.

- بفرمایید امرتون... عه بچه ول کن دستمو... باشه الان میام... صبر کن یه لحظه!

درگیر بچه ها بود و حسابی عصبی اش کرده بودند. زیاد معطلش نذاشتم و کارم رو گفتم:

- برای پرستاری بچه ها تماس گرفتم، گفتن که لازم دارید.

- بی خود گفتن، پرستار نمی خواهم.

به محض تموم شدن جمله اش سر بچه داد کشید:

- چی می گی دیوونه ام کردی... آه...

تماس رو قطع کرد بی ادب! الهی تک تک گیساتو بکنن! خب تو که حوصله بچه نداری بذار من پیام دیگه!...

الهی دیوونه شی زیر دستشون!

مدیونین فکر کنین بی ادبم! تقصیر خودشه خب!...

این هم آخرین امید امروز! تقریبا ظهر شده بود و چون صبحانه نخوردم سر و صدای شکمم در اومد که به دادم برس

ای بشر... جوابت می کنما!...

به درک که جواب کنی؟ مگه دیوونه ام تو این محله به دادت برسم؟ برم در یه ساندویچی قیمتا رو پپرسم خود بخود

تا یماه گشنه ات نمی شه! والا...

یه پیاده روی و صفا بردن از بالا شهر هم بهمون نمیاد! مثل این رمانا یه پسر با ماشین با کلاسم نمیاد بوق بزنه محل

ندم عاشقم بشه! کلا الکی خوشم... آخه اینم شد تفریح؟ به هر کی بگم برای هوا خوری و آرامش اعصاب رفتم بالا

شهر، حکم جنونمو امضا می کنه! دیوونه ام خودشه، خب منم این طوری لذت می برم دیگه!...

مگه من به تفریحای بقیه کار دارم که اونا به من گیر بدن؟

گشنگی زده به سرم که اینطوری اراجیف تحویل خودم میدم. برگشتم ایستگاه واحد و خط برگشت رو سوار شدم. این قدر سر به هوام که نفهمیدم نیازمندیهای روزنامه رو کدوم گوری انداختم.

خصوصیت خط واحد این مناطق اینه که همه ی ملت با ماشینای شخصی جابجا می شن و اتوب*و*س* ا خلوت تره! اونم این ساعت از روز که تردد سطح شهر کمتر میشه...

به محض پیاده شدن داخل خیابون سر چرخوندم و دنبال ساندویچی گشتم و اول از همه دهن شکمو بستم. پولای این ماهم تموم میشد و باز باید به بابا زنگ بزنم و سر خم کنم و پول بگیرم! درسته از باغداری و کشاورزی پول خوبی در میاره، ولی خرج کردن برای من آخه! فقط برای اون فهیمه خانمش و دخترش ذوق می کنه خرج کنه و من فقط باید حساب پس بدم که پولام رو چیکار کردم. البته که این مورد هم زیر سر فهیمه است و بابا در مقابل خواسته هام حرفی جز چشم نداشت!

همین طور برای خودم از گذشته خیالبافی می کردم که تلفنم زنگ خورد، شماره ی غریبه بود. بعد از جریان یک ماه پیش؛ نفرات زیادی نبودن که شماره ام رو داشتن. پس با دودلی تماس رو وصل کردم:

- بفرمایید.

-سلام؛ زنگ زده بودید برای پرستاری!

صداش رو شناختم. خانمی بود که گفته بود پرستار نمی خواد و با بچه ها گلاویز بود.

- بله، شنیدم لازم دارید.

محکم و جدی و بی اعصاب بنظر می رسید و منم برای اینکه کار رو بگیرم کمی متانتم رو حفظ کردم.

- لازم نداشتیم ولی حالا که تماس گرفتید شرایط رو می گم اگه مایل بودید تشریف بیارید.

- بفرمایید.

- صبح از ساعت نه که بچه ها بیدار می شن باید حاضر باشید تا هر وقتی که بخوابند، رسیدگی به نوزاد و انجام مرتب اموراتش شرط اولمونه، یه دختر چهار پنج ساله هم هست که باید باهاش بازی کنید و باقی خواسته هاشو برآورده کنید. کوچکترین اهمال و کم کاری رو هم نمی پذیرم! اگه با شرایط مشکلی ندارید تشریف بیارید.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع پرسیدم:

- حقوقش چقدره؟

انتظار داشتم چون پولدارن پول خوبی پیشنهاد بدن ولی با حرفش پنجره شدم.

- حقوق طبق عرفه این شغل پرداخت میشه خانم.

وقت فکر کردن نداشتم و باید قبول می کردم. یک ماهه کار خاصی پیدا نکردم. هر چی بگیرم از هیچی که بهتره! با پولی که بابا می فرسته می تونم دووم بیارم!

-میشه آدرس رو لطف کنین؟ از کی بیام؟

دوباره صدای جیغ بچه از طرف خانم داخل گوشی پیچید و انگار هول شد برای قطع کردن سریع گفت:

- می فرستم آدرس رو براتون... چی میخوای ننه مرده؟ آه...

تماس قطع شد و احتمالاً خانم مذکور به جنگ با اون بچه ی جیغ جیغو رفت.

-خانم اگه صرف ساندویچتون تموم شده، میشه میز رو خالی کنین؟ مشتریامون سرپان!

چپ چپ به گارسون نگاه کردم و لبام رو به هم فشردم و نق زدم:

- بلکه بخوام بازم سفارش بدما!...

فورا کاغذ و قلمش رو مقابلش گرفت و با حرص گفت:

- بفرمایید چی میل دارید؟

عه عه راس راسی جدی گرفتا... پولم کجا بود با این ساندویچای دوزاریش! کیفم رو فورا رو دوشم انداختم و ایستادم.

- حالا شمام جدی نگیر...

صدای خنده ی نرمش رو شنیدم و بی خیال سمت صندوق رفتم و گفتم:

- حالا پول همون قبلیه رو هم نداشته باشم بدم چی می شه؟

- یجور دیگه باهاتون حساب می کنیم!

برگشتم و نگاهش کردم. همون طور که پشت سرم می اومد چشمکی حواله ام کرد و با این که منظورش رو فهمیدم، خونسرد پرسیدم:

-چه جوری؟

سمت پشت پاچال اشاره کرد و با لحن چندشی گفت:

- بریم پشت تا بفهمی چه جوری!

دنبال راهی بودم که چه جوری حالشو بگیرم که نگام به شماره ی بازرسی اصناف روی میز حسابداری افتاد و فوراً نقشه ی خبیثانه ای در سرم جرقه زد. اعتماد به نفسم رو حفظ کردم و دست داخل کیفم بردم و حین گشتن دنبال کارت مورد نظرم گفتم:

-مامور بازرسی بارانی هستم. چند فقره شکایت داشتید که...

رنگش هر لحظه سرخ تر می شد و باعث شد بدون رویت کارت منم به التماس بیفته.

- خانم به خدا اشتباه به عرضتون رسوندن! چند مورد برای استخدام اومدن و برای آشنایی با محیط کار بردیم آشپزخونه رو ببینن!

اوه... اوه چه خطرناک ان اینا!... یه لحظه ترسیدم خفتم کنن و بکشمن اتاق پشتی ولی خب اینجا شلوغه و همچی کاری رو نمی کنن پس بازم خودم رو کنترل کردم و محکم گفتم:

- منم برای استخدام اومدم که تعارفم کردید پشت؟

-خانم به خدا فکر کردم مامور بهداشتتید گفتم چک کنید...

راست راست مقابلم دروغ میگه پسره ی پررو! ساندویچی که خورده بودم داشت از حلقم پس می اومد از وقاحتش! اسکناسی در آوردم و روی میز حسابداری انداختم و گفتم:

- میگم همکارا برسن خدمتتون!

با قدمای بلند از مغازه اش بیرون زدم و هر چی دنبالم صدا زد اهمیت ندادم. قصد کوتاه اومدن نداشتم و داخل پیاده رو هم دنبالم اومد. برای فرار از دستش دوباره سوار اولین خط واحد شدم و همونطور که رفتنم رو نگاه می کرد براش زبون دراوردم!

پسره ی پررو! تور پهن کرده تو مغازه اش! همین که فهمید یه دستی خورده براش کافی بود تا اون باشه اینطوری دخترا رو اغفال نکنه!

به اولین میله تکیه زدم و تازه یادم افتاد دقت کنم که سوار کدوم واحد شدم و دارم به کجا می رم؟!

سر اطراف چرخوندم و دنبال تابلوی داخلی خط واحد گشتم ولی جز نگاه پسراییی که بین خانما دو دو می زد چیزی عایدم نشد!

دلَم خوشه ها... بالفرض که بدونم داره کجا میره! چه فرقی به حالَم می کنه؟ هر جا برم باز یه کارت می زنم و بر می گردم سر جای اولم!

فکرم پی روناک رفت که امروز با پیمان قرار داشت و هر کس پیمان رو می شناسه، می دونه که چه مار هفت خطیه! خود روناک هم می دونه؛ منتها از دونستن تا عمل خیلی فاصله داره!

روناک فقط خوش تیپی و قیافه اش رو می دید و تا جایی که به یاد دارم هیچ وقت به حرف دیگران اهمیت نمی داد!

با تجربه ای که از سامان داشتم، دلَم نمی خواست روناک هم تو دردسری مثل من یا بدتر بیفته که نتونه جمع و جورش کنه! با این حس دلسوزی گوشیم رو از کیفم در آوردم و در حالی که حواسم بود با ترمز اتوب*و*س* نقش زمین نشم صفحه اش رو باز کردم و چشمم به پیام شماره ی غریبه افتاد. آدرس فرستاده بود و تاکید کرده بود هر چه زودتر برای هماهنگی سر بزنم وگرنه با شخص دیگه ای هماهنگ می کنه! فوراً جواب پیامش رو نوشتم:

- همین امروز خدمتون می رسم.

پیام رو ارسال کردم و واجب شد که بدونم این خط واحد به کجا می ره؟!

قبل از این که تصمیم بگیرم و از کسی بپرسم به ایستگاه رسیدیم و توقف کرد. چون جلوی در بودم، سریع بیرون پریدم و مجدد سوار اتوب*و*س* ی به مقصد مورد نظرم شدم. کلی فاصله داشت و تا رسیدم نزدیکی غروب بود! روز خسته کننده و افتضاحی داشتم. خونه شون به این دوری؛ چه جوری هر روز پیام و برم؟

این مشکلو ول کن؛ خونه ها رو بچسب!

اولالا... درندشت... حیاط و باغ و استخر و ... ویلا میلا که میگن همیناستا...

البته به صفای باغمون تو دهات نمی رسه! ولی از اونجا دورم اینجام باحاله ها...

خونه رو پیدا کردم و زنگ رو زدم.

-کیه؟

با این خانم بد اخلاق کی کنار بیاد حالا؟!!

-بارانی ام... برای پرست...

-بیا تو...

در حیاط مثل باقی حیاطا میله ای و فرفوزه نبود و نمای داخلی ساختمان دیده نمی شد و همین موضوع کنجکاو ترم کرد.

به شدت سردم بود و این منطقه هم هوا تمیز تر ولی خنک تر به نظر می رسید. به محض تیک خوردن در سریع سرم رو از لای در داخل بردم. به شدت از سگ می ترسیدم و اولین چیزی که چک کردم نبودن سگ بود و در مرحله ی بعد چیزی که چشمم رو گرفت حیاط به هم ریخته و خزان زده ای بود که در نگاه اول آدم رو می ترسوند! ولی خب نمی شد از قشنگیای زمستون و برگای کف حیاط چشم پوشی کرد.

آروم داخل رفتم و با بستن در پشت سرم آروم سمت ورودی خونه حرکت کردم و نگاهم در حیاط می چرخید. یه استخر پر آب که با برگ و خاشاک شبیه مرداب شده بود و درختایی که بی هدف رشد کرده بود و مشخص بود مدت هاست دست باغبونی هدایتشون نکرده و سر و شاخه هاشون رو مرتب نشده!

یه ساختمون آجرنمای خیلی قدیمی مقابلم بود که بازم یادآور خونه ی روستامون شد و حسابی خاطراتم رو زنده کرد!

بچگیا اوقات بیکاری با بهناز (خواهر ناتنی ام) دور تا دور خونه، آجرا رو می شمردیم و روشن با مداد عمل ضرب و تقسیم ریاضی تمرین می کردیم! یادش بخیر...

دوران دوستی با بهناز همون بچگی ها بود و هر چی بزرگتر شد، خصوصیاتش به مادرش شبیه تر شد و نفهمیدم کی و چطور از من متنفر شد و فصل لجبازی و رو کم کنی از من رو استارت زد!

- بیا داخل، خانم منتظره...

با صدایی که از پنجره ی سمت راستی به گوشم رسید از خیالات بیرون اومدم و سریع داخل رفتم. خانمی رو دیدم که بچه ی نوزادی بغلش داشت و سطح هال رو قدم میزد تا آرومش کنه! صدای کوبیدن در اتاقی از همین طبقه ی پایین داخل هال پیچیده بود و صدای جیغ جیغوی دختری که پشت در یکی از اتاقا گریه می کرد! انگار هنوز متوجه حضور من نشده بود که نق زد:

- خفه خون بگیر بچه؛ بذار این بخوابه دو دقیقه، دق کرد بچه!

جلو رفتم و چون سر و صدای زیادی از دو بچه تو سالن بود، با صدای بلند سلام دادم. نگام کرد. خانمی قد بلند، حدود چهل و اندی سال سن داشت و حسابی اخماش در هم بود. با قدمای بلند سمتم اومد و بی مقدمه بچه رو تو بغلم گذاشت و در حالی که سمت در اتاق می رفت گفت:

- تو که بچه ای! سابقه ی کار داری؟

نگاهی به بچه ی ضعیفی که تو بغلم انداخته بود و ونگ می زد انداختم و دنبالش راه افتادم و برای توجیح خودم گفتم:

- روانشناسی خوندم خانم. مدتی تو مهد کودک مسئول نگهداری اطفال بودم. کارمو بلددم!

در حالی که در رو باز می کرد تا به داد بچه ی پشت در برسه، با طعنه گفت:

- کار تو بلدی ثابت کن و اون بچه رو بخوابون! سرسام گرفتم از دست اینا!...

تا در رو باز کرد یه فنچ کوچولو مثل برق اژیرکشان تو سالن دوید و خانم هم از حرص به موهای خودش چنگ انداخت و غریب:

- سها دعا کن نگیرمت!

شروع به دویدن دنبال فنچ دونده کرد و بچه هم با این که جثه ای نداشت ولی نفس کم نمی آورد و با جیغ همونطور می چرخید و می چرخید! موش و گربه بازی جالب و خنده داری بود. زن گنده از پس یه ریزه بچه بر نمی اومد و کم مونده بود گریه اش بگیره!

از طرفی هم دلم به حال بچه می سوخت چون معلوم بود از ترس و استرس قصد فرار داره! دور آخر بین شون قرار گرفتم و خانم که بهم رسید نوزاد چند ماهه رو بغلش برگردوندم. فوراً گفت:

- کجا؟ پشیمون شدی؟

نگاهی به مسیر دویدن فنچ کوچولو انداختم و گفتم:

- نه؛ بذارید من امتحان کنم.

همونطور نگام می کرد. کیفم رو روی مبل سلطنتی شیرنشان وسط هال پرت کردم و پالتوم رو در آوردم. با تعجب نگام می کرد و همونطور که بچه رو تو بغلش تکون می داد تا اروم بگیره مشکوک گفت:

- چیکار می خوای بکنی؟ تنبیه اجازه نداری خانم... آقا بفهمه...

نگذاشتم بیشتر حرف بزنه و دهنم رو باز کردم و از اون جیغای اسطوره ایم به نمایش گذاشتم و دنبال فنچ کوچولو دویدم. اون هر چی جیغ می کشید و من صدای جیغم رو بلند تر می کردم. هر قسمتی می دوید و من سمت مقابلش ظاهر می شدم و انگار ازش می ترسم پا به فرار می داشتم. هر چی خانم بد اخلاق داد کشید، اهمیت ندادم تا جایی که دیگه هر سمتی دویدم و فنچ رو ندیدم. ایستادم و نفسی تازه کردم و سر چرخوندم و یه گوشه دیدمش که با چشمای مظلومش نگام می کرد.

حسابی نفس کم آوردم و مدام نفس عمیق می کشیدم که غرغر خانمه در اومد.

- اومدی ساکتشون کنی یا دردی بشی روی باقی دردا! مرکز ائانه نیست بچه داری کنم... بفرمایید خانم...

نگاهی به خانم چاق و هیکلی ای که از آشپزخونه متحیر نگام می کرد انداختم و گفتم:

-ولی ساکت شد!

انگار هنوز صدا تو گوششون اکو می شد که ناباور به فنچه نگاه کردن و دوباره خیره به من شدند. شونه بالا انداختم و گفتم:

-جواب لجبازی لجبازی دیگه!

دوباره به هردومون نگاه می کردن. سمت فنچ گریزون رفتم و گفتم:

- بریم تو حیاط جیغ بازی کنیم؟

می خواست فرار کنه که بازوش رو گرفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-مگه جیغ دوست نداری؟ بریم جیغ بکشیم.

تو بغلم شروع به جیغ کشیدن و جفتک پروندن کرد. سمت بیرون راه افتادم و گفتم:

- شما اونو بخوابونید، ببینم با این کنار میام یا نه!

از دردی که تو گردنم پیچید جیغم به هوا رفت و به محض بیرون اومدن از حال روی زمین رهاس کردم. جیغ کشان سمت درختا دوید و منم بی توجه به گازی که از گردنم گرفته بود، دنبالش کردم. دیگه گلوم خراشیده بود و برای جیغ کشیدن جونی نداشتم و در سکوت فقط می دویدم تا انرژی تخلیه بشه. با این که سرد بود و چیزی نپوشیده بود جز بلوز شلوار تنش، ولی چون می دوید زیاد سرمای دم غروب رو حس نمی کرد.

-ببین اگه جیغ بکشی زود پیدات می کنما...

باز هم جیغ تحویلیم می داد.

- اگه جیغ نکشی و یه جا واستی نمی تونم پیدات کنم.

انگار مهربونی جواب میده و فنچ حرف گوش کنیه! پشت یه درخت پناه گرفت و دیگه جیغ نمی کشید. آروم آروم سمتش رفتم و کنار درخت که رسیدم به ندیدنش تظاهر کردم و از گوشه ی چشمم نگاهش کردم. دو تا دستش رو روی دهنش گذاشته بود و این طوری جلوی جیغ کشیدن رو گرفته بود. باید حواسش رو پرت نگه دارم تا عادت جیغ به مرور از یادش بره! کلا در مورد عادت های بد کودکان همین قانون رو می دونستم.

-اگه این فنچ کوچولو رو پیدا کنم؛ یه لالایی خوشگل برایش بخونم...

سمت مخالفش قدم برداشتم و یه تیکه از یه لالایی رو آهنگین و ملایم زمزمه کردم:

-لالالالا، گل آبخن... بابا رفته؛ چشم روشن! لالالالا گل خشخاش، بابا رفته، خدا همراهش... نخیر انگار دختر کوچولومون لالایی دوست نداره!

فورا سمتش چرخیدم تا ببینم که دیدمش و فرار کنه ولی واکنشی نشون نداد و فقط نگاه کرد. سمتش دویدم و گفتم:

- من برنده شدم، دیدی پیدات کردم!

بغلش زدم و بازم واکنشی جز محکم چسبیدن به تنم نداشت! با شیطنت گفتم:

- پس لالایی دوست داری؟ آره؟

-بابا...

به حدی این کلمه رو مظلوم ادا کرد که دلم براش ضعف رفت.

- میاد بابا عزیزم...

یک باره کنترلش رو از دست داد و شروع کرد به جفتک پروندن و این بار با جیغ و عجز پدرش رو طلب می کرد. سعی کردم اجازه نددم بی قراری کنه و محکم گرفتمش:

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی، بهت قول میدم یه روزی باباتو ببینی!

-دلم براش تنگ شده!

مدام این جمله رو تکرار می کرد و منم از دل گرفتگی این طفل معصوم دلم گرفت.

-اگه جیغ نکشی و یه جا آروم بگیری بابا میاد و پیدات می کنه! ولی وقتی جیغ می کشی صدات اذیتش می کنه و میره! جیغ نکش و آروم صدات کن!

دلم به حالش می سوخت. به نظر چهار، پنج سال بیشتر نداشت و از من بهتر نبودن پدر و مادرش رو درک می کرد و حدس می زد ریشه ی بد رفتاریاش هم همین موضوع بود.

حسابی تنم یخ کرده بود که داخل سالن برگشتم. صدای گریه ی نوزاد هم چنان داخل سالن می پیچید. هنوز نتونسته بود با نبودن ما بچه رو بخوابونه و مدام نق میزد.

فنج به بغل سمت اتاقی که زندانی اش کرده بود رفتم تا کمی باهاش حرف بزنم و باهاش رفیق بشم ولی با دیدن اتاق به هم ریخته چشمم از تعجب گرد شد. فکر می کردم فقط من شلخته ام ولی ساکنان این خونه روی منو در این مورد سفید کردن. در رو با پا پشت سرم بستم و سمت ت*خ*ت* رفتم.

- خب بشینیم ببینیم چیا دوست داری!

همین که می خواستم روی ت*خ*ت* بذارمش متوجه شدم بدنش کاملا لخت و بی حسه و به صورتش که نگاه کردم. انگار خوابیده بود!

لوازم روی ت*خ*ت* رو با دست آزادم خالی کردم و روش پتو کشیدم. با نگاهی به بهم ریختگی اتاق سر تاسفی تکون دادم و از اتاق بیرون زدم. از اونمی که فکر می کردم سخت تر بود و خسته شدم. در واقع هیچ کدوم از اصول و قواعد خواننده شده روی تربیت بچه ها اثر گذار نیست و فهمیدم برای سنجش عمل بعدی باید رفتار بچه رو در نظر گرفت.

- خوابید؟

یه چیز دیگه هم کشف می کنم و اینکه که این زن هم چهره ی دلچسبی نداره و با اون ابروهای در هم گره خورده برای این بچه ها زیادی ترسناکه! یا همین اتاقی که چند لحظه ی قبل دیدم؛ اصلا برای بچه رنگ و لعاب مناسبی نداشت.

-اره خوابید، بدید این بچه رو به من، ضعف کرد.

انگار خوشش نیومد و با بیزاری بچه رو بهم سپرد و سمت پله ها رفت:

-شیرش رو از ساغر بگیر و بده بخوره!

حس عجیبی نسبت به بچه ها پیدا کردم. نمی دونم شاید چون کم محلی ها و برخورد بیزارانه ی این زن رو باهاشون دیده بودم دلم براشون سوخته بود. یاد روزهایی افتادم که زن بابا همین طوری برام ادا و اطوار می اومد و خواسته هام رو با غرغر و تشر برآورده می کرد.

ساعت از هشت شب گذشته بود و باید این بچه رو می خوابوندم تا بتونم برم و این کار رو تحویل بگیرم. مقابل آشپزخونه ایستادم و رو به خانمی که فهمیدم اسمش ساغر است گفتم:

- شیر این بچه رو لطف می کنین؟

آماده ی رفتن بود. کیفش رو از گوشه ی کانتر برداشت و گفت:

-من آشپزی وظیفمه! به بچه ها کار ندارم. شبتون بخیر...

متعجب نگاهش می کردم که با کمال غرور و پررویی از مقابلم رد شد و رفت. سری تو آشپزخونه چرخوندم و اثری از لوازم بچه به چشمم نخورد. طفل معصوم از بس نق زده بود بی حال شده بود و حالت ضعف داشت. همه ی این بی توجهی ها نسبت به این بچه ها عصبیم کرد. سمت پله ها حرکت کردم و شروع کردم صدا زدن خانم.

- خانوم؟! ... خانوم!؟

هنوز تا نیمه های پله ها نرفته بودم که بالای پله ها ظاهر شد و محکم و جدی به حالت تشر جواب داد:

-بله؟ کجا راهتو کشیدی میای بالا؟

علنا جا خوردم... کمی نگاهش کردم که دوباره با همون لحن ستیزانه اش گفت:

- بالا حق اومدن ندارید. اونم با بچه ها... غیاث خان بچه ها رو بیینه حالش بد میشه!

پووفی کشیدم و به بچه اشاره کردم.

-ساغر خانم سربالا جواب دادن، لوازم بچه کجاست؟

-من چه می دونم، برو بگرد تو همون خراب شده است دیگه...

صدای زنگ یکسره ای تو سالن بالا پیچید و خانم غرغر کنان سمت یکی از اتاق های انتهای سالن رفت.

سه تا در داخل راهرویی سه متری قرار داشت و طوری حفاظ کشی شده بود که داخل سالن پایین دید نداشت. کلا ساختمون عجیب غریبی بود یا بهتر بگم، آدمای عجیب غریبی داشت.

بچه در حال بیهوش شدن بود. به آشپزخونه برگشتم و همون طور که بچه بغلم بود داخل کابینتا دنبال شیر خشکش گشتم. آخرش پشت پرده ی پنجره پیداش کردم که کنار شیشه شیرش گذاشته بودن. چون عجله داشتم با آب ولرم شیر آب براش یه شیشه درست کردم و به داد ضعفش رسیدم و با خودم گفتم «دوساعته بچه ونگ می زنه خب چرا براش شیر درست نکردن!»

داخل اتاق کنار خواهرش با همون حالت ضعف خوابش برد و شیرش رو تو خواب خورد.

همون طور که خواب بود کمی به سر و وضعشون رسیدم و لباساشون رو تنشون مرتب کردم. پاهای پسر به خاطر تاخیر در تعویض پوشک عرق سوز شده بود و هر چی بین لوازم رو گشتم برای رفع التهابش چیزی پیدا نکردم.

بابا صد رحمت به زن بابای من! حداقل از ترس بابا نمی گذاشت دلم پر بشه و هراز گاهی مهربونی می کرد ولی برای حال این دوتا طفل معصوم بغضم گرفته بود و در آخر طاقت نیاوردم و پای ت*خ*ت* شون زیر گریه زدم.

باید می رفتم ولی این وقت شب نه خط واحد بود و هم این که درست نبود تک و تنها تو خیابون دنبال تاکسی بگردم که محال بود پیدا کنم! یادم نمیره یه بار با الهام و روناک سینما رفتیم و تا دیر وقت چند تا فیلم دیدیم و موقع برگشتن نه تنها تاکسی گیرمون نیومد، بلکه هر جا منتظر تاکسی می ایستادیم کلی ماشین مزاحم توقف می کرد.

بلند شدم و در اتاق رو بستم و چون کلیدی نبود صندلی کنج اتاق رو پشت در گذاشتم تا اگه کسی خواست در رو باز کنه قبلش متوجه بشم. اینطور که از حرفای پیرزن تو خط واحد فهمیدم، غیاث خان باید همون پیرمرد بیمار و رو به مرگ باشه که دختر و دامادش مردن و این بچه ها هم تنها بازماندگان! پس خیالم از حضور مردی جز غیاث خان بیمار در خونه راحت بود. مانتو و شالم رو روی ت*خ*ت* کنار بچه ها انداختم و دست به کمر به وضع اتاق خیره شدم.

دوتا کمد ایستاده و یه دراور آینه انتهای اتاق قرار داشت که در کمد و کسوهای دراور باز بود و لباس ها و اسباب بازی ها به صورت بهم ریخته داخلشون قرار گرفته بود. مقدار زیادی اسباب بازی، لباس و پوشک و آت اشغال هم کف خونه رو اشغال کرده بود. اینا می خوان بچه ها رو تو این آشغالدونی بزرگ کنن!؟

دست به کار شدم و با حوصله شروع به جمع و جور کردن و مرتب کردن اتاق و لوازم کردم. کاملاً مشخص بود اتاق بچه ها نبود و همینطوری این اتاق رو بهشون اختصاص دادن. هیچ عکس و اثری از پدر و مادرشون پیدا نکردم و کنجکاویم در موردشون رفع نشد.

همه رو مرتب کردم و فقط جارو کشی اتاق موند که باید صبح انجام می دادم و مقدار زیادی لباس نشسته که باید شسته می شد و از اونجایی که انگار کسی جز من به فکرشون نیست، سبد به دست از اتاق بیرون اومدم و لباس ها رو داخل ماشین لباسشویی ایی که داخل آشپزخونه دیده بودم انداختم که صدای جیغ فنچ کوچولو از اتاق تو تاریکی شب سالن پیچید. هول کردم و سریع دکمه ی ماشین رو زدم و سمت اتاق دویدم. سر جاش نشسته بود و با گریه جیغ می کشید. حدس این که ترسیده و از خواب پریده کار راحتی بود. برای آرامشش بغلش کردم، خیلی راحت و سریع جیغ کشیدن رو کنار گذاشت و آرام گرفت. خودمم کنار هر دو تاشون دراز کشیدم و با خوندن آواز محلی دوباره خوابش برد.

هنوز چشمم گرم نشده بود که با گریه ی پسر کوچولو از خواب پریدم و چون لبه ی ت*خ*ت* بودم نقش زمین شدم.

گندم بزنی که یاد ندارم رو ت*خ*ت* بخوابم!

سرم رو مالوندم و موهای سیم ظرفشویی رو که به هم تابیده بود به عقب کشیدم و نالیدم:

- بخواب بچه خوابم میاد!

آه اسمشونم نپرسیدم!

آروم بگیر پسر، الان فنچه بیدار میشه باز حوصله آژیر خاموش کردن ندارم!

بغلش زدم تا مثلا با آغوش آرومش که بدنم یخ شد و بوی نامطبوع و زننده ای تو بینی ام پیچید.

گندت بزنی هی شانس!...

بیا و نیکی کن، خیر سرم خواستم راحت باشی پوشکتو باز کردم بشر؛ این اطوارا چی بود دیگه؟ ببین چه کردی با هیکلیم! بوی ... گرفتم!

با چندش پتوی کوچیکش رو دور بدنش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم و دنبال حموم داخل سالن سر چرخوندم. یه سالن مستطیلی شکل بزرگ که یه سمتش آشپزخونه ها و پله های طبقه ی بالا قرار داشت و روبروشون هم سه تا در بود که احتمالا اتاق خواب های طبقه پایین ان! اتاق بچه ها هم این سر مستطیل و مشرف به نمای کشیده ی سالن بود. چون نمی دونستم کجا حمومه در اولین اتاق رو باز کردم، یه اتاق با دکوری شبیه به اتاق بچه ها بود فقط

ت*خ*ت* دونفره داشت. اتاق دوم هم به همون شکل بود ولی اتاق سوم به مراتب بزرگتر و تزییناتش هم ظریف تر و چشم گیرتر بود و علاوه بر باقی اتاق ها سرویس بهداشتی هم داشت. باعجله داخل رفتم و به اوضاع افتضاح بچه رسیدگی کردم و چون احدی نبود که ازم بپرسه، چند من؟ یکی از حوله های داخل حمام رو دور بچه پیچوندم و به اتاق برگشتم. حسابی به ت*خ*ت* هم گند زده بود و راهی که نصفه شبی بی سر و صدا جمع و جورش کنم، نبود! دوباره برایش یه شیشه شیر درست کردم تا بخوابه و خودمم حمام رفتم تا از شر بوی گند خلاص بشم. لباس خصوصی اضافه نداشتم و مجبور شدم همونا رو بشورم و روی آویز حمام پهن کنم و با پوشیدن مانتوم به اتاق برگشتم.

-ساغر این صبحونه چرا حاضر نیست؟

با صدای خانم از خواب بیدار شدم. می خواستم بلندشم که روی بدنم سنگینی ای رو احساس کردم. کمی جابه جا شدم و فنچ رو دیدم که سرش رو روی پهلوم گذاشته بود و خواب رفته بود. خوشبختانه هنوز خواب بود، آرام، طوری که بیدار نشه سرش رو روی ت*خ*ت* گذاشتم و پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم. خانم داخل آشپزخونه در حال بار گذاشتن چای بود. حس خوبی نسبت بهش نداشتم. بلند سلام دادم:

-سلام.

-سلام، زود اومدی!

متعجب نگاهش کردم. یعنی دیشب متوجه حضورم نشده؟ اصلا حضور من به درک! یه بار به بچه ها سر نزده که ببینه شب و نیمه شب چه حال و روزی دارن؟ حس بدی که داشتم بدتر شد و همین باعث شد سرتق تر بشم و با پرویی گفتم.

-شبا می مونم. پسره نوزاده! شبا بیدار میشه یکی باید باشه به دادش برسه!

همونطور که سرگرم چیدن میز بود بی توجه به حرفم گفتم:

-هر کار دوست داری بکن فقط دور و بر من نیان!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- مشکلی نداره یعنی؟

پشت صندلی نشست و بی خیال گفت:

-حقوق اضافه نمی دم. همه ی امور مربوط به بچه ها هم دست خودت!

- شما چیکاره ی بچه های؟

با گوشه ی چشمش نگام کرد و با بیزاری گفت:

-هیچ کاره! تا حالام که نگه داشتمشون از سر لطف بوده!

آره جون خودت خیلی نگه داشتی! معلوم نیست چه زجری دادی شون که این قدر رفتاراشون غیر طبیعیه! همچی بجزونمت دیگه در حق بچه ها این طوری نکنی!

- اسماشون چیه؟

- کوچیکه سینا و دختره هم سها...

بدون اینکه تعارفم کنه روی صندلی روپروش نشستم و با پررویی شروع کردم به لقمه گرفتن برای خودم و گفتم:

- لوازمی که لازم دارم لیست می کنم باید بخرید. اتاقشونم مناسب بچه نیست اگه امکانش هست فکری به حال ت*خ*ت* بچه و رنگ و لعاب اتاق بکنید. ماشالله وضعتون که بد به نظر نیاد!

لقمه پنیر و گردو رو دو لپی تو حلقم چپوندم و بهش خیره موندم. برعکس من آرام لقمه شو قورت داد و محکم گفت:

- پول من نیست که بریز و پاش کنم؛ پول غیاث خانه! دم پیری اون مصیبت اومد و این تحفه ها آوار شدن سر من!

با اشتها لقمه رو قورت دادم و ادای گرفتن گلو رو در آوردم و لیوان چاییش رو از جلوش کشیدم و یک قلپ خوردم و گفتم:

-من آوارشونو از سرتون بر می دارم، منتها شما هم باید لوازمشون رو فراهم کنید.

همونطور نگاهم می کرد که ادامه دادم:

- باید برم لباس و وسیله های خودمو بیارم. میتونم تو مسیر خرید کنم. فقط...

با سابیدن انگشت شصت و اشاره ام به هم علامت پول خواستن رو نشونش دادم. فوراً گرفت و گفت:

- هنوز هیچی نشده پول بسپرم دستت بری و فینی نیش؟ نخیر خانم ازین خبرا نیست! لیست کن می گم بخرن.

لقمه ی بعدی رو پر و پیمون تر گرفتم و گفتم:

- چطور بچه ها رو بی هیچ شناختی سپردی؛ پول نمی سپری؟

همزمان با لقمه فنجون چایی رو هم سر کشیدم و این بار واقعا لقمه به گلوم پرید و حسابی سرفه کردم.

- فقط سایه ی اون بچه ها رو از دم پر من جمع کن؛ باقیش به من ربطی نداره! لباسم نمی خواد بیاری، فکر نکنم بدت بیاد لباسای مادرشون تو کمد اتاق وسطیه از اونا استفاده کن، اعصابم نمی کشه یه دقیقه هم تحملشون کنم.

محکم و جدی حرفش رو زد و از آشپزخونه به مقصد طبقه ی بالا بیرون رفت. این دیگه کیه بابا!! زنیکه انگار بچه ی سر راهی ان! خوبه میراث خورای همون غیاث خان اند و پولت رو می گیری! چه آدمایی پیدا می شن...

چون از دیروز ظهر چیزی نخورده بودم همه ی محتویات میز رو سمت شکم مبارک پارو زدم و بدون جمع کردن میز سراغ آماده کردن صبحانه ی بچه ها رفتم. برای سها مربا و عسل و نون و پنیر گردو گذاشتم و شیشه ی سینا رو هم آماده کردم و به اتاق برگشتم. هنوز خوابیده بودن. خودم هم دلم نمی اومد برای اون خانم بد اخلاق رهاشون کنم و دنبال لباسم برم. برای الهام پیام فرستادم و با دادن آدرس گفتم که لباسا و لوازم رو از خونه ی روناک جمع کنه و برام بیاره. جواب نداد. تا رسیدن لباسا که نمی تونستم همینطور با همین لباسا باشم. تصمیم گرفتم تا بیدار شدن بچه ها برم و کمی تو اتاق مادرشون فضولی کنم. اتاق وسطی یکی از همون سه اتاق سمت راست بود داخل رفتم و داخل کمد رو چک کردم. اولالا چه همه لباسا! کی می پوشیده اینا رو! خدا بیامرزتش! باید سر فرصت ته و توی جریان فوت پدر و مادرشون رو هم پیرسم!

یه بلوز و یه شلوار که به نظر نوتر می اومد، پوشیدم. البته همه ی لباسای داخل کمد نو به نظر می اومد. خب پولدارن دیگه! چند تا لباس مناسب دیگه هم برای بعد پوشیدن برداشتم و به اتاق بچه ها برگشتم تا دوباره مجبور نشم برای لباس به اون اتاق برگردم. رو به روی آینه موهام رو مرتب کردم و به خودم لایک دادم. لباس شیک بپوشم برای

خودم خانمی می‌شما! ایول به خودم! چنقده خانومم والا... خودم از خودم تعریف نکنم کی می خواد بکنه؟ لابد زن بابام؟ شایدم این خانم بد اخلاقه؟ والا خودمو عشق است!...

سراغ گوشیم رفتم الهام فقط باشه ای تحویلیم داده بود و تمام! از بس که در گیر چت تو گروههای مختلفه وقت ما رفقای دنیای واقعی رو نداره! هی بهش می گفتم منم عضو کن تو گروهات، می گفت مناسب بچه ها نیست! البته خودمم زیاد اهل گپ و گفت مجازی نیستم ولی خب دنیاییه برا خودش! الهامم تا کاری براش سودی نداشته باشه انجام نمیده و نمی دونم حکمت اون گروهها براش چی ان!

کجای کاری الهام جون خودم الان دو تا بچه دارم نقل و نبات؛ تازه پول نگهداریشونم می گیرم! گروه می خوام چیکار... همه شون ارزونی خودت...

چند تا عکس از بچه ها محو خواب گرفتم و به عکساشون خیره شدم. اگه کارم رو در قبال اینا خوب انجام بدم دیگه لازم نیست برگردم پیش زن بابا!

اون یک سال قبل کنکور که تو مهد کودک به امثال این بچه ها می رسیدم فکر نمی کردم یه روزی به دردم بخوره! بنده خدا خانم موسویان مدیر مهد روستا چقدر دعوام می کرد برای رسیدگی درست به بچه ها!

پول خوبی هم می گرفت. میگفت خانمایی که با خیال راحت می رن سر کار ما رو هم سطح خودشون مادر می بینن که بچه ها رو به ما می سپرن و ما هم باید واقعا براشون مادری کنیم! البته تو روستا حجم کار زیاد نبود برای همین یه سال بعد ورشکست کرد و مهد رو جمع کرد ولی همون مقدار هم با جون و دل برای بچه های مردم زحمت کشیده.

به بچه ها نگاه کردم و لبخند رو لبم اومد. مادر که نه، ولی نمی دارم دیگه اذیت بشین! نمی دارم بلاهایی که نا مادری سرم آورد سر شما هم بیاد که عقده ای بشین! از طرفی هم درسته شیطنت دارم ولی می دونم آه یتیم چیه! مادر نداشتن چیه، بی پناه بودن چیه!...

سها کش و قوسی به تنش داد و غلتی روی ت*خ*ت* زد. قبل از اینکه روی محل کثیف کاری دیشب سینا غلت بزنه، سمتش دویدم و بغلش کردم. لباس برای جیغ کشیدن تا به تا شد ولی بغلش کردم و باهاش حرف زدم:

- سلام فنچ کوچولوی من... بیدار شدی؟

شروع به دست و پا زدن کرد ولی سعی کردم با مهربونی رامش کنم. با همون مکافات سرویس بردمش و دست و صورتش رو شستم. وقت صبحانه دادن کمی آرام شد ولی چشمتون روز بد نبینه که سینا بیدار شد و دوتایی آژیر

خطر رو روشن کردن. حموم دیگه ای کنج پذیرایی کشف کردم و نیم ساعتی رو با آب بازی گذروندیم. کمی تلوزیون و بازی با اسباب بازی از وقتمون گذروند تا اینکه نرسیده به نیم روز شارژسینا تمام شد و برای چرت نیمروز مدهوش شد. من موندم و انرژی بی پایان سها در جیغ کشیدن.

تا حوصله داشتم همراهیش کردم و کمی هم سرش رو با آماده کردن نهارش گرم کردم. پرستار غیث خان از بالا پایین نیومد که حتی حال بچه ها رو بچه ها رو بپرسه! انگار اصلا براش مهم نبود من غریبه بلایی سرشون بیارم! لیست احتیاجات بازی و سرگرمی بچه ها و مواد غذایی لازم رو هم نوشتم و روی میز جلوی پله ها گذاشتم. سینا به نظر بالای شش، هفت ماه می اومد و دیگه شیر خشک برای سیر شدنش کفایت نمی کرد و باید با غذای کمکی به داد شکمش می رسیدم. با بیدار شدن سینا عصر رو به طرز وحشتناکی به شب رسوندم. سها عقده ی محبت داشت و مدام باید بهش توجه می کردم و حرف می زدم و باهاش هم دردی می کردم و سینا هم به عنوان یه نوزاد از پس امورات ساده اش هم بر نمی یاد و باید مدام در خدمتش باشم.

در یک عمل خبیثانه تشک ت*خ*ت* رو که دیشب سینا کثیف کرده بود با تشک اتاق شیک آخری عوض کردم و آب هم از آب تکون نخورد! به جز اون اتاق تشک باقی ت*خ*ت* ا به این نمی خورد.

پرستار بد اخلاق هم اومد و بدون اینکه متوجه عمل خبیثانه ام بشه، لیست خرید رو برد و دیگه پیداش نشد!

تا پاسی از شب درگیر بودم تا بالاخره سینا خوابید و تونستم سها رو متقاعد کنم که به لالایی خوندن و داستان خوندنم گوش بده و بالاخره خوابید. ساغر که دیروز به عنوان آشپز معرفی شده بود، نیومده بود و حسابی گرسنه ام بود. به آشپزخونه که رفتم، خانم رو دیدم که داخل یخچال رو چک می کرد.

- لوازمی که خواستم رو گرفتید؟

با همون حال خاص مربوط به خودش که بیزاریش رو نشون می داد نگام کرد و گفت:

- من که نمی تونم غیث خان رو تنها بذارم! گفتم هر وقت خرید میاره دیگه!

کنارش ایستادم و ظرف پنیر رو درآوردم و گفتم:

- آشپزتون امروز نیومده بود.

پشت میز نشستیم تا چند لقمه جهت رفع ضعفم بخورم. اونم اون سمت نشست و شاسه ی قهوه اش رو داخل فنجان خالی کرد و گفت:

- ساغر دیگه نمیاد، خودت هر چی می خواهی درست کن.

- کی به بچه ها برسم؟

- مگه چقدر وقت می بره؟ هی بچه ها هی بچه ها!

روی میز سمتش خم شدم و با لحنی مثل لحن خودش گفتم:

- خانم محترم قابل توجهتون با دو تا بچه ی افسرده ی بهونه گیر طرفم!

- سمیرام!

متعجب نگاش کردم با فنجانش از اشپزخونه بیرون رفت و حرفش رو ادامه داد:

- اسمم سمیراست. ساغر دیگه نمیاد میگم یکی دیگه بیاد.

بهتر! اون زن بد اخلاق بی ادب همون نیاد بهتره! با اون اخلاق بی ادبانه اش!

از مدیونی شکمم که در اومدم یه لیوان آب به همراه شیشه شیر سینا برداشتم و به اتاق برگشتم. بازار شام بود. آب و شیر رو روی پات*خ*ت*ی گذاشتم و اتاق رو مرتب کردم تا فردا با خیال راحت تا بیدار شدن بچه ها راحت بخوابم. بی حال برای حال اومدن بدنم وسط اتاق دراز کشیدم و خیره به سقف چند تا نفس عمیق کشیدم تا خستگی طول روز از تنم در بره.

با احساس سرما از جا پریدم. نیمه های شب بود هم سردم بود و هم عرق کرده بودم. نمی دونم چطور همون جا وسط اتاق خوابم برده بود. احساس تشنگی عجیبی می کردم. خودم رو روی زمین کشیدم تا از لیوان آب استفاده کنم که دست و پا چلفتی بودنم کار دستم داد و لیوان نقش زمین شد.

گندت بزنی مانی با این دست و پات!

لیوان به دست از اتاق بیرون زدم تا آب بخورم. تعادلی برای راه رفتن نداشتم و سعی می کردم حس خوابم رو حفظ کنم تا نپره! دو لیوان آب رو کامل سر کشیدم و لیوان سوم رو پر کردم تا به اتاق ببرم. یک قدم از آشپزخونه که بیرون زدم سایه ای مقابلم قرار گرفت و چون چشمام همچنان نیمه باز بود فقط فهمیدم سایه ی یه مرده!...

جیغ بلندی کشیدم و بی اراده لیوان آب رو سمتش پرت کردم و همزمان با فریاد اون، منم از اون جیغ بنفشای اسطوره ایم کشیدم و یک قدم عقب گرد کردم ولی زیر پام خالی شد و چشمام کاملا سیاهی رفت و نقش زمین شدم.

با احساس سرما روی صورتم چشم باز کردم. لامپا روشن شده بود و دو تا تیله ی خاکستری دیدم که زل زده تو چشمام! از موها و ریش عجیب و بلندش که خیس آب بود و قطره قطره می چکید روی صورتم، وحشت کردم و دوباره جیغ کشیدم و با چندش از چکیدن آب رو موهام خودم و کنار کشیدم که داد زد:

- چته روانی ملت خوابن!

همون طور روی زمین خودم رو عقب می کشیدم و اونم مبهوت نگام می کرد. با جیغ و ویغ گفتم:

- کدوم خری هسی؟ اینجا چیکار داری؟

ایستاد و دست به کمر قلدورانه قدمی سمتم اومد و گفت:

- تو خودت کی هسی؟ خوبه والا برا خونه خودمم باید جواب پس بدم!

دور و برم دنبال چیزی برای دفاع می گشتم و وحشت زده از قیافه ی جنگلی اش جواب دادم:

- غلط کردی صاب خونه ای! اون پیرمرد مریضه که بالاست صاب خونه اس!

- حالا هر کی! به تو چه! بگو اینجا چیکار داری نصف شبی مٹ اجنه گشت می زنی تو خونه با اون موهای جادوگریت!

به موهای محبوبم بی احترامی کرد! به موهای قشنگ من؟ موهای وز وزی و بلند من؟ حالا درسته حق داره و وقتی باز باشه وحشتناک میشه ولی حق نداره به روم بیاره!

گلدونی از روی میزی که بهش رسیدم برداشتم و برای دفاع از خودم گارد گرفتم و گفتم:

- به موهای من توهین نکن... شما منو ترسوندی!

- خوبه والا تو عین جن ظاهر شدی!

- خودت یهو پیدات شد من که تو آشپزخونه بودم!

- نمی دونستم تو خونه خودمم آب بخوام بخورم بایس اجازه بگیرم!

- بله که باید اجازه بگیری وقتی یه دختر تنها تو خونه ا...

تازه یادم اومد نباید حاضر جوابی کنم و به خاطر وضعم خجالت بکشم و وحشت کنم!

با جیغ حرف خودم رو تموم کردم و اونم مثل جن زده ها با چشمای باباقوری بیرون زده مبهوت نگام می کرد. خیز برداشتم، ایستادم و از کنارش سمت اتاق دویدم.

- دست بهم زدی نزدیا...

دست به کمر نگام می کرد و با لحنی عصبی خنده دار جواب داد.

- کی خواست دست بزنه به ابوالهول زمانه!

تند تند سمت اتاق دویدم؛ داخل پریدم و در رو محکم بستم. خاک تو سرم با این موهام!...

سرم رو به در چسبوندم ولی از رفت و امد پسره چیزی عایدم نشد چون صدایی از حال نمی اومد. وای که چه افتضاحی!

جلوی آینه ایستادم و بالاغیرتا خودمم از جنگل پر پیچک موهام هین کوتاهی کشیدم. خو تقصیر من چیه، تو خواب که نمی تونم مرتب شون کنم! این سر خر نصفه شبی از کجا پیداش شد!

چند تا تقه به در خورد. به خاطر بیدار نشدن بچه ها خودم رو کنترل کردم تا جیغ نکشم و سمت در دویدم و محکم با پهلوام به در کوبیدم تا در رو باز نکنه و با تهدید غریدم.

- به خدا جیغ میزنم همه بریزن پایین!

قلبم تو حلقم اومده بود ولی صداش از فاصله ی دورتری به گوش رسید:

- لیوان آبتو بردار...

آب دهنم رو قورت دادم و آرام دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رو دید زدم، داشت سمت مخالف سالن به طرف آشپزخونه می رفت. لیوان آب رو جلوی در دیدم، یک قدم جلوتر رفتم تا لیوان رو بردارم که پسره ی جنگلی خیز برداشت سمتم و...

- پخشخ.

ناخواسته جیغ کشیدم و با جست داخل اتاق برگشتم و در رو محکم کوبیدم.

- پسره ی روانی مخ کم دار بد قواره!...

صدای خنده هاش تو سالن پیچید و هی تو دلم بد و بیراه حواله اش می کردم. این دیگه کیه اینجا؟ پیر زنه گفت پیرمرده هیشکی رو نداره که! این سر خر از کجا پیداش شد؟

میز پات*خ*ت*ی و صندلی رو جلوی در گذاشتم و یه گلدونم حساس به ضربه روشن گذاشتم تا اگه قصد داشت داخل بیاد فوراً متوجه بشم. دیگه نمی تونستم جلوی خوابم رو بگیرم. خیز برداشتم و روی ت*خ*ت*ی پیش بچه ها خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و قبل از این که بچه ها بیدار بشن از جلوی دراور برش داشتم. بهناز بود. چه عجب یاد من افتاده!

- الو سلام بهی...!

صدای گریونش تو گوشه پیچید:

- مانی میشه اگه بابا زنگ زد بهش جواب ندی؟

- چرا؟

تعجب کردم از حرفش و اینکه گریه می کرد! ازش بعید بود مقابل من ضعف نشون بده!

-الیاس که یادته؟ پسر کد خدا؟

الیاس هم بازی بچگی هامون بود. خوب می شناختمش. باباش کد خدا نبود ولی معروف به کد خدا و بزرگ روستا بود و همه اینطوری می شناختنش! منتظر تایید من نموند و ادامه داد:

-باباش قرار خواستگاری گذاشته، ولی نگفته برای کدومون! تو که می دونی من همیشه الیاسو دوست دا...

حرفش رو گرفتم و نداشتم ادامه بده؛ میونه ی حرفش پریدم و گفتم:

-من برای کارورزی رشته ام اومدم جایی برای کار؛ اگه بابا زنگم بزنه نمی تونم کارمو ول کنم و بیام. برا اینکه خیالت راحت بشه گوشیمو خاموش می کنم تو به بابا بگو سر کارم و گوشیم خرابه... خودم باهاش تماس می گیرم هر وقت بتونم.

میون گریه خندید و شروع کرد قربون صدقه ام رفتن!

حالا اگه می گفتم باشه میام، فحشی نبود که بارم نکنه ها! از جمله حرف همیشه اش که بهم می گفت حق خورا!

منظورش به قبول شدنم تو دانشگاه بود که خودش موفق نشده بود!

-قربونت برم مانی جون، یه دونه خواهرمی تو دنیا... فقط تو درکم می کنی!...

نخواستم دیگه به اراجیفش گوش کنم و با قطع تماس بدون خداحافظی، گوشی رو خاموش کردم. ساعت نزدیک نه بود و به وقت بیدار شدن بچه ها نزدیک می شدم و طبق برنامه ای که تو ذهنم برایشون چیده بودم باید قبل از بیدار شدنشون بساط صبحونه شون رو آماده می کردم.

خوشبختانه برعکس من که دیشب بد خواب شدم؛ بچه ها آروم و راحت تا صبح خوابیدن و مطمئنن امروز رو سر حال تر سپری می کنن!

ای داد؛ برم ببینم اون پسر جنگلی دیشب کی بود؟!

موهام رو جمع و جور کردم و شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم. خوشبختانه تله ام تکون نخورده بود و این یعنی دشمن قصد حمله نکرده!

سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم، بیدار نبودن بچه ها رو چک کردم و سراغ آشپزخونه رفتم.

از داخل یخچال چند تا پرتقال برداشتم و داخل آبمیوه گیری انداختم و دکمه اش رو زدم تا برای سها یه صبحانه ی توپ آماده کنم جیگرش حال بیاد بچه!

- سلام...

همونطور که نگام به چرخش محتویات آبمیوه گیری بود با صدای پسر جنگلی از جا پریدم و با جیغ سمتش چرخیدم. با دستاش گوشاش رو گرفته بود و صورتش به خاطر صدای بلندم در هم رفته بود.

- مٹ آدم نمی تونین وارد شین؟

اوه اوه، این که اون نیست! یکی دیگه اس! صورت شش تیغه و موهای مرتب!

- ببخشید فکر کردم اون آقا جنگلیه اس!

با اخم نگام کرد و از کنارم سمت یخچال رد شد.

- جنگلی من از توی ابوالهول قشنگتره!

پس خودش بوده دیشب! از لولو تبدیل به هلو شده!

دست به کمر لبام رو تابه تا کردم و اداش رو درآوردم که یه باره سمتم چرخید و برای اینکه ضایع نشم همونطور دست به کمر سمتش سرم رو جلو بردم و غریدم!

- ابوالهول اونیه که مٹ اجنه ظاهر میشه! من آروم و متین داشتم لیوان آبم رو میبردم!

ظرف کره و پنیر و برداشت و روی میز وسط آشپزخونه گذاشت و با طعنه گفت:

- اون قدر وحشتناک بودی که منو زهره ترک کنی!

بازم اداش رو درآوردم و حاضر جوابی کردم:

- نه که من وحشت نکردم با اون قیافه ی تارزانی تون!

نرم می خندید. دندونام رو از حرص به هم فشار دادم و سراغ آبمیوه گیری برگشتم و لیوان سها رو پر کردم.

- یه لیوانم برای من بگیر.

با پررویی و لجبازی گفتم:

- من نوکرتون نیستم.

- پس چی هستی اینجا؟ مجسمه ی ابوالهول؟

پوووف از دست این پسر بی ادب و حاضر جواب!

- سلام آقا کسری... کی اومدین؟

سمیرا خانم بود. چرخیدم و جواب سلامش رو دادم و چون می دونستم باقی روز ممکنه نبینمش گفتم:

- خریدایی که گفته بودم تهیه کردید؟

پسره که فهمیدم اسمش کسراست جواب سلامش رو نداد که هیچ؛ خطاب به من گفت:

- تو ماشینه میارم داخل!

بازم با غیظ نگاهش کردم و بدون تشکری سینی بچه ها رو چیدم. اصلا مگه برای من خریده که تشکر کنم؟ به من چه!
والا...

سینی رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و از ظرف کره و پنیر داخل بشقابای بچه ها چند تیکه گذاشتم و به نگاه عجیب و خیره ی پسره اهمیت ندادم.

- سمیرا خانم تشکرت *خ*ت* من بوی بچه میده! بچه ها مگه تو اتاق منم بودن؟

با شنیدن این حرف چشمم گرد شد و خیره به صورت اصلاح شده اش نگاهش کردم. سر و صورتش رو کجا اصلاح کرده؟ از دیشب تا الان که مطمئنا جایی آرایشگاه باز نیست. اون اتاق مال اینه؟ همونطور قضایا رو آنالیز می کردم که سمیرا جوابش رو داد.

-نه بچه ها تو اتاق شما نیومدن اصلا...

متوجه نگاه خیره ام شد و با حالت خاصی مستقیم زل زد تو چشمم و گفت:

- ولی گمونم اومدن!...

نفس عمیقی گرفتم و این بار بلند ترین جیغی که در توانم بود کشیدم و سمت اتاق پسره دویدم. به هیچی اهمیت ندادم و یک راست سراغ حموم و لباسام که شسته بودم و همونجا پهن کرده بودم رفتم. روی جالباسی خبری از لباسام نبود، داخل حموم چرخ زدم و گوشه و کنار را رو دید زدم ولی اثری نبود.

- دنبال اینا می گردی؟

با حرص دو دستی موهام رو از روی شال چنگ زدم و در حالی که می کشیدم سمتش چرخیدم و زل زدم به نایلونی که دستش بود. با نفسای عمیق عصبانیت رو کنترل می کردم تا جیغ نکشم یا زیر مشتش و لگد و چنگ زدنم نغله اش نکنم.

نایلون رو جلوی چشمم تاب می داد و با لبخند چندشی بهم خیره شده بود. پریدم و از دستش کشیدم و صاف تو صورتش غریدم:

-حق نداشتی به وسایل من دست بزنی!

نیشش باز شد با طعنه گفت:

- رو ت*خ*ت*م*م تو...

نذاشتم جمله اش رو تموم کنه و با حرص غریدم:

- نخیرم؛ سینا جون متبرکش کردن! بی فیض نمونی!

از کنارش گذشتم و نیم نگاهی به سمیرا خانم که تو چار چوب در نگامون می کرد انداختم و غر زدم:

- یا جای من اینجاست یا این آقا؟

انگار اصلا حرفم رو نشنید و نفهمید حق با منه که با تشر گفت:

- شما حق نداشتی از اتاقی غیر از اتاق بچه ها استفاده کنی!

تا وسط حال رفته بودم؛ ایستادم و سمتش چرخیدم و محکم گفتم:

- ببخشید که نصفه شب حموم این خونه رو پیدا نکردم و نتونستم پیام از شما بپرسم!

کسری هم با خنده ی کریهش پشت سر سمیرا خانم دست به بغل ایستاد و در حالی که رو پاشنه ی پاش هیکلشو بالا و پایین می کرد، زمزمه کرد:

- اشکال نداره سمیرا خانم، تازه داره خوش می گذره!

با غیظ ازش رو گرفتم. صدای گریه ی سینا در اومده بود و عن قریب بود که آواز جیغ سها هم به گوش برسه!
نایلون لباس رو تو مشتم گرفتم و سینی صبحانه شون رو از آشپزخونه برداشتم و بی توجه به بحث پسر و سمیرا خانم به اتاق رفتم.

خوش گذشتنی نشونش بدم که تا عمر داره یادش نره! پسره ی روانی!

خاک تو سر من کنن که تو خونه ی غریبه ها اینقدر راحت بودم!

واای ننه ام... لباسا رو بگو... دیگه عمرا بپوشمشون! پسره ی هیز بی ناموس...

خاک تو سرم با کار پیدا کردنم! این دیگه کیه اینجا!؟

خوشبختانه موقع سرویس بردن بچه ها چشمم به جمال کریهش روشن نشد و با خیال راحت به امورات بچه ها رسیدم و برای صرف صبحانه به اتاق برگشتیم. سها طبق پیش بینیم آرومتر رفتار می کرد و سینا هم اگه شکمش سیر می شد دیگه نق نمی زد. متوجه شدم می تونه بخزه و بشینه؛ پس مطمئن شش ماهگی رو رد کرده بود.
بهشون صبحانه می دادم که در اتاق کوبیده شد و بدون اینکه اجازه بدم، باز شد و کسری با چند نایلون بزرگ تو چارچوب در ظاهر شد. سها بلافاصله جیغ کشان پرید بغلم و محکم سرش رو تو بغلم پنهان کرد.
نمی دونم چرا حس کردم کسری از این کارش ناراحت شد و غم چهره اش برام کاملاً ملموس شد.

بدون پررو بازی نایلونا رو نشونم داد و سرد و جدی و البته غمناک گفت:

- لیستی که داده بودید. چک کنید دقیقاً همونا باشه؛ زیاد برای خرید بچه سر رشته ندارم...

حرفی نزدم. هنوز تو بهت ترس سها بودم و مدام نوازشش می کردم که جیغ نکشه. کسری هم در حالی که نگاش روی سها زوم بود، نگاهش رو از سینا گذروند و بیرون رفت.

با بسته شدن در؛ سها رو از بغلم جدا کردم و مقابل صورتم رخ به رخ گرفتمش.

- چرا ترسیدی عزیزم... ببین کلی اسباب بازی برامون خریده که با داداشی حسابی بازی کنی!

-دایی بده!

چشمام گرد شد. پس کسری دایی شون می شد!

- چرا دایی بده عزیزم؟ دایی به این خوبی؛ ببین برات اسباب بازی خریده! تازه کلی هم مهربونه، چرا ازش می ترسی؟

آره جون عمه ی نداشته ام مهربونه! کجا مهربونه با اون قیافه ی قناسش؟

حالا خودمونیم هیچم قناس نیست، هر چی دیشب زشت و ترسناک بود؛ قیافه ی امروزش عجیب دلنشین بود! از اون پسر خوشتیپای بالاشهری بود که جذاب و مغرور! البته با سبک بازی هایی که در آورد غرور رو فاکتور می گیرم و به جاش بگم بچه پررو بهتره!

لا اله الا الله... هی می خوام فحشش ندما... پسره ی پررو دست به لباسام زده! بهم میگه ابوالهول!

پوووف پس می خواستم با لباسام تو حموم اتاقش چه غلطی کنه خب؟!

تقصیر خودمه اصلا... باشه بابا اصلا اون خوب، فرشته، ماه، مانکن، جیگر...

من بد و زشت و کریه و شیطون و بی فکرم!

آه خدا جون این نفس سرزنش گر چی بود بهمون دادی آخه؟ همه اش که دارم خودم رو سرزنش می کنم!

حواسم رو به اشکا و گریه ی بی صدای سها جمع کردم و تو لاک پرستاریم برگشتم. اشکاش رو پاک کردم.

- دایی روی مامانم خاک ریخت...

همونطور خیره به لباس بودم که دوباره اشکش سرازیر شد و نالید:

- خودم دیدم...

می خواستم برایش دلداری ردیف کنم تا این قضیه رو فراموش کنه و از یادش بره که در اتاق باز شد و قبل از اینکه به خودم پیام کسری داخل اتاق پرید و سها رو از بغلم بیرون کشید؛ بغلش زد و بیرون رفت. یک لحظه که نگام به چشماش افتاد متوجه برق اشک پهنای صورتش شدم.

چش شد این؟ یعنی پشت در می شنید؟ بچه رو اذیت نکنه یه وقت به خاطر گفتن اون موضوع؟

با عجله پریدم و به دنبال صدای جیغای سها داخل هال دویدم. قبل از این که برسم داخل اتاقش رفت و صدای چرخش کلید رو شنیدم. خودم رو رسوندم و با مشت به در کوبیدم.

- چیکار بچه دارید. اون که هنوز نمی دونه چی بگه و چی نگه... اصلا شما به چه حقی گوش واستادید پشت در اتاق...
داد زد:

- تنهامون بذار...

با صدای عربده اش یک قدم به عقب پریدم. صدای گریه ی همزمان سینا و سها تمرکز رو به هم ریخته بود.

- چخبر تونه امروز؟

سمیرا بود که از وسط راه پله ها نگام می کرد. به در بسته ی اتاق کسری اشاره کردم و گفتم:

- بچه رو با خودش کشید تو اتاق، داره گریه می کنه!

به سینا اشاره کرد و غر زد:

- اون بچه هم گریه می کنه! نمی خورتش که داییشه!

با گوشه ی چشمم از حرص نگاش کردم و سمت سینا که چار دست و پا از اتاقش بیرون می اومد رفتم و بغلش کردم. داخل اتاق برگشتم و اسباب بازی های تازه خرید شده رو باز کردم و با سینا مشغول بازی شدم. جیغای سها یه لحظه هم قطع نمی شد و صدای حرف زدن و قربون صدقه های کسری که سعی می کرد آرومش کنه تا اینجا هم می رسید. احتمالا می خواد برایش دایی خوبه باشه، ولی نمی تونه! جای دلسوزی داشت و یه لحظه از قضاوتیم پشیمون شدم.

اینقدر که قربون صدقه ی سها رفت و نتیجه ای جز جیغ شنیدن و گریه ندید واقعا قلبم برایش فشرده شد.

یک ساعتی با شدت و کم شدت طی شد که بالاخره در اتاق باز شد و سها دوان دوان سمت اتاق اومد و فوراً خودش رو تو بغلم پرت کرد.

تا ظهر کسری هم از اتاقش بیرون نیومد و چون گرسنگی فشار آورد مجبور شدم سراغ آشپزخونه برم. چیز زیادی پیدا نکردم و برای اینکه سها گرسنگی نکشه چند تا سیب زمینی سرخ کردم و سه نفری با هم خوردیم. بعد از ظهر رو هم با شیطنت و بازی با بچه ها سپری کردیم و نفهمیدم کی شب شد که در اتاق کوبیده شد.

شالم رو مرتب کردم و در رو باز کردم. دو تا جعبه ی پیتزا پشت در بود و هی چی اطراف رو نگاه کردم کسی رو ندیدم. برشون داشتم و دوباره در اتاق رو بستم و با اشتها با بچه ها خوردیم.

خوابوندنشون برعکس دو شب گذشته سختی زیادی نداشت و چون حسابی خسته شده بودن، خیلی راحت خوابیدند.

روز بعد خبری از کسری نبود و روز بعد هم و همین طور روز های بعدی!

کما بیش با سها در مورد باور کردن مرگ مادرش و کار داییش حرف زدم و توجیهش کردم. اگرچه در اصل نباید چنان صحنه ای رو می دید ولی گویا بنا به شرایط سخت اون روزها کسی به فکر روحیه ی این بچه ها نبوده و برای کسی اهمیت نداشته که کودک چهارساله با دیدن دفن مادرش چه احساسی بهش دست بده! مرگ مادرش رو پذیرفته بود ولی این که داییش روش خاک بریزه براش حس تلخ و ترسناکی داشت!

سمیرا رو دقایقی در طول روز بیشتر نمی دیدم و تمام وقتش رو با اون پیرمرد بیمار بالا می گذروند. رسیدگی به پیرمرد هم لابد سخته که اینقدر عصبی و پرخاشگر شده! زیاد باهاش گرم نمی گرفتم. به خاطر بی اعتنائی اش به بچه ها از دستش دلگیر بودم. برای خودم و بچه ها غذاهای دم دستی می پختم و حسابی جا افتاده بودم. اینکه کسی کاری به کارم نداشت برام عالی بود و هر طوری دلم می خواست رفتار می کردم. بچه ها هم حسابی شیطنت می کردن و دور هم خوش می گذروندیم. اگرچه خسته می شدم ولی به خنده های قشنگ اونا می ارزید!

یک هفته از حضورم پیش بچه ها گذشته بود که بالاخره یاد گوشیم افتادم و با حدس اینکه خواستگاری بهناز به خیر گذشته گوشی رو روشن کردم.

از روستا چند تا تماس داشتم که حتما بابا بوده و چند تا پیام از الهام...

-کدوم قبرستونی امروز بیارم لباساتو...

-مانی جواب بده و گرنه می ریزمشون تو سبد جلو مغازه حراجی می فروشمشونا...

- آتیششون میزنما... چرا گوشیت خاموشه نکبت؟

خنده ام گرفت و شماره اش رو گرفتم. سر ظهر بود و مطمئنم مغازه اش خلوته؛ چند تا بوق که خورد بالاخره تماس رو وصل کرد.

- فکر کردم مردی لباسات مونده برا من!

خندیدم.

-من تا تو رو نکشم و لباسای مغازه تو بالا نکشم که نمی میرم!

-اینقدر ورثه دارم که به تو نرسه!

- چیه میراث خور اضاف کردی؟

- بترکی... بگو کدوم گوری یهو غیبت زده؟

الهام برعکس روناک شوخیاش بی غرض و طعنه بود و اگه باهش کل کل می کردم، برام قابل درک تر بود چون چیزی ته دلش نبود. دختری از یه خونواده ی ساده درست مثل خودم؛ فقط با رویاهای بزرگ و بلندپرواز! جواب سوال محترمانه اش رو صادقانه دادم.

-کار پیدا کردم... پرستاریه! شبانه روزی باید از دوتا قند عسل نگهداری کنم.

- پس نونت تو روغنه!

به بچه ها که گرم بازی با لگوها بودن، لبخند زدم.

- هنوز که چیزی دشت نکردم ولی از خونه ی روناک و غرغراش خلاص شدم.

-واای نگو روناک بیشعور گور خودشو کند.

متعجب شدم و با هول سوال پیچش کردم.

- چی شده؟ چی کار کرده روناک؟ نکنه پسره بلایی سرش آورده؟

- حالا میام میگمت. بعد از ظهر زودتر می بندم مغازه رو میام پیشت. دوباره آدرسو بفرست.

-باشه منتظرم. چند تا ساندویچم بگیر مردم اینجا از گشنگی!

- بمیری شکم پرست...

به حرفش خندیدم و با خداحافظی سرسری تماس رو قطع کردم.

شماره ی بابا رو گرفتم تا هم از احوالم بهش خبر برسونم و هم ببینم نتیجه ی خواستگاری الیاس چی شده! این ساعت از زمستون معمولا تو قهوه خونه ی پیر حاجی چایی می خوره و با باقی کشاورزا گپ می زنن یا هم پی کارای جهاد کشاورزی رو داره و یا ور دل فهیمه نشسته و چایی دیشلمه میل می کنه. ولی انگار هیچ کدوم از اینا نبود که با صدای خواب آلودی جواب تماسم رو داد.

-بله...

- سلام بابا، مانیام...

- سلام دختر، معلوم هست کجایی؟ دلمون هزار راه رفت!

زیادی عصبانی بود و سریع جوابش رو دادم.

- خوبم بابا، گفته بودم به بهناز که گوشیم خرابه، بهتون نگفته بود؟

صدای بلندش که بهناز رو صدا می کرد تو گوشم پیچید.

- بهناز... بهناز؟

و دوباره منو مخاطب قرار داد:

- آدم مگه به این سر به هوام حرفی رو میسپره؟ الانم که فکر و ذکرش شده اون پسره دیگه خدا رو بنده نیست!

با ذوق طبق معمول صدام جیغ جیغو شد.

- وای بله رو گفت بالاخره؟ مبارکه....

-چی جیو مبارکه؟ هر چی زنگ زدیم جواب ندادی، دلمون هزار راه رفت! خوبیت نداشت تو عقد خواهرت نبودی!

عصبانی بود و برای آروم کردنش هم از پشت تلفن راهی جز حرف زدن نداشتم:

- گفتم که بابا گوشیم خراب بود. بعدشم من دانشگاه دارم و الانم ترم کارورزی دارم. همیشه بچه های مردمو ول کنم و پیام... استاد ردم می کنه!

لا اله الا اللهی گفت و صدای فهیمه از اونور خط اومد.

- کیه آقا صفدر؟

بابا-مانیاس...

فهیمه- بده من اون گوشو ببینم.

گوشی رو گرفت و بدون سلام و احوالپرسی ای غر زد:

- معلوم هست تو کجایی دختر؟ دلمون هزار راه رفت... مردم روستا حرف در بیارن که دختره معلوم نیست کجا بوده که نیومده برا بهناز گرونه! دوتا خواهرید هوای همو چرا ندارید؟

جوش آوردم و مٹ خودش صدام رو بالا بردم.

- قابل توجهتون من جایی استخدام شدم و نمی تونم هرروز پاشم بیام اونجا... دوم اینکه اگه بهنازم اندازه ی من هوامو داشت الان زبونت روی من دراز نبود. برو ازش بپرس که بهش گفتم یا نه! یا چند روز پیش چرا بهم زنگ زده؟! حالا من خواهر بده ام یا اون؟ عروسیشم مبارکش، من که خواهرش نیستم. بعدشم چرا یهویی عقد گرفتید؟ بهی فقط گفت خواستگاریه که!

کم نیاورد و غر زد: خودتم می دونی اسم کسی که رو دختر بیاد زشته همینطور بمونه، یه عقد کوچیک تو خونه گرفتایم دیگه...

حرصم گرفته بود و بدون نظری فقط گفتم:

-باشه بابا، مبارکش... مواظب بابام باشین.

تماس رو قطع کردم و چارتا فحش حواله ی بهناز کردم که با اینکه به خاطر خودش گوشیم رو خاموش کردم، بازم هوادارم نبود!

بیرون حسابی برف باریده بود و دلم برای برف بازی پر می زد ولی با این بچه ها نمی شد به مراد دلم برسم.

تنها چیزی که لازم نداشتم، سرما خوردن اینا بود! با این وجود نمی شد از برف و شیره چشم پوشی کرد و بچه ها رو بی نصیب گذاشت!

دو تا کاسه پر برف کردم و چون شیره ی انگور نداشتم با مربای آلبالو حسابی مزه دارشون کردم و با بچه ها نشستیم به خوردن. اجازه دادم سینا خودش قاشق دستش بگیره و حسابی کف آشپزخونه رو کثیف کاری کرد ولی به حالتی بامزه اش می ارزید.

تا عصر و تماس الهام حسابی باهاشون کولی بازی در آوردم و بازی کردم. به سینا اینقدر خوش گذشته بود که یادش رفت چرت نیمروزش رو بزنه و از هر فرصتی برای شیطنت و به هم ریختن لگوبازیای سها استفاده می کرد. به جون هم می افتادن و جیغ و داد می کردن و منم تا جایی که جدل بحرانی نمی شد دخالت نمی کردم.

زنگ در حیاط که زده شد هر چی دکمه ی آیفون رو فشار دادم در باز نشد. انگار برف جلوی در رو گرفته بود و چون کسی رفت و آمد نکرده بود مسیر همچنان بسته بود. پالتو پوشیدم و خودم برای باز کردن در رفتم. الهام با چمدون لباسا و لوازم پشت در بود. می خواستم بغلش کنم ولی کنارم زد و چشمش روی باغ دو دو زد.

-اولالا... بهشت گیر آوردی مانی؟

- نه بابا خونه ارواحه... الان برف همه جا رو پوشونده وگرنه همیشه نگاش کنی! بریم داخل.

یکی دو قدم چمدونم رو با خودش کشید و تازه یادش اومد، فوری هل داد سمتم و نق زد:

- بگیر این مصیبت عظمتو... مردم از بس با خودم اینور و اونور بردم.

--مگه مجبوری خو می داشتی تو خونه هر وقت می اومدی برش می داشتی!

- برو بابا دلت خوشه؟ کدوم خونه؟ دیروز گشت ارشاد می خواست به جرم دختر فراری بودن بگیرتم! هر چی میگم مال دوستمه باور نکردن که...

- وا... خو مگه مرض داری همه جا با خودت می بردیش؟ میداشتی می گفتم روناک بیاره!

- روناک کجا بود بابا...

حواسش همچنان به وسعت حیاط و باغ بود که به ورودی عمارت رسیدیم. سریع جلوش پریدم و مشکوک پرسیدم:

- چرا مرموز حرف می زنی؟ روناک چش شده؟

- بریم داخل یخ زدم...

مصراغه دنبالش پا تند کردم.

- الی میگم روناک...

- بریم تو میگمت.

دلیم آشوب شد و با مرموز بازیای الی هم دلواپسیم بیشتر شد. بهش اشاره کردم که بچه ها رو حسابی تحویل بگیره و از اونجایی که می دونستم بچه خیلی دوست داره، سنگ تموم گذاشت و بچه ها حس بدی نسبت بهش نداشتن و باهانش طبیعی برخورد کردن. براش چایی بار گذاشتم و داخل سینی فنجون چیدم.

- باکلاسا قهوه می خورنا!

به هیکل خودم اشاره کردم و با قیافه گرفتن جوابشو دادم:

- ما خودمونو گم نمی کنیم عزیزم!

- ایششش. قهوه بذار بابا، بذار جای باکلاسا اومدیم کمی باکلاسا رفتار کنیم.

به حرفش خندیدم و از داخل کابینت دو تا شاسه ی قهوه بر داشتم. همچنان نگاهش تو خونه می چرخید و در و دیوار رو برانداز می کرد.

- اینجا تنهایی مانی؟ صاب خونه کو؟

غنیمت لحظه ها

به طبقه بالا اشاره کردم.

- صاب خونه مریضه طبقه ی بالاست. یه پرستار میر غضب مخصوص داره!

خندیدم و سینی و آبجوش رو مقابله گذاشتم.

- از روناک بگو، چی شده؟

شروع به آماده کردن قهوه اش کرد و گفت:

- فکر کردم تو می دونی که غیبت زده!

- نه؛ چیو باید می دونستم؟

سر تاسفی تکون داد و با هم زدن قهوه اش گفت:

- پیمان دورش زد.

- یعنی چی؟

- امون بده یه لحظه... بذار قهوه ی کوفتی از گلوم پایین بره!

رو به روش مشتاقانه نشستیم.

- عه، خو جون به لبم کردی بگو چی شده؟

پووفی کشید و توضیح داد:

- پسره با دوستاش ریختن سرش و...

هین جیغ ماندی کشیدم و چشمام از حدقه بیرون زد.

- چی می گی الی؟

سرش پایین انداخته بود و متاثر ادامه داد:

- از ش فیلم گرفتن، جرات نمی کنه به کسی بگه... منم از خونه بیرون کرد. تا دیروز افسرده چپیده بود تو خونه؛ دیشب براش غذا بردم نبود؛ زنگ زدم ببینم کجاست، گفت تنهایی سختم بود برگشتم پیش خونواده ام.

مثل مسخ شده ها نگاهش می کردم و حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم.

خدا دوستم داشت که اونروز غرغرای روناک به غرورم طعنه زد و بیرون موندم وگرنه معلوم نبود اگه منم خونه می موندم چی می شد!

تنها چیزی که از خاطرم گذشت همین بود وگرنه به روناک هشدار داده بودم. حتی اگه با دوستاشم نمی رفت و خودش تنهایی بلایی سرش می آورد بازم همون هشدار برای اینکه به خودش بیاد و اون خطر رو نکنه کافی بود.

سها گریه کنان از اتاق بیرون اومد و نالید:

- خاله بازم سینا برجم رو خراب کرد.

ایستادم و برای فرار از جو اون قضیه سمت سها رفتم و بغلش زدم.

- اشکال نداره عزیزم. دوباره بساز، به سینا هم یاد بده کمکت کنه، بین کوچولویه هنوز بلد نیست بازی کنه آخه...

بازم گریه تحویلیم داد و پا روی زمین کوبید.

- نمی خوام... هر چی می سازم خراب می کنه... اصلا دوستش ندارم.

- عه... عه... نشنوما... همین یه دونه داداشو داری تو دنیا... باید از همه ی آدمای دنیا بیشتر دوستش داشته باشی و مواظبتش باشی!

- آخه اذیتم می کنه.

- خب کوچیکه، نمی دونه کارش اشتباهه باید بهش بگی تا بدونه...

به هر زحمتی بود آرومش کردم و راضی شد دوباره و دوباره و چند باره برج لگویی اش رو بسازه.

- چه باصفاست اینجا...

به الی که با فنجون قهوه اش تو چارچوب در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

آره بچه های خوبی ان.

حرفم رو با جمله اش ادامه داد.

- سر خرم که نداری، کیف می کنیا..

یاد کسری افتادم و با خنده گفتم:

- اووه کجای کاری؛ یه سر خر اومده بود یه روز، یعنی صد رحمت به میرزا کوچیک خان! جنگلی ایی بود واسه خودش! نفهمیدم کجا غیبش زد.

- احتمالاً برگشته به دل جنگل!

حسابی خندیدیم. شام هم برامون ساندویچ خوراک بندری گرفته بود و صدای اون شب شکمون هم قطع شد.

- اینقده دلم می خواد بریم برف بازی!

نگاهی به الی کردم و سینا رو که خوابیده بود روی ت*خ*ت* * گذاشتم:

- منم از صبح چشمم به این برفه افتاده، خوره افتاده به جونم به هوای بچگی ها یه برف بازی توپ بزنم.

- این فسقله رو بخوابون بریم.

با سر تایید کردم و با نگاهی به سها که هنوز قصد خواب نداشت و تازه با خوابیدن سینا گرم بازی شده بود، گفتم:

- الان کجایی؟ خونه پیدا کردی؟

هم بازی سها شد و گفت:

- یکی دوشب مسافر خونه موندم. یشبم مغازه خوابیدم. دیروز خونه پیدا کردم. شریکی با یکی از دانشجوها اتاق گرفتم.

- خوب با دانشجو جماعت بُر خوردیها...

- تو و روناک فرق می کردید که تو اونطوری گند زدی به زندگیت، روناکم با این خریتش!

حالم از یادآوری اون جریان مسخره که زندگیم رو به هم ریخت گرفته شد و الی هم بی توجه به حالم گرم بازی با سها شد.

انگار حال خرابم رو فهمید که برای عوض کردن جو، موزیک خنده داری پلی کرد و شروع کرد با ریتمش خز و خیل بازی در آوردن.

«یه حالی ام...»

با این و اون می پری فک می کنی من باقالی ام

با شیش و هشتام یه جووری جهانی ام

خیلی بده

وای حالم بده...

مز خرفامو گوش نده...»

آهنگش به اندازه ی کافی خنده دار بود و حرکات الهامم بیشتر برای خنده تحریکم می کرد.

ادای م*س*تی رو در می آورد و حسابی هیکلش رو کج و کوله می کرد. سها رو بغل زد و دو تایی شروع کردن با موزیک رقصیدن. از خنده دلم رو گرفته بودم و پخش ت*خ*ت* شدم. صدای خنده های سها تو اتاق پیچیده بود و این اولین باری بود که اینقدر بلند می خندید و ذوق کرده بود.

سها رو زمین گذاشت و دور قصر لگویییش روبه روی هم شروع کردن به رقص سرخپوستی. سها دستاش رو بالا گرفته بود و با حالت خنده دار و نامیزونی پا روی زمین می کوبید. الهام دستم رو کشید و سه نفری دور قصر شروع کردیم پا کوبیدن و هووو کشیدن.

-چه خبره اینجا؟...-

با تشرش صاف سرجام واستادم و سمتش چرخیدم. هنوز الهام و سها به خودشون نیومده بودن که پریدم و شالم رو از روی ت*خ*ت* چنگ زدم که صدای خنده اش تو اتاق بین موزیک پیچید.

انگار سها تازه دیدتش که یادش اومد جیغ بکشه و بغلم بدوه. و این حرکتش خنده رو زهر مار کسری کرد و باز با همون حالت غمناک به سها خیره شد.

می خواست از در اتاق فاصله بگیره که به سها گفتم:

- در مورد دایی بهت چی گفتم عزیزم؟

باحالت مظلومی نگاه می کرد. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- برو سلام بده ببین چه مهربونه!

سرش رو تو بغلم پنهان کرده بودو با صدای ظریفش زمزمه کرد:

- الان دعوا مون کرد آخه!

- خب داشتیم سر و صدا می کردیم.

انگار کسری هم با حرفم نرفته بود که سها از بغلم پایین پرید و سمت در رفت و در چشم به هم زدنی سلام آرومی گفت و تو بغلش جا گرفت. اگرچه ترسش رو حس می کردم ولی سکوت کرده بود و کسری هم حسابی تو بغلش چلوندش و برای اینکه ما احساساتش رو نبینیم بچه رو بغل زد و به اتاقش رفت.

- این کی بود دیگه؟

خوشحالی عجیبی داشتیم. نمی دونم چرا از اینکه مجبور نبود برای محبت خواهر زاده اش التماس کنه خوشحال بودم. به الی نگاه کردم و گفتم:

- همون مرد جنگلیه بود دیگه؟

- مگه نگفتی رفته جنگل های آمازون؟

متکای گوشه ی ت*خ*ت* رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- خب این بار لابد رفته جنگلای شمال خودمون!

دست به کمر به در باز اتاق خیره موند و گفت:

- والا به هر چیزی شباهت داشت جز جنگلی!

و با ترس آشکاری سمتم چرخید و گفت:

- خاک تو سرت مانی تو با این پسره اینجا تنهایی؟

- نه بابا تنهایی کجا بود؟ یه شب اومده بود بعدشم رفت باز الان سر و کله اش پیدا شده...

- مواظب خودت باش خلاصه، بلای روناک سرت نیاد؟ همینجا بکشتت هم کسی خبردار نمی شه!

ایستادم و از داخل کمد پالتوم رو در آوردم و گفتم:

- آب از سر من گذشته، بیا بریم کمی عقده ی برف بازی مون رو خالی کنیم. پوکیدم از زمستون هیچی حالیمون نشد.

اونم کاپشنش رو برداشت و با هم از خونه بیرون زدیم. از همون جلوی در شروع کردیم به هم برف کوبیدن و دویدیم وسط حیاط بین درختا.

فضا برای سنگر گرفتن و برف بازی حسابی آزاد بود. فقط باید حواسمون رو جمع می کردیم که صدامون زیادی بالا نره؛ مخصوصا من که کنترلی روی هیجان و جیغ کشیدنم نداشتم.

پشت درختا دنبالش می گشتم تا گوله برفی بزرگی که آماده کرده بودم نثارش کنم ولی نمی دیدمش.

- خانم پرستار...

صدای کسری بود. جیغ کوتاهی کشیدم و سمتش چرخیدن همانا و صورت نازنینم متبرک به گوله های برف شدن همانا...

جیغ کشیدم. تعادلم رو از دست دادم و نقش زمین شدم. رحم نکردن و دونفری همونطور که نقش زمین بودم حمله کردن و یه جورایی زیر برف دفنم کردن. به جیغ کشیدنم که با خنده در هم شده بود اهمیت ندادن و شروع کردن به خندیدن. از الهام گلایه ای نداشتم چون همبازیم بود ولی اینکه کی و چطور با این پسره علیهم تبانی کرده بودن، عصبیم کرد.

همونطور که افتاده بودن و می خندیدن، ایستادم و خودم رو تکوندم و با جدیت رو به کسری گفتم:

- به چه حقی تو کارای دخترونه دخالت می کنین؟

برف روی کتش رو تکوند و بی خیال گفت:

- یادم نمیاد برف بازی به عنوان کار دخترونه ثبت شده باشه!

دیدم واقعا حرف ضایعی زدم و نمی خواستم کوتاه پیام غر زدم:

- من سها رو به شما سپردم اونوقت اومدین برف بازی؟

- خوابیده!

همچنان می خندیدید و بین خنده هاش حاضر جوابی می کرد. اخمی تحویلش دادم و رو به الهام گفتم:

- بریم داخل من سرده، می خوام بخوابم.

اوج ضایع شدن این بود که الهامم محلم نداد و گلوله برفی که آماده کرده بود به کسری کوبید و گفت:

- تو برو ما هنوز هستیم.

کسری هم جوابش رو با گلوله ی برفی داد و من که حسابی حرصم گرفته بود داخل برگشتم. حسابی یخ کرده بودم و یه دوش آب گرم حسابی می چسبید. بعلاوه بعد از کم محلی الهام و کم آوردنم مقابل کسری حالم گرفته بود و این مواقع زمانی بود که همه ی کمبودهام سرم آوار می شد و بغضم می گرفت و دیگه توانی نمی موند که پشت شوخی و خنده پنهانشون کنم.

از لباسام یه بلوز شلوار و باقی لباسای لازم رو سوا کردم و خودم رو داخل حموم انداختم و زیر دوش عقده هام سر باز کرد.

نا مهربونی فهیمه زن بابا و نامردی بهناز و اعصاب بابا که همیشه از دست غرغرای زنش برای من خراب بود!

این اخراج از دانشگاهم قوز بالا قوز بود و نمی دونستم چه جوری جمع و جورش کنم؟ اول و آخرش که بابا می فهمید و اونروز باید فاتحه ی خودم رو می خوندم. همین که موقع ثبت نام به دانشگاه آدرس روستا رو نداده بودم نجاتم داد وگرنه تا الان نامه اش به دست بابا رسیده بود.

با سرد شدن آب بی خیال الباقی بدبختیام شدم و لباس پوشیدم و حوله پوش از حموم بیرون زدم. ساعت نیمه شب رو نشون می داد و دلم می خواست زودتر بخوابم تا صبح از بیدار شدن بچه ها کلافه نشم.

- بفرما چایی!

کسری بود. بدون اینکه نگاهش کنم سمت اتاق خودم و بچه ها رفتم و گفتم:

- ممنون، نمی خورم.

- بیا بخور گرم میشی!

چرخیدم و نگاهش کردم و فقط برای اینکه کم محلیم رو نشونش بدم سمتش رفتم و سراغ الهام رو گرفتم:

- الهام کو؟

- حمام رو شما اشغال کرده بودین، رفتن حمام اتاق من!

با گوشه ی چشم به در اتاقش خیره شدم و برای یه لحظه از اومدن الهام پشیمون شدم. از اینکه من اینجا زحمت می کشم ولی الهام مورد توجهش قرار گرفته بود حرصی بودم. شاید دلم می خواست برای برف بازی بیرون با من علیه الهام تبانی می کرد.

- گریه کردید؟

به فنجون چاییم خیره شدم و گفتم:

- نخیر.

آروم تر زمزمه کرد.

- ممنون بابت سها...

جوابی بهش ندادم و چاییم رو داغ داغ مزه کردم که الهامم از اتاق بیرون اومد و گفت:

- وای نصفه شبی چه جووری برم اونور شهر.

غنیمت لحظه ها

بی اهمیت گفتم:

- زنگ میزنم آژانس برات.

- بمونید صبح من میبرمتون.

چپ چپ به کسری که علنا با الهام تیک میزد نگاه کردم و چند قلپ دیگه از چاییم خوردم که الهام دست تعارف پیش گرفت.

- ممنون، باید برم صبح زود مغازه باشم، فردا برام بار میاد.

وضعیت معاشرت با الهام بهتر بود و خوب با هم حرف میزدن ولی با من حرفی برای گفتن نبود که مدام ضایع می شدم.

- چه جالب، مغازه ی چی دارین؟

الهام کنارش نشست و فنجون چایی ای برای خودش کشید و گفت:

- بوتیک دارم، اون وسط مسطا...

کسری سر تاییدی براش تکون داد و قندی از قندون برداشت و گفت:

- خوبه، منم مغازه دارم، طلا فروشی.

ذوق الهام از حرف بعدیش کاملا مشخص بود.

- اولالا جالب شد، همکارم که هستیم! کجاست مغازه تون؟

همیشه می گفت اگه می خواین دوست پسر بگیرید از بالا شهر یا و پولدارا انتخاب کنین که چیزی بهتون بماسه! لابد الان کسری چشمش رو گرفته که هر چی بدگویی از پسرا به ما می کرد رو از یاد برده بود و حسابی برای کسری خود شیرینی می کرد!

آخرین قلپ از چاییم رو هورت کشیدم و بی اختیار لیوانم رو روی میز کوبیدم.

هر دو ساکت شدن و به من نگاه کردن.

- معذرت می خوام گمونم سرما کار دستم داده!

- ببرمتون دکتر؟

از دلسوزی نابه جای کسری بدم اومد و با انزجار گفتم:

- ممنون...

رو به الهام ادامه دادم:

- من میرم بخوابم الهام جان، اومدی درو ببند.

- چرا همه یه اتاق می خوابین؟ این همه اتاق اینجا هست!

بازم به نگاه چپکی اکتفا کردم و شب بخیر آرومی گفتم و به اتاق برگشتم و طبق هر شب با رعایت مسائل امنیتی سراغ ت*خ*ت* رفتم و پیش سینا خوابیدم ولی همه ی فکرم پیش سها بود که نکنه نصف شب با ترس بیدار بشه؟!

یا الهام قراره تو کدوم اتاق بخوابه؟ اصلا من از چی ناراحتم؟ از اینکه آقا جنگلیه الهام رو این همه تحویل گرفت؟ یا از بابا و زنش و بهناز که پشت تلفن اونطوری رفتار کردن؟

با صدای تق شکستن چیزی از جا پریدم و بلافاصله صدای الهام تو اتاق پیچید:

- این دیگه چی بود اینجا گذاشتی؟

پشت بندش صدای کسری در اومد:

- چی شده؟ چی شکست؟

یه خواب راحت برای آدم نمی دارن! آخه این وقت صبح، وقت بیدار شدنه؟ چشمام رو که همچنان مست خواب بودن با مشتم مالیدم و در جواب الهام گفتم:

-کلید نداره این در؛ اونو میذارم که یه مزاحمی مٹ تو بخواد بی سر و صدا بیاد تو متوجه بشم!

- مثلا کدوم مزاحم؟

به کسری که پشت الهام ایستاده بود و این حرف رو زد نگاه کردم و غر زدم:

-خود شما! چرا بی اجازه اومدین تو این اتاق؟ اتاق بچه ها سپرده شده به من! من تکلیفمو باید با سمیرا خانم روشن کنم!

دست به کمر ایستاد و قلدرانه جوابم رو داد:

-صاحب خونه منم، ربطی به سمیرا خانم نداره؛ هر اتاقی دلم بخواد میرم.

صاف ایستادم و متقابلا جوابش رو دادم.

- باشه پس منم از اینجا میرم.

پوووف کشداری کشید و با کوبیدن مشتی روی هوا از اتاق بیرون زد.

خب مگه بد میگم؟ تازه از خواب بیدار شدم...

یا خدا... نه لباس درست حسابی تنمه؛ موهامم که قربونش برم شبیه جوجه تیغی کرده سرموا! خب من چی بگم به این بشر؟ همین حد که باید ارزش بذاره برای حریم خصوصیم! محرم و نامحرم و حریم حالیش نمی شه یعنی؟

- چیکارش داری پسر به این خوبی؟!

به الهام که کیفش رو روی دوشش می نداخت نگاه کردم و با دست کشیدن به موهام و مرتب کردنشون گفتم:

- داری میری؟

-آره... مرسی خیلی خوش گذشت!

با اینکه دلم نمی خواست ولی به رسم تعارف گفتم:

- بازم بیا...

-حتما میام، می تونستم که هر شب می اومدم ولی اینجا تا مغازه خیلی فاصله داره، هفته ای یه شب بیشتر نمی صرفه برام که بیام.

ای الهی بری که دیگه نیای!

با غیظ نگاهش کردم و با لبخندی تصنعی تا جلوی در خروجی ساختمان بدرقه اش کردم. کسری ماشینش رو روشن کرده بود و نزدیک در حیاط منتظرش بود. نمی دونم چرا اینقدر حرصی شدم. اصلا منو صنم که رابطه ی اینا صمیمی شده؟!

با اینکه سها تو اتاق کسری خوابیده بود، چون خیالم از خواب طولانیاش راحت بود؛ برگشتم و دوباره پیش سینا خودم رو به آغوش خواب سپردم. حسابی خسته بودم و حس لرز داشتم. خوشحال از این که باز تا یک هفته از دیدن مرد جنگلی خلاصم، چشمام رو بستم و با به آغوش کشیدن سینا خوابم برد.

-گلللال... چاییدی... آخرش اون ساعته رو باید کخ کنی!

کسری - بشین بینیم بااا... تازه یه گل زدی، اولشه!

- تهشم می بینیم آقا کسری... بگیر که اومد... یوهووو گللال....

کسری - زهر مار صداتو بپر ملت خوابن.

-خوابن که خوابن، چه ساعت خوابه الان؟

پوووف این سر و صداها چیه دیگه؟ این سر خر مگه نرفته؟ تو خوابم آدمو راحت نمی ذارن!

با صدای جیغ سها که از اتاق غول بیابونی می اومد، سریع از جا پریدم و سمت در دویدم تا به دادش برسم که از جلوی در کسری رو دیدم که سریع تر سمت اتاقش دوید.

- سلام...

چرخیدم سمت صدای غریبه و با دیدن پسر غریبه که پای تی وی، پی اس بازی می کرد، جیغ کوتاهی کشیدم و سریع داخل اتاق برگشتم و درو کوبیدم.

خاک تو سر من که اصلا درک موقعیت ندارم. اصلا حواسم نبود که صداها واقعی ان! باز با این ریخت و قیافه پریدم بیرون! اصلا من احمق رو بگو که خونه ی غریبه ها اینطوری راحتم!

همچنان صدای جیغای سها که منو صدا می زد از حال به گوشم می رسید. سریع یه مانتو از چمدونم بیرون کشیدم و با شال پوشیدم.

- خانم پرستار این بچه ضعف کرد، کجایی پس؟

دکمه های مانتو رو می بستم و اداشو در آوردم.

«خانم پرستار این بچه ضعف کرد! خب خیر سرت داییشی؛ دیشبم که باهات آشتی کرده دیگه تحویلش بگیر نکبت!»

بدون نگاه کردن به آینه سر و وضعم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. سمتش رفتم و غر زدم:

- باید پیشش می موندین. نمی دونید از تنهایی می ترسه؟

سها رو بغل گرفتم و چند بار ب*و*س* یدم که آروم شد. کسری هم همونجا وسط حال نگام می کرد. بعضی وقتا خنثی است و بعضی وقتا هم آدم ازش می ترسه!

- سلام عرض کردم خانوم.

برگشتم و دوباره به دوستش نگاه کردم و به اونم سلام دادم ولی زیادی صمیمیت به خرج ندادم تا خوش و بش کنم! سها به بغل سمت آشپزخونه رفتم.

- صبحونه چی دوست داری دختر گل؟ خوب خوابیدی هان؟

- اوهوم. فقط پتو نداشتم سردم شد.

روی کانتر نشوندمش و به کسری نگاه کردم تا بفهمه که باید حواسش به کنار رفتن پتوی بچه می بود. همچنان در حالت خنثی و دست به کمر بود و با نگاهم به خودش اومد و سرش رو خاروند و سمت دوستش رفت.

- شروع کن سعید... تهش که موش می شی ببینم بازم کری می خونی؟

از یخچال کره مربا در آوردم و سه‌ها رو روی صندلی پشت میز نشوندم.

- به به عجب صبحونه‌ای... بخور که امروز بریم یه برف بازی توووپ!

کسری: کدوم گوری میری سعید؟

- مام دعوتیم خانوم؟

به دوست کسری که اسمش رو سعید شنیدم نگاه کردم و محکم گفتم:

- هر کی دعوتتون کرده، خودشم پذیرایی کنه!

صدای کسری از جلوی تلویزیون تو آشپزخونه هم رسید.

- سعید بیا داری میبازیا...

برو بابایی نثار کسری کرد و پشت میز نشست و باز من مخاطبش بودم.

- می بینی پذیرایی اینو که! یه لیوان آب نداده از صبح دستم.

علاقه‌ای به صحبت نداشتم و فقط براش یه بشقاب گذاشتم تا برای خودش کره و مربا جدا کنه و در سکوت برای

سه‌ها لقمه گرفتم ولی ول کن نبود و پرسید:

- چند وقته اینجایی؟

چشمام رو بالا کشیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- حدود دو هفته.

لقمه اش رو دهنش گذاشت و با سر تایید تکون دادن گفت:

-چه خوب! هستین حالا حالاها؟

گوشه‌ی لب سه‌ها رو تمیز کردم و جوابش رو دادم:

- تا هر وقت بتونم و بچه‌ها پرستار لازم داشته باشن می مونم.

- باید دعا کنی باباشون از کما در بیاد وگرنه بعد غیاث خان احتمالاً تحویل بهزیستی بشن!

با چشمای گرد بهش خیره موندم و نگاهم بین سها و سعید که این حرف رو زده بود چرخید و با بهت پرسیدم:

-باباشون کماست؟ چرا؟

مشکوک نگام کرد و نگاهش بیرون آشپزخونه احتمالاً دنبال کسری کاوش کرد و آروم سمتم سر خم کرد و گفت:

-نمی دونستین؟

مثل خودش آروم پرسیدم.

- نه؛ جریان چیه؟

کسری - سعید می میری خفه شی؟

کسری بود که تو چارچوب ورودی آشپزخونه ایستاده بود. هر سه نگاهش کردیم. سعید فوراً مزه پروند.

-برج زهر مارم اومد! بیا بشین عجب صبحونه ای!

انصافاً هم احمای در هم رفته ی کسری ازش برج زهر مار ساخته بود. ترسناک نبود ولی ابهت داشت. اگرچه به قیافه ی مردونه و جذابش نمی اومد ولی برای جذب، حربه ی خوبی بود. سمت در آشپزخونه حرکت کرد و به سعید توپید.

- تو مگه خونه ات کوفت نکردی؟

سعید لقمه ی بزرگی پیچید و با پررویی گفت:

- بابا اون کله سحر بود، الان ظهر شده!

به شکمش اشاره کرد:

- این خندق بلا خالی بمونه جواب می کنه ها...

کسری جلو اومد و لقمه رو از سعید گرفت و تو دهن خودش گذاشت.

- بترکه اون خندق بلات!

به لحنش خنده ام گرفت و نیشم باز شد. لقمه ی بعدی رو به سها دادم که دستم رو پس زد و گفت:

-سیر شدم... بریم برف بازی!

می خواستم قربون صدقه اش برم که سعید پا برهنه وسط پرید.

-آخ... آخ گفتید برف بازی بریم که عجب برفیه!

کسری بین سعید و سها روی صندلی نشست و از بشقاب سها برای خودش لقمه پیچوند و نق زد:

- کسی شما رو دعوت نکرد!

لبخندم عمق گرفت و برخلاف مخالفت کسری؛ با خوشحالی از اومدن سعید استقبال کردم.

-اتفاقا عالیه آقا سعید، خوش می گذره! تا من سها جان رو حاضر می کنم شما هم آماده باشین.

-چشششم... الساعه...

به محض این که ایستادم کسری روی میز سمتم خم شد و در قالب برج زهر مارش گفت:

- قابل توجهتون برای پرستاری بچه ها اینجایی!

با بغل زدن سها از گوشه ی چشم نگاه کردم و با طعنه گفتم:

- گمونم ملتفت نشدین که سها دلش برف بازی می خواد.

سعید دست روی شونه اش کوبید و دوستانه گفت:

- بریم جان سعید حال میده!

نگاه غضبی ای به سعید انداخت و منم خرسند از اینکه دوستش حسابی حالش رو می گیره سمت سرویس رفتم. سر

و وضع سها رو مرتب کردم و شیر و صبحانه ی سینا رو آماده گذاشتم. از اتاق که بیرون اومدیم، سعید کاپشن

پوشیده؛ مقابلمون قرار گرفت و میونه ی هال کسری رو مخاطب قرار داد.

- نمیای کسری؟

روی مبل روبه روی تی وی لم داده بود و بدون اینکه نگامون کنه، بی خیال گفت:

- کار دارم شما برید.

اهمیت ندادم و سمت در خروجی رفتم. کار دارم! تی وی دیدن هم کاره مگه؟ الان الهام میبود با کله تو برفا بودا!
برف بازی با من آخه...

- بی زحمت سینا بیدار شد، صدام کنید.

بی جوابی سمت اتاقش راه افتاد و سعید آخرین تیکه رو بهش انداخت:

- چته باز میرغضب شدی؟ چکات برگشت خوردن؟

به تیکه پرونی سعید هم جواب نداد و در اتاقش رو محکم کوبید. بیرون اومدیم. سها رو آزاد گذاشتم. بین برفا می دوید و ذوق زده برف گلوله می کرد و سمت ما پرتاب می کرد. با اینکه بهمون نمی خورد ولی ادای فرار رو در آوردم و اونم با ذوق دنبالمون دوید.

سعید زیادی صمیمی بود و مثل بچه ها رفتار می کرد. هر از گاهی هم در تلاش بود که سر صحبت و حرف زدن رو باز کنه ولی من زخم خورده از این امور هر بار سها رو مجبور به شیطنت می کردم تا از حرف زدن باهاش فرار کنم.
به قسمت پشتی ساختمون از برف بازی دیشبمون با الهام در امان مونده بود رسیدیم و همون جا شروع به ساختن آدم برفی کردیم و این بار به خاطر کنجکاوی خودم، سر صحبت رو با سعید باز کردم:

- چرا باباشون کماست؟

با سها گرم جمع کردن برف بود و با نیم نگاهی گفت:

- یکی دو ماهی میشه؛ تصادف کردن. آناهیتا خانم در جا تموم می کنه و آقا شهروزم چند روز اول به نظر روبه راه بود ولی بعد از عمل آخرش کما رفته و فعلا امیدی به برگشتش نیست.

متاثر به سها که هنوز امید به زنده موندن پدرش می رفت خیره شدم و با دلسوزی گفتم:

- کاش بچه ها رو دیدنش می بردن. احساس می کنم و برای روحیه شون خوبه!

- ایران نیست که، ترکیه اس... تا به هوش نیاد همیشه کارای انتقالشون رو انجام داد. بچه ها رو هم با جنازه ی آنا خانم فرستادن ایران.

دلَم برای دو تا فرشته ای که برام عزیز بودن سوخت و نزدیک بود اشکم سرازیر بشه. برای این که پیش سعید ضایع نشم، بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- شما حواستون به سها هست من سری به سینا بزنم؟

- البته... بفرمایید...

دستم رو تو جیبای پالتوم فرو بردم و سمت قسمت جلو و ورودی ساختمون حرکت کردم. هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که صدام کرد.

- خانم پرستار؟

سمتش چرخیدم و چون اسمم رو نمی دونست با لبخند گفتم:

- بارانی هستم؛ مانیا...

لبخند زد و دستی به سر سها کشید و گفت:

- خیلی خوبه شما رو دارن این بچه ها...

لبخندی در جواب تعریفش تحویلش دادم و به راهم ادامه دادم. اشکم سرازیر شد و آینده ی مبهم این بچه ها تو سرم به جنبش در اومد.

واقعا چی میشه؟ یعنی پدر بزرگشون بمیره، کسری به عنوان دایی حاضر نمیشه نگهشون داره؟

ذهنم آرام نمی گرفت. از سمت دیگه ی ساختمون که حدس زدم بهشون نزدیکتر باشه خودم رو به سها و سعید رسوندم.

- آقا سعید؟

دست از پیچیدن برفا کشید و نگام کرد:

- عه نرفتین شما؟

بدون جواب سوالش، سوال خودم رو پرسیدم.

- اگه غیاث خان بمیره راهی نیست که بچه ها بهزیستی نرن؟ یعنی دایی شون، آقا کسری مسئولیتشون رو قبول نمی کنه؟

بغضم گرفته بود و با قورت دادن آب دهنم خودم رو کنترل کردم. خودمم نمی دونم چرا این بچه ها و آینده ای که ازشون شنیدم این قدر برام مهم شده.

- کسری که دایی واقعی شون نیست!

با چشمای گرد بهش خیره موندم. قدمی سمتم اومد و با به هم مالوندن دستاش ادامه داد:

- غیاث خان ماشالا پر اشتها بودن! کسری و آنا خانم از مادر جدان. کسری هم بخواد نگهشون داره، برای بچه ها فرقی با بهزیستی نداره! آخه کی بچه ی رقیبش رو مٹ بچه ی خودش می دونه؟ هوم؟ اونم کی؟ کسری که همیشه از آنا بیزار بود... بالاخره هر چی باشه آنا سهم بیشتری از محبت باباش داشت تا کسری که مجبور بود با مادرش در خفا زندگی کنه که زن دوم داشتن غیاث خان لو نره!

به جوابم رسیدم. متاثر سر چرخوندم و بدون این که بخوام اشکم سرازیر شد. کسری هم حق داره که بچه ها رو نخواد. خب هیچ کس زندگی اش رو لنگ کس دیگه نمی کنه! کاملاً بهش حق نمی دادم ولی خب زندگی خودش بود و حق داره تصمیم بگیره که کی وارد زندگیش بشه و کی نشه!

به دیوار تکیه دادم و گریه ام شدت گرفت. آخه این طفل معصوما چه گناهی دارن که این سرنوشتشون شده؟ کاش لااقل باباشون زنده بمونه!

با تکیه به دیوار خودم رو سُر دادم و روی برفا نشستم. با این که سعی می کردم صدای گریه ام بالا نگیره ولی بازم نمی تونستم هق هق خفیفم رو پنهون کنم. زندگی من با حضور بابا جای شکر داشت. هویتم مشخص بود. مسیر زندگیم مشخص بود. ولی رفتن به بهزیستی یعنی یه بلا تکلیفی ماندگار!... هرچند نوانخونه ها مثل قدیم نیستن و چه بسا از زندگی خیلی ها راحت تر باشن؛ ولی خب بازم حیفه از نعمت خونواده داشتن محروم شدن!

با افتادن چیزی مقابلم شوک زده هین کشیدم و دستم رو از مقابل صورتم برداشتم و سریع، صاف ایستادم. با دیدنش که نمی دونم چطوری از آسمون مقابلم ظاهر شده بود. گریه ام بند اومد و با نگاهی به بالای سرم و دیدن پنجره ی بی نرده ی اتاقش به جوابم رسیدم.

- معذرت می خوام... نمی دونستم اتاقتون...

اخم کرد و وسط حرفم پرید.

- خر خودتی!

با چشمای گرد مقابلش جبهه گرفتم و غریدم:

- گفتم نمی دونستم اتاق شماست! اختیار حیاط که مثل اتاقا دست شما نیست!

با چشمای ریز بهم خیره شد و قدمی نزدیکم اومد. از ترس به دیوار چسبیدم. با همون لحن محکم و بیزارانه غریدم:

- چرا تو زندگی ما فضولی می کنی؟ یه پرستاری و بس!

خودم رو ازش کنار کشیدم و محکم گفتم:

- فضولی نبود. کنجکاو بودم فقط...

یک قدم دیگه بهم نزدیک شد. تقریباً تو حلقش بودم و از لحن عصبی حسابی ترسیده بودم. دستاش رو دو طرف سرم به دیوار چسبوند و گفت:

- کنجکاو یا تون رو از خودم بپرسید نه دیگران! چی گفت که گریه می کنین؟

زبونم بند اومده بود و از ترس آب دهنم رو قورت دادم. دستش ناگهانی سمت صورتم اومد و قبل از این که به خودم پیام چونه ام رو گرفت. دیگه نتونستم کنترل کنم و اشکم سرازیر شد.

- بهتره برای خودت دلسوزی کنی، نه اونا!

هر چی می خواستم تلاش کنم خودم رو کنار بکشم فایده نداشت و با غریش علنا کم آوردم.

- فهمیدی؟

از ترس جیغ کشیدم. جلوی جیغم رو با محکم گرفتن جلوی دهنم گرفت و با لحنی که انگار می خندید گفت:

- چته دیوونه، فقط بلدی جیغ بکشی؟!

برای فرار تقلا می کردم که رهام کرد و گفت:

- برو سینا بیدار شده...

صدای خنده اش که نمی فهمیدم از سر چیه؛ رعشه به تنم انداخت و سریع سمت داخل دویدم. همه ی تنم گر گرفته بود و قلبم محکم می کوبید. داشتم پس می افتادم. سابقه نداشت یه غریبه این طوری بهم نزدیک بشه و تهدیدم کنه یا فکرم رو بخونه! چه راحت فهمید که دلم برای اون بچه ها سوخته!

هم ازش می ترسیدم و هم جسارت داشتم و دلم می خواست کارش رو تلافی کنم ولی با مشغله ی ذهنی الانم امکانش نبود. باید سر فرصت مناسب ترتیب یه حال گیری اساسی رو براش می دادم.

داخل ساختمون صدای گریه سینا پیچیده بود. به قدمام سرعت دادم تا به اتاق برسم که سمیرا خانم طبق معمول اخم آلود و عصبی از اتاق بیرون اومد و هنوز کلمه ی سلام از دهنم خارج نشده بود غر زد:

- معلوم هست کدوم قبرستونی رفتی؟

بچه رو تو بغلم ولو کرد و انگشت تهدیدش مقابل چشمم قرار گرفت:

- یه بار دیگه ببینم با این پسره گرم گرفتی، عذرت رو می خوام. دیگه نبینمت دم پر کسری!

از حرف طعنه دارش بهم برخورد و سینا رو تو بغلم تاب دادم تا آرام بگیره و از خودم دفاع کردم:

- من کاری به آقا کسری ندارم. با دوستشون سعید، سها رو برده بودم برف...

اجازه نداد حرف بزنم و همونطور عصبی میونه ی حرفم پرید.

- اومدی اینجا بچه داری؛ نه لاس زدن با کسری یا هر خر دیگه ای!

فقط تونستم نگاهش کنم. با نفرت از تهمت غیر مستقیمش و عصبانی از دست کسری!

با سینا تنهام گذاشت و سمت آشپزخونه رفت. دیگه کنترل اشکم رو نداشتم. با سینا داخل اتاق برگشتم و صبحانه اش رو به خوردش دادم. حسابی خوابیده بود و سر حال بود و زیاد اذیتم نکرد ولی خودم بی حوصله بودم. گذاشتمش زمین تا با اسباب بازیها سرگرم بشه و لبه ی ت*خ*ت* نشستم و بهش زل زدم. حس غریبی عجیبی به دلم چنگ می زد. دلم مادر نداشته ام رو می خواست و آغوش پدرانه ای که سال هاست ازم دریغ و حالا بین این غریبه ها بیشتر از هر چیزی دلم یه نگاه و لبخند آشنا می خواد. به قول الی همین جا کشته و دفنم بشم کسی مطلع نمی شه! اصلا برای کی مهمم؟

صدای گریه های سها که تو سالن پیچید از فکر و خیال بیرون اومدم و از اتاق بیرون رو دید زدم. سعید سها رو وسط حال از آغوشش رو زمین گذاشت و منو مخاطب قرار داد.

- اگه ببینی عجب آدم برفی ایی ساختیم!

اهمیتی به حرفش ندادم و رو به روی سها روی زمین نشستم.

- سر دته؟

پاش گل انداخته بود و حسابی می لرزید. دستش رو گرفتم و سمت حموم حرکت کردم.

- بریم یه دوش آب گرم بگیر حسابی گرم بشی، بعدش یه سوپ خوشمزه برای این فرشته کوچولو درست کنم.

کسری هم وارد سالن شد و سعید متحیر از کم محلیم پرسید:

-حالتون خوبه مائیا خانم؟

جوابی ندادم و سها رو داخل حموم فرستادم. صدای پچ پچ سعید و کسری که می فهمیدم حول کم محلی منه؛ تو حال پیچید و منم در حموم رو بستم. ده دقیقه ای سها رو به آب گرم و آب بازی تو حموم دعوت کردم و خوب که سرما از تنش در رفت؛ از حموم بیرون زدم. حوله رو حسابی دورش پیچونده بودم که سرما نخوره. هنوز قدمی به بیرون برنداشته بودم که کسری مقابلم قرار گرفت. فقط نیم نگاهی خرجش کردم و از مقابلش کنار رفتم تا اجازه بدم رد بشه ولی اونم یک قدم کنار اومد و مقابلم قرار گرفت. دوباره یک قدم کنار اومده رو برگشتم که اونم همون سمت برگشت. عصبی از بازی مسخره اش نق زدم:

- اجازه بدید رد بشم.

شوخیش گرفته بود و پوزخند تمسخر آمیزی نقش صورتش بود.

- شما اجازه بدید رد شم.

نگاهی به لباس و حوله ی رو دستش انداختم و برای ختم کل کل، ثابت سر جام به پهلو چرخیدم و گفتم:

- بفرمایید.

کوتاه نیومد و طعنه زد:

- سر به راه شدی!

محل ندادم و از کنارش رد شدم و اونم داخل حموم رفت. چرا حمام اتاق خودش نمیره؟

چه بدونم؛ من که از کار این بشر سر در نمیارم.

لباسای سها رو تنش می کردم که یاد پله ی کوچیک جلوی در حموم افتادم و حس انتقام بچگانه ام فوران کرد. زیاد

روی نقشه ام فکر نکردم. فقط سریع سها رو هم بازی سینا کردم و سمت آشپزخونه دویدم. کمی مایع ظرفشویی

داخل لیوان ریختم و سمت حمام برگشتم. جلوی پله رو مایع ریختم و دعا کردم اونطوری که می خوام بشه!

صدای آب از داخل حموم بند اومد و از ترس این که متوجه حضورم پشت در بشه سریع سمت آشپزخونه دویدم که

در اتاقش باز شد و سعید سوت زنان بیرون اومد و اولین چیزی که دید من بودم.

سریع لیوان رو پشت سرم قايم کردم و در حالی که نگاهش می کردم داخل آشپزخونه رفتم. موهاش خیس بود و

مشخص بود حمام بوده! شروع به بلبل زبونی کردم.

- عافیت باشه... برف بازی خوش گذشت؟ هوا عجب سرد بودا...

لباش به همون حالت غنچه ای که سوت می زد ثابت مونده بود و متحیر نگام می کرد.

مانیای کم محل کجا و منی که این طوری باهاش گرم گرفتم کجا؟!!

لیوان رو که با خیال راحت تو سینک گذاشتم برای طبیعی کردن رفتارم و راجی رو ادامه دادم.

- چایی می خورید؟

انگار باور کرد که با ذوق کانتر رو دور زد و روی صندلی نشست.

-بعله؛ نیکی و پرسش؟

با اجبار دکمه ی چای ساز رو فشار دادم و گوشام رو به در حمام داخل سالن تیز کردم.

- آدم برفیه رو دیدین؟

چرخیدم و نگاه کردم. همزمان صدای باز شدن در حمام هم اومد. برای طبیعی کردن رفتارم سریع گفتم:

- نه هنوز نرفتم بیرون. بچه ها سرگرم بشن میرم می بینم.

صدای به در و دیوار خوردن کسری و آخ آرومش رو که شنیدم نیشم باز شدم. سعید از جا پرید و سمت سالن رفت:

- چی شده کسری؟

صدای دردمندش رو که شنیدم، دلم خنک شد.

- هیچی خوبم! خیس بود اینجا سر خوردم.

پا تند کردم و طوری که صدای پام تو سالن نیچه سمت اتاق دویدم تا جلوی دیدش نباشم که بهم شک کنه! به محض این که در اتاق رو بستم شکم رو از خنده ی حبس شده ام گرفتم و از ته دل خندیدم. سها و سینا با تعجب نگاه می کردن. روی ت*خ*ت* ولو شدم و با این که افتادنش رو ندیده بودم برای خودم تصور کردم و اونقدر خندیدم که اشکم در اومد.

دیگه از اتاق بیرون نرفتم و خودم رو با بچه ها مشغول کردم تا بلکه کسری و دوستش برن. اونقدر موندم تا بالاخره بیرون در سکوت فرو رفت و صدای شکم در اومد. سینا به بغل، دست سها رو گرفتم و طوری که صدای در، در نیاد از اتاق بیرون اومدیم. مکافات بعدی کاری بود که ازش بیزار بودم ولی انگار مجبور بودم انجامش بدم. آشپزی!...

فقط به خاطر بچه ها... وگرنه من حاضرم نون و پنیر بخورم ولی آشپزی نکنم!

همین طور به خودم برای آشپزی نق میزدم که با دیدن قابلمه ی روی گاز انگار به همه ی آرزو هام رسیدم! بچه ها رو پشت میز نشوندم و سراغ قابلمه رفتم. چشمتون روز بد نبینه با دیدن ماکارونیای داخلش انگار بهشتو بهم هدیه دادن با مخلفاتش! یه جیغ از سر خوشحالی کم داشتیم که اونم به خاطر اهالی بی ذوق این خونه از خودم دریغ کردم.

برای بچه ها کشیدم و برای خودمم یه بشقاب رو با ته دیگ لبریز کردم و پیش بچه ها نشستیم. اونا هم مٹ من خیلی وقت بود که غذای حسابی نخورده بودن و حسابی از خجالت خودشون در اومدن و با اشتها خوردن. سینا همه ی میز رو به هم ریخت و شیطنت می کرد. به جای اینکه از کار تراشیدنش عصبانی بشم. بیشتر ذوق می کردم از اینکه خنده هاشون رو تماشا می کردم.

- به به مانیا خانم؛ قسمت نشد گپ بزنییم، ان شالله دفعه ی بعد.

با صدای سعید لقمه تو گلوم پرید و شروع به سرفه کردم. انگار داشت می رفت که شیک و پیک کرده بود و کاپشن پوشیده بود. کسری پس گردنی ای حواله اش کرد و با طعنه گفت:

- حالا برو؛ دفعه ی بعد بود بیا هر چی خواستی گرم بگیر باهات...

و خطاب به من کاملاً جدی گفت:

- یه لیوان آب بخور خفه نشی!

سعید رو هل داد و توپید:

- برو تو هم سر راهو گرفتی!

- باشه بابا چرا پاچه می گیری! یه روز اومدیم مهمونیا!... خداحافظ مانیا خانم.

به زحمت جلوی سرفه هام رو گرفتم و براش سر تکون دادم تا از جلوی آشپزخونه غیب شدن و از حال بیرون رفتن. بچه ها تقریباً سیر شده بودن. سریع بغلشون زدم و دست و صورتشون رو شستم و داخل اتاق کشوندم تا اگه احیاناً کسری برگشت باهاتش رو به رو نشم. سراغ مرتب کردن آشپزخونه برگشتم و با تمام سرعت عملی که از خودم سراغ داشتیم میز و ریخت و پاش های بچه ها رو تمیز کردم.

- خوشمزه بود؟

از جا پریدم و نگاهش کردم و سرتق وار جواب دادم.

- ممنون؛ عالی بود.

دست به بغل ایستاده بود و خیره نگام می کرد. اهمیت ندادم و مشغول شستن ظرفا شدم. متوجه اومدنش تو آشپزخونه شدم و دست و پام از ترس اینکه کاری کنه می لرزید. حسابی دستپاچه شده بودم که کنارم ایستاد و لیوانی که دستش بود مقابلم گرفت و با لحنی معمولی گفت:

- اینم بشور؛ معلوم نیست کدوم مردم آزاری توش مایع ریخته و جلوی حموم خالی کرده! شانس آوردید شما رو با بچه کله پا نکرد!

علنا می لرزیدم و سردم شده بود. لیوان رو از دستش گرفتم و بی جوابی زیر شیر آب گرفتم. کمی فاصله گرفت و با همون ژست مکش مرگ ماش، به کابینت تکیه داد.

- نظریه ای نداری؟

مثل چی ترسیده بودم ولی خودم رو کنترل کردم و خونسرد پرسیدم:

- درمورد چی؟

- درمورد کسی که مایع ها رو جلوی حموم ریخته که کسی رو کله پا کنه؟!

آخرین بشقاب رو آب کشیدم و تو جاظرفی گذاشتم و چرخیدم تا بیرون برم. برای از سر باز کردنش گفتم:

- شاید خواسته انتقام بگیره!

هنوز به در آشپزخونه نرسیده بودم که دستش مسیرم رو سد کرد و محکم گفت:

- اون وقت نترسید اگه انتقام شدیدتری متقابلا ازش گرفته بشه؟

با تهدید غیر مستقیمش ترسم شدت گرفت و نتونستم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم و صدام به لرزش افتاد.

- شاید آره؛ شاید نه!

دستش رو پس کشید و بی تفاوت گفت:

- عجب آدمایی پیدا میشنا! حالا تو چرا می لرزی؟

دست و پام می لرزید. چون حامی و حمایتی نداشتم توان حاضر جوابی هم نداشتم. برخلاف آرامش شب های اولیه؛ ترس مبهمی که نشات گرفته از غریبی بود به وجودم رخنه کرده بود و همه ی اعتماد به نفسم رو از بین برده بود. اگرچه کسری ترسناک نبود ولی حس تنهایی این ترس رو به وجودم ریخته بود. وگرنه کسری پسری معمولی و نرمال و البته جذاب برای خیلی از دخترا محسوب میشد. حتی اخمش هم ترسناک نبود و بیشتر میشد از جدیتش حساب برد تا ترسید.

- مائیا...

از این که با اسم کوچیک صدام زد بدم اومد ولی نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. هر چی می گفتم اون از من سرت تر بود و می ترسیدم باهاش سر جنگ باز کنم. فقط نگاه کردم که کلیدی رو مقابلم گرفت و گفت:
- دیگه اون همه وسیله پشت در نچین؛ هر کی ندونه فکر می کنه چند بار خواستم وارد اتاق بشم و برات مزاحمت ایجاد کنم!

کلید رو از دستش گرفتم و بی حرفی سمت اتاق برگشتم. ول کن نبود و بلند تر گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟ زبونتو موش خورده؟

جوابی براش نداشتم. فقط دلم تنهایی می خواست. هر چی به افتادنش تو سالن خندیده بودم محو شد و انگار سال هاست لبام به خنده باز نشده؛ یادم نمی اومد چطور بخندم. یه دلتنگی عمیق به دلم چنگ می زد که درکش نمی کردم.

حس غریب و تلخی که به دلم افتاده بود سه روز طول کشید. نه حوصله ی بچه ها رو داشتم و نه خودم رو؛ تنها لطفی که به خودم کردم این بود که کمتر از اتاق بیرون برم تا کس دیگه ای آرامشم رو به هم نزنه. حتی با تماس و حرف زدن با بابا هم دلتنگیم رفع نشد. انگار پر توقع شدم و چیزی فراتر از داشته هام می خواستم که نبود و نمی دونستم حتی چی می خوام!

تو حال اسباب بازی های بچه ها رو مقابل تی وی ریخته بودم. اونا گرم بازی بودن و من نگام به تلویزیون بود و فکرم بین خرابه های خاطراتم از مامان می چرخید و چون جز هاله ی محوی از لبخندش که تو عکساش دیده بودم چیزی یادم نمی اومد به جای آرامش کلافه ترم می کرد.

- حالت خوبه شما؟ چرا گریه می کنی؟

با صداش از جام پریدم و سریع اشکام رو پاک کردم. نمی خواستم بهش توضیحی بدم. سریع سینا رو بغل زدم و به سها گفتم:

- بریم عزیزم، وقت خوابه دیگه.

سها مقاومت کرد و نالید:

- من هنوز بازی دارم مانی جون...

مصرانه دستش رو کشیدم و محکم گفتم:

- وقت خوابه عزیزم.

با سها کلنجار می رفتم که بازوم رو گرفت و سمت خودش چرخوند. عصبی دستم رو پس کشیدم و می خواستم سرش داد بزنم که دستاش رو مقابلم حائل کرد و آرام گفتم:

- باشه، باشه معذرت می خوام.

بازوی سینا رو گرفت و بی حرفی از بغلم بیرون کشیدش و به مبلی که نشسته بودم اشاره کرد و آرام گفتم:

- بشین ببینم چی شده؟

گریه ام از استیصالم بین غریبه ها شدت گرفت و غر زدم:

- به شما مربوط نیست.

- میگم بشین!

به خاطر جدی و محکم بودن لحنش برگشتم و سرجام نشستم. دلم از این که مجبور بودم به حرف و دستور یه غریبه عمل کنم بیشتر گرفت و چون این روزا اشکم لب مشکم بود، بازم اشکام چکید. سینا رو پیش سها نشوند تا به بازی شون ادامه بدن و مبل تک نفره رو تا کنارم کشوند و روش نشست.

- اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی بهتون گفته؟

فقط سر تکون دادم و صورتم رو سمت مخالف چرخوندم تا گریه ام رو نبینه.

- دلتون از چیزی گرفته؟ می خواید مرخصی بدم یه سر به خانواده تون بزنین؟

قلبم به شدت می کوبید. شده بودم مثل اوایل سها که به خاطر بی محبتی عقده ای شده بود. دلم می خواست اینقدر لج بازی کنم و جیغ بکشم تا یه نفر بدون گفتن، دردم رو بفهمه!

- می خواین با بچه ها ببرمتون بیرون؟

از این پسر هیچ انتظاری نداشتم. حتی رفتارای متناقضش رو هم درک نمی کردم. وقتی خودم نمی دونم چه مرگمه؛ چطور برای یه نفر دیگه مطرح کنم؟!

- اتفاقی برای کسی از خانواده تون افتاده؟

فایده نداشت. ایستادم و بی جوابی به حرفاش سمت اتاق رفتم.

- کجا؟ دارم با شما حرف می زنم.

در اتاق رو کوبیدم و با کلید اهدایی خودش قفل کردم. گریه ام شدت گرفت و خودم رو روی ت*خ*ت* *پرت کردم و آوای گریه سر دادم. کمی که آروم تر شدم صدای جر و بحثش رو با سمیرا خانم شنیدم.

- یعنی چی که هیچ فرمی پر نکرده؟ شما نپرسیدی کی معرفیش کرده؟

- نه آقا من فقط یه شماره ازش دارم. چه می دونس...

کسری: شما نمی دونستی؟ مگه ندیدید برای استخدام خودتون چقدر مدرک گرفتیم؟ اون وقت شما بدون هیچ شناختی بچه ها رو می سپاری دست هر کی از راه می رسه؟!

سمیرا: چی شده مگه آقا؟ بچه ها که شکر خدا سالم ان؛ خوب بهشون رسیدگی می کنه! مشکلی نداره، دختر خوبیه!

کسری: من نباید بدونم بچه ها رو به کی می سپرم؟

کنج ت*خ*ت* به دیوار تکیه زدم و زانو بغل گرفتم. اینم از این کار که از دستم رفت. الان بیرونم می کنن و باید برم به بابا توضیح بدم که اخراج شدم! سر روی زانو گذاشتم و دنبال چند تا نقطه ی دل خوش کن تو زندگیم گشتم و چون چیزی پیدا نکردم باز بغضم فوران کرد.

نمی دونم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد. بدنم به خاطر نشسته خوابیدن حسابی گرفته بود و احساس کرختی می کردم. کیه که این وقت شب یاد من افتاده؟! تا جایی که به خاطر دارم کسی که بی دلیل باهام تماس بگیره هیچ وقت نداشتم. با این وجود به زحمت خودم رو مقابل دراور رسوندم و گوشی رو برداشتم. شماره ی غریبه بود. تماس رو وصل کردم ولی با حدس این که مزاحمه حرفی نزدم تا اگه قصد مزاحمت داشت متوجه دختر بودنم نشه و سیریش بازی در نیاره!

- در اتاقو باز کن، بچه ها خوابیدن بیارم سر جاشون!

از صداش تنم لرزید و سریع تماس رو قطع کردم و به گوشی خیره شدم. دوباره به شماره اش خیره شدم و با چند ضربه ی آرومی که به در کوبیده شد، گوشی رو کنار گذاشتم. لباسام مناسب بود فقط شالم رو مرتب کردم و در رو باز کردم. سها تو بغلش خوابیده بود. زل زد به صورتم و با اخم وحشتناکی سمت ت*خ*ت* بردش و روی ت*خ*ت* خوابوندش.

پتو رو روی تنش مرتب کرد و آروم طعنه زد:

- شما پرستارشی! وظیفه ی من نیست خوابوندن اینا!

از اتاق بیرون رفت و چون می دونستم دنبال سینا رفته همونجا ایستادم تا سینا رو هم تحویل بگیرم و بره! سینا رو که کنار سها خوابوند دست به کمر اتاق رو بر انداز کرد و آروم گفت:

- اصلا شبیه اتاق بچه نیست!

در رو کمی بیشتر باز کردم تا حالیش کنم که باید زود تر اتاقو ترک کنه! منظورم رو گرفت و در حالی که بیرون می رفت گفت:

- لامپو خاموش کن، بیا بیرون حرف دارم باهاتون.

پوووفی کشیدم. امان از دست این بشر...

تو رو جون اون بابای مریضت اخراجم نکن هر چی بگی قبوله!

لامپ رو خاموش کردم و کمی سر و وضعم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. با لب تاب و چند تا برگه از اتاقش بیرون اومدم و روی مبل سلطنتی وسط هال نشست و به منم برای نشستن اشاره کرد. روبه روش نشستم. برگه ها رو مقابلم گذاشت و با جدیت گفت:

- تعهد نامه رو پر کنید.

فقط نگاش می کردم که با جدیت به برگه اشاره کرد. حاضر جواب شدم و پرسیدم.

- فقط چون گریه می کردم بهم بی اعتماد شدید؟

چند تا دکمه از لب تابش رو فشار دارد و به تکیه به پشتی مبل انگشت به لب گرفت و متفکر گفت:

- اونو که باید به جاش توضیح بدید. اینا روند طبیعیشه! باید از اول انجام می شده که سمیرا خانم کوتاهی کردن.

باز به اوراق اشاره کرد و ناچاراً سمت میز سر خم کردم و مشغول نوشتن شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم و کمی برای نوشتن هول شدم. قسمت تحصیلات که رسیدم مکث کردم و قلم رو تو دستم چرخوندم تا فکر کنم که چی بنویسم.

- چرا نمی نویسی؟ به نظر بی سواد نمیای!

صاف نشستم و اولین اعترافم رو براش انجام دادم.

- من اخراج شدم از دانشگاه!

دستاش رو به هم قلاب کرد و انگار سوژه ی جالبی براش پیش اومده سمتم خم شد و پرسید:

- واقعا؟ چرا؟

دل نمی خواست با گفتن حقیقت آبروی خودم رو ببرم و برای رفع و رجوع قضیه، دلیل ثانویه ی اخراجم رو گفتم.

- استادمون یه ماشین داشت شبیه ماشین شما؛ پنچرش کردم.

با قیافه ی گنگ و بی تفاوتی بهم خیره موند. کمی خودم رو روی مبل جا به جا کردم و راحت نشستم و ادامه دادم.

- روی دراشم با سنگ پاپیون کشیدم.

چشماش گرد شده بود و با شلیک خنده اش روی مبل ولو شد و دلش رو گرفت. خودمم خنده ام گرفت. انصافا با بچه های سلف حسابی خندیدیم. بماند که بعدش حسابی توبیخ شدم ولی به توهینش می ارزید! تا اون باشه و دانشجوی مملکت رو احمق ندونه!

کمی که جلوی خنده اش رو گرفت، اشک جمع شده از گوشه ی چشمش رو پاک کرد و راحت نشست.

- خب، پس که اینطور؛ نمی دونستم به خاطر خسارت زدن به استاد اخراج می کنن.

خودکار رو تو دستم جا به جا کردم و با دو دلی گفتم:

- خب فقط اون نبود.

با حالت بانمکی خنده روی چهره اش ثابت موند. انگار منتظر بود بازم بخنده و منم زیاد منتظرش نداشتم تا اگه موضوع رو خنده دار دید، تو ذوقش نخوره!

-خب بعدش توبیخم کردن، منم تلافی کردم دوباره!

انگار براش جالب شد که کنجکاوانه سمتم خم شد:

-چیکار کردی؟

- خانمش استاد یکی از هم خوابگاهیا بود. شماره شو گرفتم و بهش گفتم با شوهرش ارتباط دارم. اونم اومد دانشگاه و کلاسو سرش خراب کرد!

هاج و واج نگام می کرد. کمی هول شدم. اخراجم حتمی بود. با هول موهام رو داخل شالم هل دادم و سریع گفتم:

- فقط برای انتقام بود. بعدش که حسابی ادب شد به خانمش توضیح دادم جریانو!

آرنج روی پاش زده بود و دست به چونه نگام می کرد و آرام گفت:

- بعدش اخراجت کردن؟

با سر تایید کردم. بدون این که نگاه ازم برداره به فرم روی میز عسلی اشاره کرد.

- پرش کن!

با تردید به برگه نگاه کردم و مظلومانه پرسیدم:

- با این موضوعی که گفتم مشکلی ندارین؟

راحت به مبل لم داد و لبتابش رو روی پاش گذاشت.

- نه تا وقتی که بلایی سر ماشینم نیاری یا به دوست دخترم زنگ نزنی!

با حرص نگاهش کردم. نگاهش تو لبتابش بود و نیشش تا بناگوش باز!

ایشش پسره ی جعلق! من چیکار به دوست دختر تو دارم آخه؟ بدبخت اون دختری که تو دوستش باشی با این اخلاق داغونت!

- پرش کن فرمو خوابم میاد!

با تذکرش از فکر بیرون پریدم و روی کاغذ خم شدم و هر چی که نیاز بود رو نوشتم. کامل که شد سمتش هل دادم و ایستادم.

- با اجازه میرم دیگه!

کاغذ رو برداشت و در حالی که نگاهش روی نوشته ها می چرخید، کاملاً معمولی گفت:

- بشین ببینم چی نوشتی!

لب برچیدم و ودوباره سر جام نشستم تا کامل مطالعه کنه.

- شیرازی هستی پس؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و چون نوشته ها گویا بود تاکید کردم.

- از یکی از روستاهاش!

کاغذ رو برگردوند و پشتش رو نظر انداخت.

- از مادرت چیزی ننوشتی؟

پوووف آرومی کشیدم و با غیظ گفتم:

-ندارم مامانموا!

زل زد به صورتم. نگاه صافی داشت. نمی دونم چرا حس می کردم چشماش شبیه چشمای سیناس. هم از نظر ظاهر و

رنگ و هم لطافت و احساس پاک کودکانه! که البته اشتباه می کردم. این ن ره غول کجا و سینای طفلکی کجا؟!!

-منم از این شیطنتا داشتم تو دانشگاه؛ ولی خب پسر بودیم و ذاتمون با شیطنت عجین! از این که یه دختر این کارا

رو بکنه تعجب کردم.

- توهین کرد، حقش بود!

ابرو بالا انداخت و مردد پرسید:

- یعنی پشیمون نیسی؟

انصافا از دلیل اصلی اخراجم پشیمون بودم ولی از کنف کردن اون استاد دوزاری هرگز!

- نه پشیمون نیستم.

نیشش باز شد و هرهر خندید.

- خیلی بانمک و بچه ای! همینه بچه ها دوستت دارنا...

با جدیت نگاهش کردم تا دوباره باهام صمیمی نشه ولی بازم به خندیدنش ادامه داد تا آروم شد. برگه رو تا زد و لای

لبتابش گذاشت و درش رو بست و دست به بغل به پشتی مبل تکیه داد.

- خب حالا بگو چت بود گریه می کردی؟

غنیمت لحظه ها

شونه بالا انداختم.

- هیچی!

- به خاطر هیچی چند روزه پکری؟ با بچه ها بازی نمی کنی و حواست بهشون نیست؟

انگار حواست از اونی که فکر می کردم بیشتر جمع ماست. برای اینکه از سرم باز بشه سریع جواب دادم:

- خب برای هر کسی پیش میاد که حالش گرفته بشه و دلش تنهایی بخواد!

دستاشو به هم قلاب کرد و کامل سمتم چرخید. از اونی که فکر می کردم منطقی تر و آدم حسابی تر حرف می زد و همین موضوع مقابلش تسلیمم کرد.

- خب بله، برای هر کسی پیش میاد. دلیل شما چیه؟ دلتون برای خونواده ات تنگ شده؟

فقط نگاهش کردم و بغضم گرفتم. واکنشی ندیدم و حدس بعدیش رو بیان کرد.

- به کسی علاقه داری و رابطه تون به مشکل خورده؟

هنوز تو بغض حدس اولش بودم و برای رد کردن حدس دومش بغضم ترکید.

- فقط احساس غریبی می کنم. همین!

سریع اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم.

- بچه ها رو دوست دارم. ولی اینجا تو دنیای آدم بزرگای این خونه انگار اصلا وجود ندارم. سمیرا خانم یه جوری رفتار می کنه انگار برده ام! به خدا من فقط چون نیاز داشتم و دلم برای بچه ها سوخت اینجا رو انتخاب کردم.

- لازم نکرده دلت برای اونا بسوزه! چیزی کم ندارن!

تو بهت حرفش اشکم بند اومد. ایستاد و با برداشتن لب تابش گفت:

- فردا مرخصی، برو برای رفع دلتنگیت سری به خونوادت بزن و برگرد. فقط زود بیای که...

این بار من میونه ی حرفش پریدم.

غنیمت لحظه ها

- نمی تونم برم.

- چرا؟ پول نداری؟

ایستادم و مقابلش رفتم.

- نه، خونواده ام هنوز از اخراجم نمی دونن. مجبورم تا تعطیلات رسمی بمونم. قول میدم حواسم بیشتر به بچه ها باشه... دیگه گریه نمی کنم و سر به هوا بازی در نمیارم.

چرخیدم تا نظرش عوض نشده سمت اتاق پا تند کردم.

- وایستا...

ایستادم و سمتش چرخیدم:

- کدوم دانشگاه بودی؟

زمزمه وار اسم دانشگاه رو گفتم و با اشاره ی سرش مبنی بر اجازه ی رفتن سمت اتاق برگشتم. در رو قفل کردم و پیش بچه ها روی ت*خ*ت* *یک و نیم نفره خزیدم.

حس بهتری داشتم. نمی دونم چرا فکرم پی حرف ها و حالت های کسری می رفت. مثلا وقتی می خندید چین کنار چشمش خیلی به نظرم جالب اومد. یا وقتی جدی حرف میزد مثل بابا میشد بهش تکیه کرد و از چیزی نترسید. اخم و تشرش هم حسابی برنده است و هر کسی حساب میبیره! چه خوب با جریان اخراجم کنار اومد. خدا رو شکر اخراجم نکرد و هنوز می تونم اینجا بمونم. حدود یک ماه به تعطیلات نوروزی مونده و شاید عید که به روستا برگشتم اگه موقعیت مناسب بود؛ جریان اخراج رو به بابا بگم. شاید بابا هم به همین راحتی که کسری کوتاه اومد با قضیه کنار بیاد و بهم حق بده!

چی دارم میگم. آخه بابا کجا کسری کجا؟!!

- آخخ... بترکی کسری افتاد رو پام...

کسری: طوری نشد توام... زود باش، صداتم ببر بچه ها بیدار میکنی!

باز کسری و سعید تو حال قشقرق راه انداختن! سر چرخوندم و نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک به بیدار شدن بچه ها بود. بلند شدم و یه سارافون آبی و شال مشکی سر زدم و از اتاق بیرون اومدم تا صبحانه ی بچه ها رو ردیف کنم. اوه اوه اینجا چه خبره دیگه؟ اسباب کشی دارن؟

نگام بین لوازم اتاق کسری که وسط حال ولو بود می چرخید که دیدمشون دو طرف کمد رو گرفتن و دارن از اتاق بیرون میارن. متعجب خیره بودم. سعید که روبه رو بود و منو می دید گفت:

- به به مانیا خانم. سلام عرض شد.

سری تکون دادم و بدون مخفی کردن تعجبم گفتم:

- سلام چه خبره اینجا؟

کمد رو کناری گذاشتن و کسری بدون زحمت دادن به زبانش فقط برای سلام سری برام تکون داد و سعید توضیح داد:

- چه می دونم این پسر زده به سرش! می خواد بده سمساری اینا رو!

چشمای از حدقه بیرون زده ام رو سمت کسری چرخوندم. دستی به موهاش کشید و پس گردنی ای حواله ی سعید کرد و گفت:

- زود باش شب شد.

سعید سرش رو ماساژ داد و نق زد:

- عمله که نیاوردی! خیر سرت دعوتم کردی مهمونی!

- مهمونی کجا بود بچه؟ مگه نون مفت میدم به کسی من؟ جون بکن!

سعید نق زنان جلوتر وارد اتاق شد و منم لبخند زنان به نق نق این دو بشر سمت سرویس داخل سالن رفتم:

- بچه ها رو حاضر کن ببرمشون بیرون.

چرخیدم و به کسری که قبل از ورود به اتاق این حرف رو زد نگاه کردم. توضیحی نداد و داخل اتاق برگشت.

تا به بچه ها صبحانه دادم و حاضرشون کردم همچنان با سعید سر تخلیه اتاقش گلاویز بود. بچه ها با لباس های بیرون حسابی خواستنی و قشنگ شده بودن. اگرچه لباساشون اندک لباسهایی بود که همراهشون آورده بودن ولی شیک و عالی بود.

سر و صداشون از داخل هال می اومد. در اتاق رو باز کردم و کسری رو مخاطب قرار دادم:

- بچه ها آماده ان!

خودش هم آماده بود. یه شلوار کتون مشکی و گرمکن خاکستری تنش بود. درست به رنگ چشماش! و موهایش که جالب تر از همیشه به بالا زده بود. مانکنیه طرف برا خودش! البته نه به اون نظر ها...

سیکس پک نیست ولی روفرمه و خوش هیکل! عه خب از اون نظر نه، در کل منظورم اینه پسر خوبیه! آره جون عمه ی نداشته ام!...

- خودت چرا آماده نیستی؟ بچه ی بی پرستار کجا ببرم؟

با لحن عصبی لبام رو به هم فشردم اصلا هر چی ازت تعریف کردم پس می گیرم. پسره ی بد اخلاق! حیف اون همه تعریف تو ذهنم ازت...

سعید - خب کجا بریم آقا کسری؟

کسری: تو کجا تلپ میشی؟ بمون اینجا کارگرا میان یه نفر بالا سرشون باشه!

سعید: دمت گرم تنها تنها میرید ددر؟

کسری: ددر کجا بود نکبت هزار تا کار سرم ریخته! بیای هم خودت پشیمون میشی؛ اینجا زحمتت کمتره!

همچنان نگاهشون می کردم که دوباره سمتم چرخید و با همون لحن عصبی مستفیضم کرد:

-چرا وایستادی؟ عجله کنین بیکار نیستم منتظر شما بمونم!

صاف وایستادم.

- من نمیام.

دست به کمر و عصبی فقط نگاه کرد که سعید بهش تیکه انداخت.

- اوه... اوه... الفاتحه... باز داره شمر میشه!

با همون اخمای درهمش به سعید تشر زد:

- خفه...

سعید علنا و واقعا خفه شد و با حالت عجیبی ساکت شد. نگاه همچنان به سعید بود که کسری سمتم حرکت کرد.

سعید با دستش روی گلوش خط کشید و نشونم داد که یعنی مردم!

به چهره ی برزخی کسری نگاه کردم و از چارچوب در کنار رفتم. محلم نداد و سینا رو از پشت سرم بغل زد و دست سها رو گرفت.

- بریم ددر؟

سینا تو بغلش بالا و پایین پرید و سها هم آخ جوون کشداری گفت. چپ چپ و با همون اخم اسطوره ایش نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت. متعجب به سعید خیره موندم. با دست و چشم و ابرو اشاره می کرد به این معنی که تو هم برو!

آخه من با این غول بیابونی بد اخلاق کجا برم؟

به محض خروج کسری از سالن از جاش پرید و سمتم اومد و سریع گفت:

- این اعصاب نداشتا... یهو دیدی بچه ها رو کجا برد!

چشمام گرد شد. از فکر این که نکنه بچه ها رو ببره و تحویل بهزیستی بده جیغ کشیدم که چشمای سعید کج و کوله شد. سریع تو اتاق پریدم و بدون بستن در مانتوم رو روی سارافونم پوشیدم و شال دیگه ای سرم انداختم و سریع بیرون دویدم.

- کیف نمی بری؟

به سعید اهمیت ندادم و سریع بیرون دویدم. آخه چطور می تونه همچی کاری کنه! حیف این طفل معصوما نکرده آخه؟

تازه ماشینش رو روشن کرده بود. سمتش دویدم. همزمان در حیاط در حال باز شدن بود. نفس کم آورده بودم. شروع به حرکت کرد و من همه ی توانم فوران کرد و خودم رو به ماشین رسوندم و دست روی دستگیره انداختم و کشیدم. ماشین در حال حرکت بود و همین موضوع باعث شد نقش زمین بشم. موزاییک حیاط هنوز از برف چند روز پیش خیس بود و حسابی به گند کشیده شدم و درد بدی تو پهلووم پیچید و چشمام سیاهی رفت.

- چته تو؟

چشم باز کردم و به هیبتش که نگام می کرد خیره شدم و نالیدم.

- منم میام.

- مانی جون... مانی جون...

نگاه سمت سها که از تو ماشین صدام می کرد انداخت و زمزمه کرد.

- بیا بریم.

چیزی زیر لب زمزمه کرد و دوباره رفت که سوار بشه. به زحمت ایستادم و نگاهی به مانتوی گل آلودم انداختم و بلند، طوری که بشنوه گفتم:

- صبر می کنید لباسم رو عوض کنم.

- نه.

نه قاطع و محکمی گفت و همین باعث شد از تنهایی رفتنش با بچه ها بیشتر بترسم. سریع مانتوم رو در آوردم و رفتم که با همون سارافون آبی ام، پیش بچه ها سوار بشم ولی بلافاصله در جلو رو از داخل باز کرد. می ترسیدم باهانش لجبازی کنم. پس سریع روی صندلی جلو نشستم و مانتوی زرشکی محبوبم که گلی شده بود رو تو دستم مچاله کردم. هنوز از هیجان دویدن تنم می لرزید و استرس داشتم. چرخیدم و به بچه ها نگاه کردم. سها آرام نشسته بود و سینا هم روی صندلی کودک با عروسک سوتی درگیر بود و مدام می جویدش.

از حیاط خارج شدیم و در رو با ریموت بست و در سکوت به حرکت ادامه داد. نیم نگاهی از چهره اش گذروندم. حسابی عصبی و غرق فکر به نظر می رسید. تلفن همراهش زنگ خورد. حواسم رو به خیابون دادم و اونم سرعتش رو کم کرد و تماسش رو وصل کرد.

-سلام عزیزم.

از لحن مهربون و متینی که استفاده می کرد شاخکام سمتش چرخید و متحیر نگاش کردم. نمی دونم چرا نگاهش روی من بود که بلافاصله هم من رو چرخوندم و هم اون حواسش رو جمع کرد.

.....

-بله عزیزم، قرارمون سر جاشه، دارم میام. فقط یه مزاحمم داریم.

....

نمی دونم چرا بهم برخورد و دوباره نگاش کردم. این بارم داشت با خنده به من نگاه می کرد. دیگه واقعا حرصم گرفت و کم مونده بود دود از سرم بیرون بزنه. دست به بغل به روبه رو خیره موندم و نفهمیدم دیگه چه حرفایی بین شون رد و بدل شد. با اتمام مکالمه ضبط رو روشن کرد ولی من همچنان حواسم به کلمه ی مزاحمی که شنیده بودم بود. آهنگش شاد بود و سها بین دو تا صندلی ایستاده بود و با حالت بچگانه اش می رقصید ولی من دیگه حسی برای همراهی با این بچه هم نداشتم. برعکس من کسری حسابی سر حال بود و انگار من مزاحم حضور ندارم مدام سر به سر سها می گذاشت و خوش می گذروند. روبه روی پاساژی نگه داشت و چشمم به الهام افتاد که از جلوی در برامون دست تکون می داد.

یعنی به الهام منو به عنوان مزاحم معرفی کرد؟

نگاش کردم. اونم با لبخند کمیابش براش دست تکون داد و سها رو بغل زد تا پیاده بشه و به منم که نگاش می کردم برای پیاده شدن اشاره کرد.

نگاهی به سینا که روی صندلیش خوابش برده بود انداختم و با یادآوری لباسم که مناسب بیرون نیست و حرفی که شنیده بودم؛ مجدد دست به بغل به روبه رو خیره شدم و محکم و با طعنه گفتم:

- مزاحمتون نمی شم. بفرمایید.

حتی یه تعارفم نزد و در رو به هم کوبید و رفت. پسره دیوونه ماشینشو خاموش هم نکرد. جلو رفت و با رسیدن به الهام به هم دست دادن و کمی حرف زدن. الهام مدام می خندید و لپ سها رو می کشید. نکش دیوانه، لپش قرمز می مونه! ای بابا... شیطونه میگه پیاده شم هیکل جفتشون رو صاف کنما!... قرار داشتید چرا از بچه ها مایه گذاشتین خب!

بالاخره خوش و بششون ته کشید و هم شونه ی هم داخل پاساژ رفتن. نیم ساعتی منتظر موندم و خبری ازشون نشد. ماشین حسابی گرم بود و ضبط ماشین هم به موزیک ملایمی رسیده بود و حسابی فاز خواب بود. صندلی رو خوابوندم و راحت لم دادم تا بخوابم. الکی می ترسیدم و فقط قصد خرید داشت که بچه ها رو آورد. نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای باز شدن در از جا پریدم و سریع نگاهم به در عقب که باز شده بود چرخید. سها که خوابیده بود رو روی صندلی کنار سینا خوابوند و دو تا کیسه ی خرید رو هم پایین صندلی پرت کرد و در رو طوری محکم کوبید که شونه هام از ترس بالا پرید. صندلی رو سرجاش ثابت کردم و حرکاتش رو بیرون از ماشین تحت نظر گرفتم. اثری از الهام نبود. پس کجا رفته؟

در راننده رو باز کرد خودم رو جمع و جور کردم تا اگه سوار شد سر و وضعم مناسب باشه ولی فقط سرش رو داخل خم کرد و با لحنی معمولی گفت:

- هنوز خرید مونده، تنها نمی تونم. میای بریم.

نگاهم رو اطراف دنبال الهام چرخوندم و انگار فهمید که کلافه گفت:

- اونو ولش کن، آدم نبود! اینم رفیقه که تو داری!

من نمی دونم اینقدر چشمام از حدقه بیرون میزنه یهو پرت نشه بیرون!

- چرا لالمونی گرفتی مدتیته! بهت می اومد حاضر جواب باشی! میای یا نه!

نگاهی به لباسای مخصوص خونه و از همه بدتر دمپایی رو فرشی قرمز رنگم انداختم و با طعنه، بلبل زبونی کردم:

- گاهی وقتا سکوت از حاضر جوابی تاثیر گذار تره!

با دست به پاساژ اشاره کردم و ادامه دادم:

- مزاحمتون نمی شم بفرمایید خریدتون رو تموم کنین!

خودش رو روی صندلی ولو کرد و با خستگی در رو کوبید و بی حوصله گفت:

- باشه یه وقت دیگه! این دختره اعصاب نداشت برام!

استارت زد و من از بین دو صندلی خودم رو عقب کشیدم تا کمر بند ایمنی رو برای سها ببندم تا اخیانا پایین نغلته. با مکافات موفق شدم ببندم و دوباره خودم رو عقب کشیدم تا بشینم که متوجه شدم داره خیره نگام می کنه. با پررویی گفتم:

- چیه، نیگا داره؟ خو ممکن بود بیفته!

پا روی گاز کوبید تا از پارک خارج بشه و نق زد:

- یه ندایی بده حداقل خب.

- خب حالا مگه چی شد!

پوزخند که نه؛ ولی لبخندی نقش صورتش شد و با طعنه به سکوت چند روزه ام گفت:

-نه انگار هنوز زبونت سر جاشه!

دست به بغل به رو به رو خیره شدم.

- بله پس چی؛ افتخار نمیدم برای هر کسی استفاده کنم!

حق به جانب نگام کرد و گفت:

- ببخشید که من کارفرما تو نم ها...

- خب باش، خدا که نیستی! حرف زور رو باید جواب داد.

- چرا حرف تو دهنم میذاری، من کی حرف زور زدم؟

انصافا زور نگفته بود فقط داشتم با بلبل زبونی تلافی بی احترامیاش رو در می آوردم. رو سمت پنجره و حاشیه ی خیابون چرخوندم و بازم از موضعم کوتاه نیومدم.

- هرچی، حرف زور و بی احترامی تو یه موضع ان! چه شما که کارفرمایی چه هر نفهم دیگه ای، من بی جواب نمیدارم.

لحنش شیطون شد و سمتم سر خم کرد.

- نمی ترسی اون وقت؟

خودم رو کنار کشیدم تا احیانا به بدنم برخورد نکنه و بازم موضعم رو حفظ کردم.

- نخیر، از چی باید بترسم. ته خط مرگه! از اون بدتر که نیست!

جدی شد و حواسش رو به رانندگی جمع کرد.

- برای همه اتفاقاتی بدتر از مرگ هم هست!

نگاش کردم.

- چی مثلا؟

نیم نگاهی از صورتم عبور داد و کاملا جدی گفت:

- ندونی بهتره!

از جدیتش فهمیدم دیگه دوست نداره بحث رو ادامه بدیم و منم سکوت کردم و فکرم پی این رفت که وقتی پایان مرگه، پس چی از اون می تونه بدتر باشه؟!

- دیر وقته، نهار بخوریم بعد بریم.

نگاش کردم و دوباره وضعیت خودم رو برانداز کردم. مانتوم رو از کنارم برداشتم و دوباره سر جاش چپوندم. عمرا با این ریخت از ماشین پیاده شم.

- بریم خونه، بچه ها بیدار میشن.

انگار تازه متوجه سر و وضعم شده بود که دوباره به بحث برگشت و لحنش نشون از شوخی و کل کل داشت.

- تو که نمی خواستی بیای، چی شد یهو با این وضع پریدی بیرون؟!

با غیظ نگاهش کردم و برای رفع سوتفاهم حق به جانب گفتم:

- فکر بد نکنین لطفا؛ به خاطر بچه ها اومدم.

- مثلاً چه فکر بدی؟

صدای ناله ی بیدار شدن سینا در اومد. چرخیدم تا بغلش کنم و همزمان جوابش رو دادم.

- این که فکر کنین ذوق کردم با شما بیرون بیام فکر بده اس!

- اون وقت چرا به خاطر بچه ها از همون اول نیومدید؟

شل شدم و زمزمه کردم:

- فکر می کردم میبیریدشون تفریح، ولی یهو ترسیدم.

- از چی؟

مشکوک شده بود و دلم نمی خواستم حرفی از این که اون بچه ها رو نمی خواد به زبون بیارم و بی حوصله سینا رو

تو بغلم جابه جا کردم و گفتم:

- فقط نگرانشون شدم. پیش خودم باشن خیالم راحتتره!

- منم دایی شونم ها، همچی می گی انگار من راضی ام اتفاقی براشون بیفته!

- هیچکس پدر و مادر نمیشه!

با زمزمه ی این جمله شیشه شیر سینا رو از عقب برداشتم و تحویلش دادم تا آروم بگیره و به روبه رو خیره شدم.

برعکس سکوت در مسیر اومدن، قصد سکوت نداشت و مدام بحثی رو پیش می کشید.

- این رفیقت خیلی پولکی بودا!

-الهام؟

با تکون دادن سرش تایید کرد و توضیح دادم.

- الهام داره پول جمع می کنه بره ترکیه! برادرش اونجا کار می کنه! اینم میخواد بره!

- دنبال گاو هفت من شیر می گرده که بدوشتش!

مشکوک نگاش کردم با خنده گفت:

- دنبال تیغ زدن بود منم ردش کردم.

پوزخندی حواله اش کردم و خودم رو با سینا سرگرم کردم تا جوابش رو ندم. الهام رو دقیق نمی شناختم. حداقل در این موارد دقیق نمی شناختم. فقط یک ماه بعد از اخراجم رو باهاشون هم خونه بودم و در حد مسائل دخترونه می شناختمش نه بیشتر!

نرسیده به خونه، کنار فست فود توقف کرد و بدون خریدن چیزی برگشت و دوباره حرکت کردیم. در حیاط رو با ریموت باز کرد و داخل رفتیم. برف حیاط تقریبا آب شده بود و فقط گل و لای باقی مونده بود. با حس بدی که از داغونی حیاط داشتیم، گفتم:

- نمی خواین فکری به حال حیاط کنین؟ خیلی به هم ریخته اس!

ماشین رو مقابل ساختمون پارک کرد و خاموش کرد.

- برای سال نو ینفرو میارم تمیزش کنه!

دستگیره رو کشیدم که پیاده بشم ولی صدام کرد و در جا متوقف شدم.

- مانیا!

باز هم زدم به پررویی و تاکید کردم.

- بارانی! دختر خاله تون نیستم که اسممو صدا کنین!

یک تای ابروش بالا پرید و با فاز پررویی گفت:

- هر چی دلم بخواد صدات می کنم چون کارفرما تم! حرف زوره، مثلا می خوام چیکار کنی؟

واقعا اون همه رجز خوندم هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. با حرص نگاهش کردم و سریع دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. قبل از اینکه با عصبانیت در رو بکوبم با خنده ی حاصل از پیروزی در کل کل گفت:

- دفعه ی بعد گفتم بچه ها رو حاضر کن شامل خودتم میشه!

براش لب تابه تا کردم و اداش رو دراوردم «شامل خودتم میشه! انگار خودتون خیلی بزرگ شدین!»

صدای قهقهه اش تو حیاط پیچید و منم غرق حرص از کم آوردن مقابلش، سینا رو محکم تو بغلم فشردم و سمت ساختمون رفتم.

داخل سالن غوغا بود. بوی رنگ کل خونه رو فرا گرفته بود و صدای امر و نهی سعید از اتاق کسری می اومد. حدس این که رنگ کاری می کنن کار سختی نبود. فضولی بیش از حد جایز نبود و سریع داخل اتاق بچه ها رفتم. پوووووف حالا برای ناهار چیکار کنم.

سینا رو به محض اینکه زمین گذاشتم سراغ اسباب بازی رفت و منم خسته روی ت*خ*ت* نشستم. هنوز تمرکز نکرده بودم که در باز شد و کسری، سها به بغل داخل اومد. از روی ت*خ*ت* کنار رفتم تا روی ت*خ*ت* بخوابونتش. پتو رو هم خودم روی تنش کشیدم و به کسری که صاف کنار ت*خ*ت* ایستاده بودم خیره شدم تا بلکه بفهمه که باید بیرون بره! ولی اونم یکی پرروتر از خودم بود. مانتوم رو که تو دستش ندیده بودم سمتم پرت کرد، رو هوا گرفتمش و متعجب نگاهش کردم. کاملا جدی انگشت تهدید سمتم گرفت.

- دیگه لباساتو جایی جا نذار!

این بار من مقصر بودم و جایی برای بهانه تراشی نبود ولی خب...

- سینا بغلم بود!

در حالی که بیرون میرفت جوابم رو داد.

- لباست مهمتر از اون بچه بود که تو ماشین غریبه جا نداری!

دستم رو مشت کردم و پشت سرش گرفتم تا مثلا تو فکرم بخوابونم فرق سرش که سمتم چرخید و دستم همونطور روی هوا باقی موند. دیگه از قیافه ام که حسابی ژست کتک زدن گرفته بودم، هیچی نگم، بهتره! نگاهش از مشت روی آسمونم به صورتم رسید و نیشش باز شد و بازم طعنه زد:

- آخه قد دو تای تو به سر من نمیرسه؛ دست بلند می کنی؟

کمی به حرف بی مزه ی خودش خندید و ادامه داد.

- بیرون نیا، ناهار برسه میارم براتون همینجا!

در رو که بست از حرص لگدی روی هوا کوبیدم ولی نمی دونم سطل خالی لگوها چطور جلوی پام سبز شد و سر انگشتم رو به درد متبرک کرد و جیغم به هوا رفت.

ای بلا نگیری پسره ی روانی! آخخ پامام مامان جووون!

محکم تو دستام گرفتم تا دردش آروم بگیره و روی ت*خ*ت* نشستم و به سینا که سطل رو سمتم هل داده بود نگاه کردم.

- توهم طرفدار اونی؟

با حالت کودکانه ی خودش خندید و باز صورتم از درد در هم رفت و حسابی بد و بیراه نثارش کردم.

ای الهی الهام حسابی تیغت میزد جیبات کچل می شدن.

پسره ی دیلاق به قد کوتاه من طعنه میزنی؟ تو زیادی درازی به من چه!

کنار سها رو ت*خ*ت* دراز کشیدم و چون نمیشد بخوابم به پهلو چرخیدم و بازی کردن سینا رو تماشا کردم. با بیدار شدن سها دو نفری مشغول شدن. صدای مکالمه ی آقایون از هال می اومد و نمی دونستم چخبره!

مشغول چک کردن گوشیم بودم که صدای سعید از دور دست ها رسید.

- مانیا خانم... خانم پرستار؟

پیام احوالپرسی که برای بابا نوشته بودم رو ارسال زدم و بدون زحمتی برای تکون خوردن از همون جا جواب سعید رو دادم:

- بله؟

اونم از همون بیرون بلند حرفش رو زد:

- ناهار رسیده، تشریف بیارید.

آخ... آخ دیگه داشت صدای شکمم در می اومدا. لباسای خودم و بچه ها رو مرتب کردم و همراه هم از اتاق بیرون اومدیم. صدای حرف زدن و خنده ی دو مرد از اتاق کسری می اومد. همچنان مشغول رنگ کاری بودن. آخه الان وقت این کارا بود؟! اینم خل میزنه ها! حالا رنگ نمی بود اتاقت مگه چی می شد!

چشمم که به پیتزها افتاد دست از غر زدن تو ذهنم برداشتم و مطمئنم چشمم برق زد.

- سلام عرض شد!

نگاهی به سعید که مستقیم نگام میکرد انداختم و حق به جانب طوری که ذوقم رو از دیدن پیتزها متوجه نشه، صاف ایستادم و گفتم:

- سلام. خوبین شما؟

یه جوری نگام کرد که قشنگ معلوم بود فهمیده از دیدن میز رنگینش ذوق مرگ شدم! نمیدونم این مرد جنگلی کجاست که این میدون داری می کنه اینجا؟

پارچ دوغ رو هم به محتویات میز اضافه کرد و برای نشستن به صندلی های خالی اشاره کرد.

بچه ها رو نشوندم و خودمم نشستم. چشم روی پیرونی ای که جلوی خود سعید بود هرز می رفت و با حسرت به پیتزای قارچ خودم نگاه کردم که صدای مرد جنگلی از طبقه بالا اومد.

- سعید این سمیرا نگفت کجا میره؟

سعید به استقبالش مقابل در آشپزخونه رفت تا جوابش رو بده.

- نه نگفت، گفت یساعته میاد.

و متعاقبا صدای عصبی کسری...

- کو یساعت؟ دو ساعته که ما اومدیم هنوز خبری ازش نیست! عقلش نمی کشه بعد این همه مدت پیرمرد مراقبت لحظه ای نیاز داره؟ ای بابا!...

سعید: چی بگم والا... من یکی دو بار سر زدم خواب بود غیاث خان.

کسری: کم درد سر دارم اینم اطواری شده برام!

آره والا دردسرات معلومه! دکوراسیون اتاقتون لابد! ایشش...

- کی به شما گفت بیاین بیرون؟ مگه نگفتم غذاتون رو میارم اتاق؟

چون پشت به ورودی آشپزخونه نشسته بودم با تشرش از جا پریدم و سمتش چرخیدم ولی سعید زود تر جوابش رو داد:

- من گفتم بیان، چته تو؟ از اون خانم عصبانی ایی به این بنده خدا چیکار داری؟

به تایید حرف سعید به چهره ی غضبناکش با گوشه ی چشم نگاه کردم و گفتم:

- همینو بگو؛ دیوار از ما کوتاهتر نیست انگار!

ابروهاش در هم رفت و چند تا چین خوشگل زیر زلفای ریخته رو پیشونیش ظاهر شد. چرخیدم و با کمال پرویی پرونی رو با پیتزای خودم عوض کردم و برای بچه ها هم پیتزاشون رو لقمه زدم.

کسری- بد نگذره یه وقت.

کم مونده بود از کار خودم و زرنگی ای که کرده بودم خنده ام بگیره ولی وقتی عصبی بود جرات نمی کردم بخندم ولی به زحمت تونستم خونسردیم رو حفظ کنم و جوابش رو بدم.

- ممنون، عالیه! فقط تندیش کمه! سس تند نگرفتین؟

نفس عمیقی از اعماق وجودش کشید و مقابلم نشست و با بیزاری به پیتزای مرغ و قارچ خیره موند. سعید هم نشست و بی تفاوت بهش گفت:

- اینطوری نگاه نکن، سس بزنی خوشمزه میشه!

و مخاطب ادامه ی جمله اش من بودم:

- مگه نه مانیا خانم؟ اصلا یه لقمه بده از اون پیتزا ببینم مزه اش با اینا چه فرقی می کنه؟

برای حرص دادن کسری هم که شده بود بشقابم رو سمت سعید گرفتم و گفتم:

- بفرمایید.

با اشتها یه قاچ برداشت و اونم با چشم و ابرو انتقام سختی از کسری گرفت. کسری هم که مثلاً می خواست بگه عین خیالش نیست، مشغول خوردن کش لقمه ی مذکور شد ولی کاملاً مشخص بود برای رفع گرسنگی می خوره و تمایلی نداره و این وسط من و سعید با کمک بچه ها حسابی ملج ملوچ راه انداختیم تا دلش بیشتر آب بشه! خوشم می اومد که سعید هم برای دق دادنش پایه بود و سریع موضع رو درک می کرد و همراه میشد.

- آقا ما کارمون تموم شد.

صدای مردی بیرون آشپزخونه بود. چرخیدم که دید بزنم ولی این بار مطیع اعتراض علنی کسری شدم.

- ععهه...

با «عه» ی بلندی که گفت، قید چرخیدن رو زدم و به اون نگاه کردم. اخم کرده بود. کارتی از جیبش در آورد و روی دست سعید کوبید.

- سعید با آقایون برو تا عابر بانک تسویه حساب کن.

سعید: امر دیگه ای باشه؟

با همون اخم؛ سعید رو مستفیض کرد و پسره ی گنده از نیمچه اخمش حساب برد و بلند شد سمت آقایون رفت و گفت:

- بریم آقایون...

تا اومدن صدای در با نگاهش دنبالشون کرد و به محض اومدن صدای در سمتشون که رفته بودن نگاه کردم.

وا خب می دیدمشون چی میشه مگه؟ پسره ی لوس خود مچکرا!

چرخیدم تا به آخرین قاچ پیتزام پاتک بزنم که با بشقاب خالی مواجه شدم و نگام به چهره ی خندونی که پیتزای محبوبم رو می بلعید ثابت موند.

قابل کنترل نبود جیغ بنفش از اعماق وجودم خارج شد و خونه رو به لرزه در آورد و چشمای باباقوریش از حدقه بیرون زد. در جواب تعجبش از جیغم فقط یک کلمه رو فریاد زدم:

- پیتزاااااااا...

این بار با صدای قهقهه ی اون خونه به لرزه در اومد و حسابی حرصیم کرد. بلند شدم و سمتش رفتم تا باقی مونده ی قاچ پیتزا رو پس بگیرم ولی سریع موضوع رو فهمید و پا به فرار گذاشت.

درسته دیگه اون قاچی که اون گاز زده رو نمی خورم ولی باید بدونه حق دیگران رو خوردن درست نیست.

حالا بماند که اون پیتزا از اولم مال من نبود!

همون طور که دمپایی به دست دنبالش می دویدم بین وسیله های تو هال سنگر گرفت و با خنده گفت:

- دیووونه پر فلفل بود فردا همه صورتت جوش بزنه خوبه؟ دلم به حال خودت سوخت!

اولین دمپایی رو سمتش پرت کردم و با جیغ جیغ گفتم:

- صورت من جوش میزنه؛ تو چیکار داری؟

- آخه دختر خیلی قیافه داری، یه جوش چرکوی گنده در بیاد کنار بینی ات، چه شود!

ایشش حالمو بهم زد پسره ی روانی خل وضع!

مقابل دیدگان حسرت زدم آخرین تیکه رو هم قورت داد و من موندم و یه لنگه دمپایی که سمتش هدف گرفتم و

همه ی آرزوم این بود که صاف وسط ملاجش بشینه!

-سلام...

با صدای سمیرا خانم این بارم دستم تو هوا خشک موند و با ترس سریع خودم رو جمع و جور کردم و سمت

آشپزخونه دویدم. استرس گرفتم که نکنه باز مواخذه ام کنه! اونم با اون حالتی که ما رو دیده!

خاک تو سرم من چی کار کردم؟ هییییی عقلم کجا بود سر یه تیکه پیتزا به پسره پریدم!

عقل که ندارم؛ انگار اینجام خوابگاهه که سر هر چی با بچه ها جیغ و داد راه بندازم!

همونطور انگشت به دندان و پر تنش به بچه ها خیره بودم که صدای تشر کسری در اومد و از ترس شونه هام بالا پرید. ولی انگار مخاطب تشرش من نبودم.

- معلوم هست بی خبر کجا رفتین؟

با این که بعید بود ولی سمیرا حسابی ترسیده بود که برای جواب دادن تعلل کرد و دوباره صدای داد کسری در اومد.

- چرا بی اطلاع رفتین؟ مگه نگفتم خواستید تنهاش بذارید بهم اطلاع بدی؟

سمیرا: به آقا سعید...

میونه ی جواب دادن سمیرا پرید و بازم سرش داد زد:

- گفتم به من، نه سعید! سعید سر پیازه یا ته پیاز؟

به ساعت مچیش اشاره کرد و بلند تر داد زد:

- به سعید گفتمی یک ساعته میای! الان بیشتر از چهار ساعته غیبتون زده!

سمیرا دستپاچه دسته ی کیفش رو تو دستاش مچاله کرد و جواب داد:

- کارم طول کشید آقا... خواهر زاده ام اومده بود دیدنم نفهمیدم زمان زود گذشت!

کسری همونطور با غیظ نگاهش می کرد. دست به کمر زد و با سر برای بالا رفتنش اشاره کرد و گفت:

- سوپش رو گذاشتم گرم بشه بهش بدید.

سمیرا ببخشید آرومی گفت و چپ چپ به من نگاه کرد و سمت پله ها رفت. آب دهنم رو قورت دادم و فاتحه ی خودم رو خوندم. هر چی هم کسری خودش رو صاحب کارم بدونم، بازم کسی که این کار رو در اختیارم گذاشته اونه و می تونه در نبود کسری عذرم رو بخواد.

کسری چند قدم غرق فکر دنبالش حرکت کرد و انگار چیزی به خاطر آورد پرسید:

- وایستا ببینم.

روی چندمین پله متوقف شد و سمت کسری چرخید و منتظر برای شنیدن حرفش شد.

- چرا اینقدر می خوابه؟ دکتر داروی جدیدی بهش داده؟

بازم با استرس با دسته ی کیفش مشغول شد و با تردید گفت:

- نمی دونم آقا... دو هفته ی پیش دکتر اومدن ویزیتش کردن و داروهای قبلی رو گفتن ادامه بدیم. نمی دونم دلیل زیاد خوابیدنشون چیه!

از قیافه ی کسری همچنان غرق فکر بودن رو می خوندم و باز برای رفتن به سمیرا اشاره کرد و تاکید کرد:

- بیشتر مواظبش باش. این بار با فامیلای نداشته ات ملاقات داشتی به خودم اطلاع بدی بابا تنها نمونه!

چشم آرومی گفت و پله ها رو با سرعت بیشتری بالا رفت و من همچنان مسیر رفتنش رو با نگاهم دنبال می کردم.

فامیل نداشته اش! یعنی دروغ گفت با خواهرزاده اش قرار داشته؟ کسری اینا رو از کجا می دونه؟!!

- چرا مٹ مجسمه خشکت زده؟ ببین بچه لباسشو چیکار کرد؟

به خودم اومدم و نگام به لباس غرق سس شده ی سها افتاد و صورت سینا که نوک دماغش سس چسبیده بود.

بانمک و خنده دار شده بودن. در جواب جمله ی جدی و محکم کسری خنده ام گرفت و با پررویی گفتم:

- طوری نشده که! تا دایی دارن غصه ی لباس ندارن!

ای جوونم. جفتشون رو بغل زدم و سمت سینک رفتم.

- یه پا رستمی برا خودتا! نمیگی سنگین؟

چپ چپ نگاهش کردم و بچه ها رو روی کابینت کنار سینک گذاشتم تا صورتشون رو بشورم و همونطور جواب کسری رو دادم:

- من بچه ی روستام. ازین سوسول بازی بلد نیستم.

- ماشالله بچه ی روستا!

باز دنبال باز کردن دهن من بود و منم کم نذاشتم و حین شستم صورت سینا جوابش رو دادم:

- چشماتو درویش کن چشمم نکنی!

صدای خنده ی آرومش رو مخم بود می خواستم باز چیزی بهش بگم که اون پیش قدم شد:

- عجب پیتزای خوشمزه ای بودا... کوفت شه تنهایی خوردی!

دست به کمر چرخیدم و حق به جانب گفتم:

- کجا تنهایی خوردم؟ نصفشو که رفیق عزیزتون چپاول کرد. نصفشم خودت به یغما بردی!

نرم خندید و اشاره کرد که حواسم به بچه ها که رو کابینت بودن باشه. به لبه ی کانتر تکیه زد و باز حرف زد:

- خب حالا بعدا یکی دیگه میگیرم برات از گشنگی هلاک نشی!

- لازم نکرده! مگه چقدر می خورم. سیر شدم!

- این سوسول بازی کم غذا خوردن مال بچه سوسولاست که! بچه روستایی!

آی دلم می خواد بزنمش! خو به تو چه که من کدوم رفتارام شهری و کدوم روستاییه که هی طعنه می زنی؟

- حالا چرا اینقدر از سمیرا ترسیدی؟

لکه ی روی لباس سها رو هم تمیز کردم و از کابینت پایین گذاشتمش و محکم گفتم:

- من از کسی نترسیدم.

- نترس بودنت که در جریانم. ولی از سمیرا ترسیدی!

چون دیدم حریف سمیرا میشه پس عیبی نداشت دلیل ترسم رو بدونم! سینا رو بغل زدم و حین بیرون رفتن از

آشپزخونه گفتم:

- برای اینکه اون استخدامم کرده و میتونه بیرونم کنه!

تکیه از کانتر گرفت و دست به بغل مقابلم قرار گرفت.

- کی همچی حرفی زده؟ اونم یکیه مٹ تو! تازه چون بدون اجازه از من بچه ها رو سپرده دست کس دیگه باید جواب پس می داد که ارفاق کردم بهش!

- پس چرا مٹ ریسا امر و نهی می کنه برام.

و بعد اداشو دراوردم و مثل اونروز که برام غضب اومد لبم رو کج کردم و حرفاش رو تکرار کردم:

- حق نداری با آقا کسری حرف بزنی! فقط پرستار بچه هایی نیومدی اینجا لاس زدن به پسرا...

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم کوبیدم که باز بی محابا حرف زدم و عجب جمله ی خطیری رو بیان کردم ولی دیر شده بود و نیش کسری خان بخاطر حرفا و ادا در آوردنم تا بنا گوش باز شده بود.

- البته در مورد سعید که راست گفته، دیگه نبینم باهاش صمیمی حرف بزنی! وگرنه...

با دستش به در خروجی اشاره کرد و راحت منظورش رو فهمیدم که یعنی اخراج!

- ولی با من راحت باش، هر چی دوست داری حرف بزنی، غمی نیست! این چیزا به سمیرا خانم ربطی نداره!

از خود شیفتگیش حرصی شدم. در حالی که پا روی پای مبارکش میذاشتم تا دردش بیاد از کنارش گذشتم و گفتم:

- به شما هم ربطی نداره که من با کی صمیمی ام و با کی جدی!

صدای آخ آرومی که سعی در خفه کردنش داشت رو بعد از گذشتن ازش شنیدم و نیشم باز شد ولی دوام خوشحالیم فقط تا بعدیش بود.

- من دفعه ی بعد نیشت رو جلوی سعید یا هر پسر دیگه ای باز ببینم بعد میفهمی که بگو بخندت به من مربوط میشه یا نه!

فقط بلده تهدید کنه پسره ی پررو! خب به تو چه! ای بابا!

- حالا قهر نکن! بیا ببین اتاق بچه ها چطور شده.

با اخم از تهدیدش و تعجب از حرفش وسط حال چرخیدم و بهش خیره موندم. با چشم و ابرو به اتاق خودش اشاره کرد و گفت:

-گفتم اتاق مناسب بچه ها باشه! چون سرویس داره راحت ترید. بزرگترم هست.

اتاق خودش رو می گفت!

با اشاره ی بعدیش بی اراده سمت اتاق حرکت کردم و با دیدن دیوارای آبی و صورتیش لبخندم کش اومد و سینا رو محکم تو بغلم فشردم و جیغم رو خفه کردم.

- وای ببین چه اتاق نازی!... ببین سها این اتاقو دوست داری!

سها هم ذوق کرده بود ولی نه به اندازه ی من و فقط تماشا گر بود که البته اتاق بی وسیله های جذاب زیبایی ای نداشت برای یه بچه و بی تفاوتی سها طبیعی بود.

- انگار تو بیشتر از اینا ذوق کردی!

جوابی بهش ندادم و جلو رفتم و روی دیوار دست کشیدم و دور خودم چرخیدم. بوی رنگی که ساعتی قبل اذیتم می کرد رو با ذوق به ریه هام کشیدم و گفتم:

-شما که نقاش آوردی کاش چند تا نقاشی هم رو دیوارا می کشیدن.

بهش خیره شدم و با حالت مظلومانه ای ادامه دادم:

- کاش لوازم اتاقشونم بچگانه بگیرید.

همونطور که دست به بغل داشت متفکر داخل اومد و دیوارا رو برانداز کرد و گفت:

- وسیله که گرفتم. صبح سعید میره تحویل میگیره میاره! و اما نقاشی!

منتظر حرفش به قدم زدن و نگاهاش روی سطح دیوار خیره موندم تا بفهمم چه فکری داره. کمی طول کشید تا به حرف اومد.

- یه چیزایی از زمان دانشجویی بدم. ببینم تو انبار ابزارامو پیدا می کنی یا نه! ولی تا صبح باید جمع بشه، دو روزه مغازه ام بی صاحبه!

واقعا حاضره همکاری کنه؟ وای وسیله هم گرفته براشون! ایول جناب دایی!

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ بهم نمیدانقاشیم خوب باشه؟

سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم و از اونجایی که مخفی کاری تو کارم نیست - البته به جز جریان اخراجم که از بابا مخفی کردم - گفتم:

-نه؛ اتفاقا هر کسی ممکنه نقاشی بلد باشه ولی از شما بعیده برای بچه ها کاری کنین!

دست به کمر ایستاد و مشکوک پرسید:

- چرا بعیده؟

صاف ایستادم.

- آخه کدوم دایی ای برای خواهر زاده هاش ازین کارا می کنه! نمونه اش دایی خودم! اصلا نمی دونم کجا زندگی می کنه!

با لحنی آروم ولی جدی گفت:

- من برای بچه های خواهرم کم نمی دارم.

با تحسین نگاهش کردم و دیگه حرفی نزد. می دونم بعیده خواهر و برادر ناتنی در حق هم از این الطاف کنن ولی خب مهربونی کسری برای این بچه ها خوبه!

-بر ببین بچه ها می خوابن بیای کمکم.

با بچه ها به اتاق خودشون برگشتم و کسری هم بیرون رفت. کمی از غروب گذشته بود که سینا خوابید ولی سها چون بعد از ظهر خوابیده بود قصد خوابیدن نداشت.

برای اینکه ببینم کسری به منظور نقاشی اتاق چه کارهایی انجام داده از اتاق بیرون زدم. داخل اتاق خودش مشغول کار بود. جالب تر از کار کردنش قیافه اش بود. با اون همه پرستیژ و ابهت دستمالی به سرش بسته بود و روی چهار پایه با رنگ قهوه ای طرحی رو روی دیوار رنگ می کرد. جلو تر رفتم و به نقاشیهایی که با مداد طرح اولیه زده بود خیره شدم و گفتم:

- وایای اینا که تا صبح رنگ کردنشون تموم نمیشه!

انگار صدام براش غیر منتظره بود که هول کرد و سریع از چهار پایه پایین پرید و باعث شد وحشت کنم و جیغ کشیدم.

- جیغ نکش بچه!

- عه خب ترسیدم افتادین!

پووفی کشید و کنار قوطی های رنگ روی زانو نشست و مشغول هم زدن رنگا شد و گفت:

- برو یه لباس بدرد نخور بپوش و بیا کمک تا صبح تمومشه!

- بلد نیستم من!

با لبای به هم فشرده از حرص نگام کرد و گفت:

- بلدی نمی خواد. یه رنگ می دم دستت نقاشی رو رنگ می کنی!

و با طعنه ادامه داد.

- فقط باید مواظب باشی از خط بیرون نزنه!

خودش به حرف خودش خندید و منم طبق معمول کم آوردم و فقط اداشو در آوردم.

- مواظب باش از خط نزنه بیرون.

- کارت خیلی زشته ها!...

ایشی گفتم و در مقابل خنده هاش از اتاق بیرون زدم و برای تعویض لباس به اتاق برگشتم. سها درگیر اسباب بازیها بود.

یه بلوز بلند از چمدونم برداشتم و با ساپورتی قدیمی پوشیدم که اگه رنگی هم بشه دلم نسوزه. روسریم رو هم محکم رو موهام بستم و به اتاق کسری برگشتم.

قلمو و رنگ تحویلیم داد و مشغول رنگ کردن فیل صورتی رنگی شدم که روی دیوار آبی کشیده بود. دقایقی در سکوت سپری شد تا سها هم حوصله اش از بازی سر رفت و پیشمون اومد و کسری به اونم قلمو و مقدار کمی رنگ داد تا قسمتی رو رنگ کنه.

حسابی درگیر نقاشی بود و نه جدیت و نه شیطنتی به خرج نداد و فقط توجهش به کارش بود. هر از گاهی هم چیزی به سها می گفت و سر به سرش میذاشت و چون من مخاطبش نبودم خودم دست به کار شدم و موضوعی رو پیش کشیدم.

- از کجا فهمیدین الهام پی پولتونه؟

همچنان متوجه رنگ آمیزی بود و جواب داد.

- آدم شناسم دیگه! خب منم شیطنت داشتم و دخترا رو خوب میشناسم!

- اگه میشناسید چرا از اول باهاش مچ شدید؟

خسته شده بود. از چها پایه پایین پرید و روش نشست و لچکی که به سرش بسته بود برداشت و گفت:

- دنبال یه مورد خاصم. به خاطر بچه ها باید ازدواج کنم. گفتم امتحان کنم ببینم میشه روی کسی حساب کرد که متاسفانه دوستت رد شد.

لب به دندون گرفتم و بازم تو ذهنم براش احترام قائل شدم.

- چیه به چی فکر می کنی؟

وااا این از کجا فهمید من فکر می کنم!

- ذهن خونی بلدی؟

خندید.

- نخیر، قیافه ات تابلو بود. نیاز به خوندن ذهن کوچیکت نیست!

با دلخوری چرخیدم و مشغول کارم شدم.

- حالا دلخور نشو، بگو به چی فکر می کردی؟! مورد دیگه ای بین دوستان سراغ نداری؟ که پولکی نباشه و با بچه ها هم بسازه؟

- نخیر سراع ندارم.

دوباره لچکش رو بست تا به کارش ادامه بده و باز با شیطنت گفت:

- نگفتی به چی فکر می کردی! نکنه می خوای خودت گزینه ی ازدواجم باشی!

با این که دلم نمی خواست به روش بیارم ولی با این حرفش مجبورم کرد. سمتش چرخیدم و محکم گفتم:

- نخیرم؛ هیچم علاقه ای به ازدواج ندارم. داشتم فکر می کردم چه دایی خوبی هستین که با وجود ناتنی بودن با مادرشون بازم حاضرید نگهشون دارید و بفکر آینده شون هستین.

نمی دونم چرا بغض گرفته بود. شاید چون حق نداشت فکرم رو اونطوری برای خودش تعبیر کنه! بله که حق نداشت ولی این کار رو کرده بود.

ظرف رنگی که دستم بود روی زمین گذاشتم و با حالت قهر از اتاق بیرون زدم و به اتاق پیش سینا برگشتم. بلافاصله پشت سرم در اتاق باز شد و داخل اومد. تشر زدم:

- بهتون اجازه ندادم داخل بیاین.

کاملا جدی گفتم:

- یه حرفی زدی بشین جواب بگیر. کی بهت گفته دایی ناتنیشونم؟

ازش با همون حالت قهر رو گرفتم و جوابی ندادم. خودش حدس زد و با صدای بلند برای سعید خط و نشون کشید.

- پسره ی دهن لق!

و بلافاصله مخاطبش من بودم:

- درسته که من و آنا جدای از هم بزرگ شدیم و عالم و آدم فکر می کنن ناتنی هستیم ولی فقط به تو می گم که دیگه با حرف ینفر کسی رو قضاوت نکنی! من و آنا از هر خواهر و برادری تنی تریم. جدا زندگی کردن دلیل بر ناتنی بودن نیست.

شرمنده سرم پایین بود. در حالی که بیرون می رفت گفت:

- دیگه این جمله رو جلوی بچه ها به زبون نیاری!

فهمیدن این که ناراحته کار سختی نبود ولی نمی دونستم برای این که از دلش در بیارم چی کار کنم. حق داشت. حسابی تو زندگیش فضولی کرده بودم و با هر چیزی که شنیده بودم هم حسابی قضاوتش کردم و براش تو ذهنم حکم زدم.

چند دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تصمیم گرفتم ازش عذر بخوام. به جایی بر نمی خورد یه عذر خواهی ساده! خب حق با اونه! اشتباه کردم باید ببذیرم.

بلند شدم تا سراغش برم. سها رو بغل کرده بود و با دستای کوچیکش که به رنگ سبز آغشته کرده بود برگای درخت نقاشی شده رو طرح می زد. متوجهم شد ولی بازم به کارش ادامه داد و چون تاکید کرده بود جلوی بچه در اون مورد حرفی نزنم سکوت کردم تا راه حل بهتری برای عذر خواهی پیدا کنم. ظرف رنگم رو برداشتم و به رنگ آمیزیم ادامه دادم. کارش با سها تموم شد و داخل روشویی حموم دستاش رو شست و با جدیت گفت:

- بچه خوابش میاد بخوابونش!

بی حرفی سها رو از بغلش کشیدم و به اتاق بردم. حالم طوری بود انگار که سر در گمم. خوابم هم می اومد و خستگی حسابی بهم چیره شده بود. کنار سها دراز کشیدم تا راحت بخوابه که آلارم پیامک گوشیم در اومد. از روی پات*خ*ت* ی برداشتم و خوندمش.

«جایی می خوری؟»

نگاهی به چشمای غرق خواب سها انداختم و گونه اش رو ب*و*س* یدم و از ت*خ*ت* پایین پریدم. هم چایی خوردن تو این خستگی می چسبید و هم باید ازش معذرت می خواستم.

از اتاق که بیرون اومدم اونم از آشپزخونه سینی به دست بیرون اومد و بین انبوه لوازم به میز عسلی اشاره کرد. روبروی تی وی نشستیم و برام فنجون چایی رد کرد و گفت:

- من که دیگه نمی کشم. هر چی موند صبح خودت قبل از رسیدن لوازم ترتیبش رو بده.

جوابی ندادم و در جواب ناراحتیش و مهربونی الانش با شرمندگی گفتم:

- بابت اون مورد معذرت می خوام. آخه آقا سعید گفتن شما حاضر نیستی بچه ها رو نگه داری!

چاییش رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

- سعید که همه چیز زندگیم رو نمی دونه.

مردد پرسیدم:

- یعنی شما و آنا خانم واقعا؟!

جمله ام رو برای نگفتن اون کلمه ناقص رها کردم و خودش ادامه داد.

- بابا غیاث با زن اولش به بچه نرسید و چون عاشقش بود حاضر نبود جدا بشه! این وسط با مادر من ازدواج کرد فقط برای بچه! بعدشم جدا شدن. آنا اومد به این زندگی و من موندم با مادری که...

بدون تمام کردن جمله اش چاییش رو هورت کشید و نفس عمیقی هم برای خنک شدن گلوش دنباله اش فرستاد.

- می دونی یه عمر مادری رو دیدن که عشق اول مردش نبوده چه مزه ای میده؟

فقط نگاهش کردم. پوزخند تلخی نقش صورتش بود. یک قلپ دیگه سرکشید و با حسرت گفت:

- من رشته ی وصل تو پاره می کنم شاید گره زدیم و به هم نزدیکتر شویم. این وسط من و آنا اون گرهه بودیم. مامان عمدا منو که پسر بودم نگهداشت چون به هر حال میراث دار یه پدر پسر و بالاخره روزی باعث می شدم غیاث پیش مامان برگرده! به حال غیاث خان و زنش که فرقی نمی کرد مهم بچه داشتن بود. بعد پونزده سال که زن

غیاث خان مرد، به انا گفتن جریان چیه و شد حکایت اون گره ی نزدیک شدن. همه فکر می کردن این همه سال مامان زن مخفی غیاث بوده و منم یه بچه ی مخفیانه! مهم خودم و انا بودیم که حقیقت رو می دونستیم و خب حرف مردم مهم نیست.

بلند شد و نمی دونم مقصدش کجا بود ولی با حرفم مانع رفتنش شدم.

-من معذرت می خوام. آخه خودمم خواهر ناتنی دارم. نمی دونم چرا اونطوری در موردتون فکر کردم.

دستی به صورتش کشید و کاملاً جدی گفت:

-اون موضوعو فراموش کن؛ یه چیز دیگه!

ایستادم رو به روش و پرسشگر نگاهش کردم.

-می دونم درست نیست و همین طور با توجه به این مدت کم حرفم غیر منطقیه ولی بهم حق بده مجبورم به خاطر بچه ها...

هم متعجب بودم و هم با سرعت مشغول حلاجی حرفش بودم و تو ذهنم سعی می کردم کلمه به کلمه ی حرفاش رو پیشاپیش حدس بزنم. ضمیر ناخودآگاهم انگار چیزی از ادامه ی حرفاش فهمیده بود که بدنم هنوز جمله اش تموم نشده گر گرفت.

- به خاطر بچه ها مجبورم به تصمیمم سرعت ببخشم. در حال حاضر تو با بچه ها خیلی خوب بر خوردی و باهات خوبن! اگرچه دلم می خواست به سرنوشت مادرم دچار نشم و خودم و همسرم عشق اول هم باشیم. ولی فعلاً بچه ها مهم ان! روی حرفم فکر کن و بعد جواب بده!

گنگ و نامفهوم حرف زده بود و چیز قاطعی برای فکر کردن وجود نداشت و این نامفهومی رو به زبون آوردم:

- متوجه نشدم. در چه موردی فکر کنم؟

حرصش در اومد و با انگشتش به شقیقه ام آروم ضربه زد و با تاکید گفت:

- آیکیو، ازت درخواست ازدواج کردم! جیغ نکش فقط!

چشمام گرد شد و لب تر کردم چیزی بگم که تاکید کرد.

- تو رو خدا جیغ و ویغ راه ننداز نصفه شبی! خواستی که هیچ نخواستی هم به درک! جیغ کشی و غرغر نداریم.

چشمام گرد موند. پتویی از روی مبل کشید و روی تشک ت*خ*ت*ش که گوشه پذیرایی افتاده بود دراز کشید و پتو رو روی سرش کشید و تاکید کرد:

- لامپم خاموش کن خسته ام صبح هزار تا کار دارم.

خشکم زده بود و نه حرفی برای گفتن پیدا می کردم و نه توان اعتراضی داشتم. اصلا درک نمی کردم که چه اتفاقی افتاد!

سلانه سلانه سمت اتاق رفتم و تو راه کلید برق رو هم برای خاموش شدن زدم. در اتاق رو از داخل قفل کردم و کاملاً بی حس و حالی سمت ت*خ*ت* رفتم و کنار بچه ها زیر پتو خزیدم.

طبیعتاً باید از فشار افکار و دیده ها و شنیده ها تا صبح خواب به چشمم نمی اومد ولی به محض اینکه پلک زدم خواب چشمام رو درگیر کرد و اجازه نداد از آرامشش بی نصیب بمونم.

- مانی جون... مانی جون... بیدار شو من جیش دارم.

با این که همچنان خوابم می اومد و قصد نداشتم چشم باز کنم ولی با هشدار سهواً مجبور بودم قید خواب رو بزنم. چشمام رو با دست مالیدم تا باز بشه و غرق خواب دستش رو گرفتم و سمت سرویس رفتیم. کارش که راه افتاد صدای سعید و کسری هم تو سالن پیچید.

سعید: ببین از در رد نمیشه، گفتم ببریم تو اتاق پیچش کنیم.

کسری: حرف مفت نزن این همه سر و صدا که تو راه انداختی بچه ها رو بیدار می کردی! کج کن اون لبه ی لامسبش رو رد میشه.

سعید: اناها بچه ها که بیدارن!

داشتن چیزی شبیه یه ماشین بچگانه ی بزرگ رو داخل خونه می آوردن و جلوی در ورودی بخاطر رد نشدنش از در با هم درگیر بودن. سلام آرومی دادم و با اشاره به لت بسته ی در گفتم:

- خب اون پایه ی در رو هم باز کنین!

کسری: شما بفرما اتاقت کسی ازت نظر نخواست.

وا چرا از من عصبانیه این؟ دست به دست سها به اتاق برگشتم و دوباره رو ت*خ*ت* خوابوندمش تا اگه احیانا خوابش می اومد باز هم بخوابه ولی اینقدر از بیرون صدای جر و بحث کسری و سعید اومد و این بچه وول خورد که قید بست نشستن تو اتاق رو زدم و برای دید زدن لوازم جدید اتاق بچه ها هم که شده از اتاق بیرون اومدم.

جلوی در اتاق ایستادم و اولین چیزی که چشمم رو گرفت ت*خ*ت* ماشین مانند پسرانه بود که حتمن متعلق به سینا میشد. ذوق زده به سعید که با یه سه چرخه داخل اومد نگاه کردم و گفتم:

- وای آقا سعید خیلی اتاق قشنگی میشه! عالی ان این وسایل.

سعید- تازه کجاشو دیدی! ت*خ*ت* سها و کمدا هنوز بیرونه!

- وای خیلی ذوق می کنن بچه ها! به این میگن یه اتاق بچه ی توووو!

سعید سه چرخه رو کنجی گذاشت و دست به کمر گفت:

- عالی میشه! چه کیفی کنن بچه ها!

-آره واقعا...

به دیوار پشت سرم می خواستم تکیه بدم که بلند داد زد:

- عه... عه... مانی خانم اون دیوار رنگیه هنوز!

با هول خودم رو کنار کشیدم و نگام به نقاشی تازه رنگ شده افتاد که دیشب ناقص مونده بود و سعید توضیح داد:

- کسرای بدبخت از صبح زحمت نکشیده که بزنین ناقصش کنینا! ولی چی ساخته ها!

کسری: بدبخت عمته! برو پیچای ت*خ*ت* بیرونو سفت کن!

با صدایش چرخیدم و نگاش کردم. دست به بغل به من زل زده بود و سعید به خاطر دستور دادنش شاکی شد.

- خیلی بد دستور میدیا کسری! نوکرت که نیستم رفیقیم!

سعید با دلخوری از کنارش رد شد و منم اعتراض کردم:

- گناه داره خب، لطف می کنه کمکتون می کنه و باهاش اینطوری حرف می زنین؟

قدمی جلو اومد و همونطور دست به کمر و جدی گفت:

- این چه سر و ریختیه اومدی بیرون؟

نگام به لباسام که همون بلوز و ساپورت دیشبم بود چرخید و عیبی در پوشششم ندیدم و قبل از اینکه اعتراض کنم غر زد:

- مگه نگفتم حق نداری با سعید گرم بگیری؟ گفتم یا نگفتم؟

خیره نگاش کردم و عصبی انگشت تهدید سمتش گرفتم:

- دستور نده ها؛ با هر کی دلم بخواد گرم می گیرم به شما هم ربطی نداره! لباس پوشیدنم به خودم ربط داره حضرت آقا!

می خواستم از کنارش بگذرم و بیرون برم که جلوی در رو گفت و بازم لب به تهدید گشود:

- گفته بودم باهاش گرم بگیری اخراج میشی! منم در حال حاضر منتظر جواب فکر کردنت هستم پس یه کاره ای هستم این وسط که حق داشته باشم ازت بخوام که چطور باشی و الان می خوام تا جواب قطعی به من ندادی حق نداری با این ریخت جلوی پسر غریبه بیای!

نگاهش روی ساپورت تم بود. حق داشت. بابا هم دوست نداشت بیوشم و فقط روی هم رنگ بچه های خوابگاه شدن می پوشیدمش. زیادی بدن نما بود. ولی به هر حال کسری حق نداشت بهم امر و نهی کنه و همین باعث شد جسور بشم و مقابلش قد علم کنم.

- کسی حق نداره بهم امر و نهی کنه! خیلی مردی از دیشب تنمه پیش خودت چرا گیر ندادی! فرقی با سعید نداری که امر و نهی کنی!

می خواستم رد بشم بازم نداشت و آرومتر گفت:

- امر و نهی نبود؛ درخواست جدی بود!

نمی دونم چرا خیره به چشماش موندم و اونم دریغ نکرد و در حالی که چشماش تهی از هر حسی بود به چشمام خیره موند و بی هیچ حرفی برای رد شدنم کنار رفت. یه حسی مجبورم می کرد بیشتر باهش حرف بزنم. پس زبون چرخوندم و گفتم:

- الان اخراج شدم مثلاً؟

آروم و با لحنی معمولی گفتم:

- فقط باهش صمیمی و سبک حرف نزن!

از کنارم گذشت و زودتر بیرون رفت و من موندم و حسی شبیه به حس گنگ دیشب که به دلم چنگ می زد. آدم عجیبی بود در حالت معمولی آدم جذب قیافه ی خوب و متینش میشه ولی رفتار چندگانه ای که ازش دیده بودم گیجم می کرد. شوخی دیشبش برای پیتزا یا تیکه هایی که هراز گاهی می ندازه! جدی حرف زدن و عصبانیتش در موارد مختلف برام قابل هضم نبود. البته می فهمیدم دلایلیش رو ولی این که یه غریبه روی لباس پوشیدن یا حرف زدنم با یه غریبه ی دیگه حساس بشه برام قابل درک نبود. پیش از این فقط بابا حق داشت چنین امر و نهی هایی رو انجام بده ولی الان یه غریبه به خودش جرات این کار رو داده که البته با توجه به درخواست دیشبش حساس بودنش طبیعیه!

اووف درخواست دیشبش رو چیکار کنم؟ یعنی واقعا جدی گفتم؟

به خاطر بچه ها می خواد ازدواج کنه؟

مگه فقط اونو؟ خب منم آدمم دلم می خواد همسری که انتخاب می کنم عاشقم باشه!

غرق فکر سراغ آشپزخونه رفتیم و بین رفت و آمدهای کسری و سعید برای چیدن اتاق برای بچه ها صبحانه بردم و بعد صبحانه چون حوصله ی بازی باهشون رو نداشتم براشون کارتون گذاشتم و توهال کنارشون نشستم تا تماشا کنن.

سعید هم انگار دلخوریش برطرف شده بود و بازم سر به سر کسری می داشت و حسابی با هم سر چیدن اتاق بحث داشتن.

با این که دلم می خواست دخالت کنم و نظر بدم ولی هم فکر و خیال اجازه نمی داد و هم از روبه رو شدن با کسری و شنیدن حرفی بدم می اومد. دوست نداشتم فکر کنه دختر بدی هستم و اهل خوش و بش با پسرا!

خب هر دختری حرف پیش بیاد مجبور به حرف زدنه! من که با سعید کل کل نکردم. فقط حرف زدم! حق نداشتم فکر بدی بکنه که لایق اخراج باشم!

خب آره با خودش کل کل داشتم که اونم خودش هر بار شروع می کنه و منم طبق غرور ذاتی نمی خوام کم بیارم و کوتاه بیام.

نمازم رو خوندم و بی حوصله سجاده رو جمع کردم که سها کنارم ایستاد و گفت:

- چی کار می کردی؟

سرم از فشار افکار درد می کرد و دلم خواب راحت می خواست. سینا خوابیده بود ولی به خاطر سها باید بیدار می موندم و برای خلاصی از دستش گفتم:

- دعا کردم دوباره پیش بابات برگردی!

با لحن کودکانه اش گفت:

- دعا چیه؟

تعجب نکردم خب شاید خونوادش نماز خون نیستن! خود منم این مدت سعی می کردم وقتایی که خواب هستن نماز بخونم تا خدای نکرده حین نماز دست به کاری نزنن که از کنترل خارج بشن. به آسمون اشاره کردم و گفتم:

- یه خدای مهربون اون بالا هست که همه ی آرزو ها رو میشنوه و هر کدوم رو بخواد برآورده می کنه! منم آرزو کردم بابات خیلی زود بیاد پیشتون؟

انگار متوجه نشد که باز گنگ پرسید:

- دعا همون آرزویه؟

سری تکون دادم.

- یه جورایی آره!

سها: من خیلی آرزو کردم بابام پیشمون بیاد. پس چرا خدا آرزوم رو برآورده نکرده؟

- آخه خدا هر آرزویی که برامون خوب باشه و خودش بدونه مناسبه برآورده می کنه!

سها: یعنی خدا نمی خواد من پیش بابا و مامانم باشم؟

والای داشتم گند می زدم! اصلا منو چه به توضیح امور اعتقادی به این فنچولک! الان گند می زنم و کل افکارش نسبت به خدا رو داغون می کنم که! ولی یه جرقه ی کوچولو تو ذهنم نجاتم داد و قانع شد. بغلش کردم و روی زمین دراز کشیدم و اونو رو شکمم نشوندم تا درست مقابلم باشه و گفتم:

- خدا هر چیزی که خوب باشه دوست داره، فقط بعضی آرزوها برای اینکه برآورده بشن نیاز به وقت درست دارن. یعنی هر وقت برای ما خوب باشه و اون میدونه، برآورده میشن! برای همین باید همیشه اون چیزی که می خوای رو آرزو کنی و براش تلاش کنی که بالاخره همون وقتی که باید برآورده بشه!

سها: چه جوری تلاش کنم؟ خب من بابام رو زود می خوام.

و با بغض جمله اش رو تموم کرد:

- من دلم برای بابام تنگ شده! مامانم می خوام ولی زیر خاکه...

همزمان صدای پیامک گوشیم هم در اومد و سها بی توجه با گریه گفت:

- میشه اون خاكا رو کنار بزنیم مامانمو ببینم بازم؟

خودم هم مدت ها دلم برای مادرم تنگ بود. گمونم هم سن سها بودم، درست یادم نیاد. بغض دلتنگیم ترکیب و اشک ریزان بغلش کردم و تو بغلم فشردمش.

- منم دلم برای مامانم تنگ شده عزیزم. ولی دعا کن بابات زود بیاد پیشت.

کوچیک بود و زود و راحت آروم شد ولی حرفاش دل من رو پر کرد و نمی دونستم با احساسات جدیدی که به دلم چنگ می زد چیکار کنم.

با صدای در اتاق از بغلم جداش کردم و بدون تکون خوردن از جام جواب دادم:

- بله؟

کسری: پیام دادم بهت!

سها رو کنار گذاشتم و سمت پا ت*خ*ت* می خزیدم تا پیامش رو بخونم که از همون پشت در گفت:

- ناهار نخوردین چیزی بیا نهار.

پیامش رو باز کردم نوشته بود:

- ناراحت نباش، حرف بدی نزدم که! میای حرف بزنینم؟

به در خیره موندم که هنوز از پایین در سایه ی حضورش دیده می شد و لبخند به لبم اومد. که اومدی برا نهار صدام

کنی، آره؟ پسره ی پررو!

گرسنه ام بود ولی برای تلافی گفتم:

- ممنون صرف شده!

ولی صدای سها گند زد به نقشه ام:

- ولی من گرسنه مانی جون!

پووفی کشیدم و ناچاراً ایستادم و در رو باز کردم. سها رو جلو فرستادم و گفتم:

- غذای بچه رو بدید ممنون میشم.

حق به جانب گفت:

- وظیفه خودته!

پوزخند شیطنتش مشخص بود! هی می خوام کاریش نداشته باشما، خودش نمی ذاره!

این بار ولی با جواب ندادن و استارت نزدن کل کل ضایعش کردم و کاملاً جدی سمت میز غذا رفتم و اونم دنبالمون راه افتاد:

- اتاق بچه ها آماده است. امشب یا فردا هر وقت تونستی وسایلشون رو منتقل کن اونطرف. اتاق فعلی هم باشه برای خودت.

چشمم به پیتزاها افتاد و ذوق کردم ولی معترض شدم:

- فقط بلدید پیتزا بگیرید! خب یه تنوع بذارید به خاطر بچه ها!

پشت میز نشست و بی مقدمه یه لقمه به دندون گرفت:

- دفعه ی بعد از شما نظر می پرسم!

نشستم و سها رو هم روی زانوم نشوندم و یه لقمه دستش دادم. همه رو پیرونی گرفته بود و جبران دیشب می شد.

کسری: باید بگردم یه آشپز پیدا کنم. همیشه همش غذای بیرون.

تو دلم گفتم: یه هفته نبودی خودم برا بچه ها یه چی می پختم. حضور شما معذبم کرده! و صد البته با خرید این

غذاهای حاضری بدعادت و تنبل!

برای اینکه مجبور به اون کار نشه بحث رو به حرف اولش برگردوندم و گفتم:

- من پیش بچه ها می خوابم!

پرسشگر نگام کرد با دست به اتاق اشاره کردم و گفتم:

-سها شبها می ترسه تنها باشه! سینا هم رسیدگی می خواد. ترجیح می دم پیششون باشم تا اینکه نصفه شب بیدار

باشن و با گریه زاری تنها ببینن خودشون رو!

با سر تایید کرد و حرفی نزد.

بعد از شام سراغ اتاق بچه ها رفتم. حسابی شیک شده بود. ت*خ*ت* سینا درست روبه رو در امتداد در حمام بود و ت*خ*ت* سها در امتداد در ورودی. فاصله ی دو ت*خ*ت* هم یک ردیف کمد که می شد مفصل داخلش لوازم بچه چید. یه فرش که طرح پو خرسه رو داشت هم وسط بود. حسابی شیک و قشنگ بود و فقط چیدن لوازمشون رو کم داشت.

حس و حال خوبی داشتم و خوشبختانه کسری هم با حرفی حالم رو خراب نکرد و چون خسته بود خیلی زود به اتاق اولی رفت و خوابید. نفهمیدم کی با سعید لوازم سابق اتاقش رو ناپدید کردن که حال هم مرتب شده بود.

سها رو روی ت*خ*ت* جدیدش خوابوندم و سینا رو هم منتقل کردم و از بس ذوق داشتم تمام شب رو صرف انتقال لوازم اندکشون و چیدن اتاق جدید کردم و از اونجایی که باید پیششون می خوابیدم و ت*خ*ت* ی در کار نبود برای خودم یه متکا و پتو هم به اتاقشون منتقل کردم و نزدیکی های صبح بود که کارم تموم شد و تونستم بخوابم.

روز بعد خبری از کسری نبود. انگار دنبال کار و زندگیش رفته بود و من و بچه ها هم حسابی گرم لذت بردن از اتاق جدیدمون بودیم.

با صدای شنیدن مردی غریبه از سوراخ در بیرون رو نگاه کردم. سمیرا در حال بدرقه ی مردی کیف به دست بود که چهره اش رو نمی دیدم. من نفهمیدم کی این آقا داخل اومده که الان در حال رفتن بود.

دلم نمی خواست با سمیرا هم کلام بشم و باز حرف گنده ای بشنوم پس بیخیال کنجاوی و فضولی شدم و پیش بچه ها برگشتم. لابد دکتر بود یا هر کسی که من نمی دونم ممکنه چه کاری تو این خونه داشته!

چند روز بدون حضور کسری گذشت و متوجه رفت و آمدهای نیم ساعته ی سمیرا به بیرون شده بودم. به من ربطی نداشت ولی فکرم مشغول بود که آیا کسری رو هم در جریان می ذاره یانه!

هر بار به سرم می زد بعد رفتنش حس فضولیم در مورد طبقه ی بالا رو رفع کنم ولی می ترسیدم سر برسه و مواخذه بشم و بیخیال می شدم.

هوا رو به گرمی می رفت و کم کم می شد از حال و هوای درختای تو حیاط بوی بهار رو درک کرد و حسابی سر زنده شد. دلم برای باغ ها و رودخونه ی روستا تنگ شده بود. تابستون برای مواجه نشدن با فهیمه ترم تابستونی برداشتم

و از صفای روستا بی نصیب موندم و این مدت دوری حسابی دلتنگم کرده بود! مخصوصا این که چند روزی رو که قبل از امتحانات ترم قبل رفتم و با اوقات تلخی گذشت و اصلا خوش نگذشت!

فهمیمه از دانشگاه قبول نشدن دخترش بهناز کلافه بود و حسابی منو به خاطر تهران درس خوندن و دختر تنها در شهر غریب بودن شماتت می کرد. کار به جایی رسیده بود که چیزی نمونده بود حرفاش گوش بابا رو هم پرکنه و مانع ادامه تحصیل در شهر دیگه ای بشه! خب تقصیر من چیه که دخترش درس خون نیست و نتونست رتبه بیاره! شانس آوردم زود متوجه تاثیر پذیری بابا شدم و اون الم شنگه رو راه انداختم تا ساکتش کنم و تاکید کنم حق نداره در مورد من و زندگیم نظری بده وگرنه الان بابا مانع تحصیل شده بود و دیگه این جا نبودم!

البته که فرقی هم نکرده و با اخراجم مجبورم بازم قید درس خوندن رو بزنم ولی چه کنم که با روستا موندن اونم زیر دست فهمیمه نمی تونم کنار بیام و باید یه جوری تهران بودن رو حفظ کنم! به هر طریقی! حتی کار در اینجا و سر و کله زدن با این بچه ها که انصافا بی دردسر و شیرین اند.

چیزی به اتمام سال نمونده و به زودی باید برای تعطیلات نوروزی به روستا برمی گشتم و این دلتنگی موقت رو از بین می بردم.

مکالمه ام با بابا رو تموم کردم و با خداحافظی ازش تماس رو قطع کردم. باید فکر بازار رفتن و مرخصی کوتاهی برای خرید سوغاتی باشم تا دست خالی نرم.

به پیامکی که حین تماس رسیده بود نگاه کردم. کسری بود.

چه عجب این سر و کله اش بعد از چند روز پیدا شد!

- هوا خوبه، بچه ها رو حاضر کن بریم بیرون!

براش نوشتم:

- سلام!

بلافاصله جوابش اومد:

- خب سلام! مقبول بود خانوووم؟

خنده ام گرفت. هنوز جدی به پیشنهادش فکر نمی کردم چون واقعا پیشنهادی نبود! شاید دنبال امتحان کردنم بود که اونطوری گفت و شایدم می خواست حرفم رو که گفتم قصد ازدواج ندارم رو با مشغول کردن فکرم به این بحث زیر سوال ببره!

خوشحال از این که قراره از چاردیواری این خونه و حیاط بیرون بریم بچه ها رو حاضر کردم و برای منتظر کسری موندن داخل حیاط رفتیم. حواسم بود که سینا با لاله اش سمت استخر نره که صدایی از پنجره ی طبقه ی بالا شنیدم. سمیرا خانم بود.

- جایی می خوای بری؟

شالم رو روی سرم مرتب کردم و نگاهش کردم و گفتم:

- بله؛ آقا کسری گفتن می خوان بچه ها رو بیرون ببرن!

لبخند زد و با لحن طعنه داری گفت:

- خوش بگذره!

- مرسی!

از پنجره فاصله گرفت و غیبش زد و همزمان در حیاط با ریموت باز شد و ماشین کسری تا جلوی ورودی خونه که ما بودیم اومد و هی برامون با چراغاش چشمک می زد و همین موضوع باعث شد بخندم و با خنده ازش استقبال کنم. اونم لبخند به لب ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. سهوا اول از همه سلام داد و منم سینا رو بغل زدم و جلو رفتم و سلام دادم.

سهوا رو بغل گرفته بود و حسابی صورتش رو می ب*و*س* ید معترض گفتم:

- عه آقا کسری پوست بچه ظریفه با ته ریشتون زخم میشه!

سهوا رو که حسابی صورتش به خاطر زبری ریشش صورتشو در هم برده بود از خودش فاصله داد و با دیدن حالتش دستی به صورت خودش کشید:

- واقعا زبره؟

به نشونه ی ندونستن شونه بالا انداختم از سنگول بودنش مشخص بود قصد سر به سر گذاشتن داره که گفت:

- بذارید تست کنم شما نظر بده!

صورتش که سمتم در حال خم شدن بود جیغ کشیدم و بی اراده سینا رو تو بغلش چپوندم و خودم رو کنار کشیدم. صدای خنده اش بین درختای باغ پیچید و حسابی سینا رو تو بغلش قلقلک داد تا مثلا بخندونتش و من با حرص همراه سها روی صندلی عقب نشستم تا به کارش اعتراض کرده باشم.

بالاخره پشت رول نشست و سینا رو عقب تحویلیم داد تا روی صندلی مخصوصش که همیشه تو ماشینش داشت بذارم و گفت:

- چه خبر؟ خوش می گذره ما رو نمی بینین؟

ممنون ساده ای گفتم و اونم صورتش رو عقب چرخوند تا مثلا ماشین رو دنده ی عقب از حیاط خارج کنه ولی حسابی با ژست ناراحتی معذبم کرد. خب وقتی می تونست دور بزنه و مستقیم خارج بشه دلیلی نداشت زحمت دنده عقب رفتن رو متقبل بشه!

به محض خروج از حیاط و زدن ریموت برای بستن در همونجا ترمز زد و جدی گفت:

- حالا یه شوخی کردم! اونطوری اخم نکن بیا جلو بشین حرف دارم!

همچنان با اخم به بیرون خیره بودم که تشر زد:

- د بیا دیگه! دیگه شوخی هم نمی کنم!

با همون اخم نگاهی کردم که لاله الا الهی گفت و آرام گفت:

- معذرت می خوام! شوخی هم بهم نیومده بکنما!

معترض شدم:

- شوخی جالبی نبود.

پوووفی کشید و می خواست بیخیال منت کشی بشه و حرکت کنه که دستگیره ی درو کشیدم و درو باز کردم. لبخند رضایت نقش صورتش شد و به رو به رو خیره شد. نشستم و حرکت کردیم. دیگه حرفی نزد. مثلاً می خواست تفریح ببره ولی جز شعر خوندن سها و جیغ کشیدنای پر ذوق سینا صفای دیگه ای تو ماشین نبود. از یکی از رستوران ها چند پرس غذا گرفت و راهی کوهستان های خارج شهر شدیم. مقصد رو نمی دونستم و چیزی هم نپرسیدم. کنار باغی توقف کرد و فقط با اشاره ی سر دستور پیاده شدن داد و گفت:

- سینا رو من میارم شما هوای سها رو داشته باش.

از این که با احترام شما خطابم می کرد لذت می بردم. در کل ادم معقولی بود و از حق نگذرم فوق العاده بود!

دست سها رو گرفتم و جلو رفتم. هوا کمی سرد بود. کلاه سها رو محکم کردم تا سرما نخوره. وسط باغ آلاچیق چوبی سازی بود که از چهار طرف باز بود. به کسری نگاه کردم. سینا رو بغل زده بود و در حالی که رو فرشی و نایلون غذاها دستش بود جلو می اومد.

سها رو لبه ی سکوی سیمانی آلاچیق نشوندم و گفتم:

- همین جا بشین من به دایی کمک کنم.

بی حرفی نشست و اطراف رو نگاه کرد. با قدمای بلند سمت کسری رفتم و سینا رو تحویلدم داد و گفت:

- مرسی! چه سنگین شده فسقلی! یه ریزه بود!

درست می گفت. در عرض همین چند هفته حسابی آب زیر پوست بچه رفته بود و نسبت به ضعف قبلش حالش بهتر بود و از اینکه این تغییر به چشم کسری هم اومده بود حسابی کیف کردم و خوشحال شدم و برای تشکر گونه های سینا رو با لبام به ب*و*س* ه چلوندم.

- نخورش بچه مردموا!

می خندید و این حرف رو زد و در جوابش با ذوق گفتم:

- آخه ببین چه با نمکه!

فقط خندید و چون به آلاچیق رسیدیم روفرشی رو پهن کرد و بچه ها رو روش نشوند. غذاها رو هم گذاشت و مشغول ناهار شدیم. تمام مدت با بچه ها درگیر بود یا غذا به خوردشون می داد و یا سر به سر سها می گذاشت و جیغش رو در میاورد و این بین منم یا نظری می دادم و یا فقط با نگاه کردن بهشون می خندیدم. چند باری هم نگاهم با کسری تلاقی کرد که باعث شد فکرم پی پیشنهادش بپره و از زمان و مکان جدا بشم و لحظه ای به پیشنهادش فکر کنم. ولی دلم نمی خواست فکر نداشته ام رو خرج یه پیشنهاد غیر رسمی کنم.

سینا بی تابمی میکرد و خوابش می اومد. سها هم گرم بازی با عروسکش یه گوشه نشسته بود. کسری برای قدم زدن رفته بود و انتهای باغ غیبش زده بود. سینا رو بغل زدم و شروع به قدم زدن اطراف آلاچیق کردم تا بخوابه. منظره ی زمستونی باغ هم قشنگ بود ولی حتما تو بهار و تابستون دیدنی تر خواهد بود. سینا تو بغلم خوابیده بود ولی چون پتو نیاورده بودم همونطور تو بغلم تابش می دادم و گوشه ی شالم رو روش انداخته بودم تا سردش نشه ولی بازم با وجود کاپشن تنش هوا برای یه بچه ی خوابیده سرد بود.

کسری با یه بغل هیزم برگشت و با دیدنم که سینای خفته رو بغل داشتم گفت:

- خب بذارش زمین چرا بد عادتش می کنی؟

واقعا هم کتف و شونه ام حسابی درد گرفته بود و دیگه تحمل نداشتم. معترض گفتم:

- نگفتین کجا قراره بیایم، پتو نیاوردم.

هیژما رو یه گوشه ریخت و سمت ماشین دوید و گفت:

- خب بگو، ای بابا... آوردم من!

با حرص به رفتنش نگاه کردم. اگه آوردی خب برسون دیگه!

با دو تا پتو و متکای کوچیک پیشمون برگشت و قبل از این که نق بزنم گفت:

- پیاده نکردم که یوقت نترسی فکر کنی برنامه دارم!

منظورش رو نگرفتم و همونطور خیره نگاش کردم. بلند خندید و یکی از پتو ها رو زیر انداز پهن کرد و گفت:

- بیار بچه رو کشتی خودتو!

سینا رو راحت خوابوندم و پتوی دوم رو روش کشیدم. این که بعد ما اومد پس اینا از کجا تو ماشینشه؟!

بوی سوختن چوب تو دماغم پیچید و یاد چایی آتیشی با بابا سر باغ افتادم. اینجام باغه ولی هیچ جا باغ خودمون نمیشه!

به کسری که اطراف آتیش رو منظم می کرد خیره شدم و زانو هام رو بغل گرفتم و غرق خاطرات شدم.

از همون بچگی بابا هر وقت می رفت باغ منو هم با خودش می برد. چون فهیمه برای نگهداشتنم غر می زد. بابا یادم می داد چطور درخت هرس می کنه و من با اینکه بچه بودم دوست داشتم کارهای مردونه ی باغ رو! این بین دنبال بازیگوشی هم بودم و مدام یا گل می چیدم و لابه لای موهام می کاشتم یا هم با گل و چوب کلبه های کوچیک درست می کردم که البته وقتی به خونه بر می گشتم به خاطر لباسای خاک و گلی از طرف فهیمه حسابی تنبیه می شدم!

- بیا نزدیک بشین گرمه!

با دعوت کسری بدون حرف یا واکنشی بلند شدم و همونطور غرق خاطرات روی ت*خ*ت*ه سنگ کنار آتیش نشستم و زانو هام رو بغل زدم.

بابا آتیش درست می کرد و قلقله ی چایی رو کنارش می داشت و پی کارش می رفت و به من می گفت: «خواست باشه آب جوش اومد صدام کن!»

اونوقت قلقلک سرریز می شد و من پیش بابا می دویدم و کنار هم ازون چایی آتیشی تاریخی می خوردیم.

یا فصل میوه چینی که کارگر برای چیدن میوه ها می آورد من مسئول چایی بودم و قلقلک همه ی کارگرا رو دور تا دور آتیش می چیدم و منتظر می موندم تا برای ناهار یا صبحانه کار رو تعطیل کنن! هر کدوم ظرف غذاشون رو برای گرم کردن کنج آتیش می داشت و سر ظهر بوی چندین نوع غذا در هم می پیچید و تبدیل می شد به خاطرات یه دختر از باغ باباش که یه وقتی مثل الان بشینم و با مرور کردنشون به کودکیهام غبطه بخورم!

- بعد اینکه آناهیتا فهمید برادرشم همیشه تو این باغ همدیگه رو می دیدیم. اوایل فوت زن اولش، بابا هنوز محل زندگی مون رو یکی نکرده بود و من و مامانم تو روستای همین بغل زندگی می کردیم!

نگاش کردم. با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود و شاخه ای که تو دستش بود رو تیکه کرد و داخل آتیش انداخت. نیم نگاهی خرجم کرد و پرسید:

- یه جووری به اتیش خیره شدی انگار تو هم با اینجا خاطره داری مٹ من!

شالم رو مرتب کردم و گوشه های پالتوم رو به هم چسبوندم تا گرمتر بشم و جواب دادم:

- نه یاد باغ خودمون افتادم با بابام می رفتیم همیشه!

صدای نیم خندش رو شنیدم و نگاش کردم تا بفهمم کجای حرفم خنده داشت که خندیدا! اونم نگام کرد و متوجه شد و برای توجیح گفت:

- یجووری از بابات حرف میزنی و منم یه جووری از آناهی یاد می کنم انگار عشق و یار و دلدارمون ان!

منم کم مونده بود خنده ام بگیره و حق به جانب گفتم:

- در مورد خواهر درک نمی کنم چی می گی ولی چه عیبی داره که یه دختر عاشق باباش باشه؟!

صورتش کمی رنگ غم گرفت و با تکون دادن سرش گفت:

- بعضی وقتا ادم چاره ای جز دوست داشتن کسانی که اطرافش هستن نداره! ولی حق با تویه! بابا و آنا خیلی هم

دیگه رو دوست دارن. اونقدر که بعد دو ماه، هنوز جرات نمی کنم به بابا بگم چه بلایی سر آنا اومده!

فقط نگاش کردم. با وجود بچه ها تو اون خونه نمی دونم چطور هنوز پدرش از مرگ دخترش خبر نداره؟!

تحیرم رو که دید به گوشاش اشاره کرد.

- سمعک بابا رو برداشتم که صداشون رو نشنوه!

سری تکون دادم و دوباره به شعله های آتیش خیره شدم.

- چرا بهش نگفتین؟ بالاخره که می فهمه!

- نمی دونم. اینطوری فکر کردم شاید بیشتر عمر کنه!

عجب استدلالی! یعنی خودشم باور داره جون یه پدر به دخترش بنده؟!

- درمورد پیشنهادم فکر کردی؟

جرات نکردم سر بچرخونم و نگاش کنم و نگاه مستقیمم رو از دل آتیش نگرفتم و حرفش رو ادامه داد:

- پیدا کردن پرستار تمام وقت سخته! باید با زندگی خودم قاطیشون کنم. تا ابد که نمی تونم دست به دامن پرستار باشم. اونم پرستاری که مثل شما مهربون باشه و باهاشون بسازه!

پس فقط یه پرستار برای بچه ها می خواد نه زن زندگی! نه عشق! نه عاشقانه!

بچه ها شیرین و دوست داشتنی ان ولی زندگی مشترک بی علاقه و محبت احمقانه است!

دنبال جواب مناسب در جدال با عقم بودم که ادامه داد:

- اگر مخالفی عیب نداره، تا هر وقت امکانش برات هست بمون و کمک حالم برای نگهداریشون باش.

این حرفش معقول تر بود و بدون نیاز به فکر جواب دادم:

- ترم آخر دانشگاهم بود که اخراج شدم. البته اگه به بابا می گفتم شاید حل می شد ولی باید قید آبروم رو جلوی زن بابا می زدم. الانم تا خرداد که مثلا امتحانات پایان ساله بهانه برای موندن دارم ولی برای بعدش اگه نتونم دلیلی برای موندن جور کنم باید دنبال پرستار باشین.

ایستادم تا پیش بچه ها برم.

- پس مخالفی با پیشنهاد اولم؟

نگاش کردم منتظر نگام می کرد. دلیلی نداشت بپیچونمش! گفتن حقیقت اشکالی نداشت وقتی روی پیشنهادش مصره!

- خودت با مادری زندگی کردی که عمری چشم انتظار عشق بوده! بی انصافیه که کس دیگه رو تو این ورطه بندازین! به آتیش خیره شد و بیت شعری رو زمزمه کرد:

- گوهر خود را مزن بر سنگ هر ناقابلی... صبر کن پیدا شود گوهر شناس قابلی! بله حق با شماست.

ازش فاصله گرفتم و خودم رو با خاله بازی سه‌ها سرگرم کردم تا اذن رفتن کوک کرد. سینا هم بیدار شد و بهانه ای شد که طول مسیر باهاش سرگرم بشم و با کسری چشم تو چشم نشم.

حسابی بوی دود گرفته بودیم. نزدیکی غروب بود که به خونه رسیدیم. کسری علنا حالش گرفته بود و حتی سعی نمی کرد با بچه ها هم ارتباط برقرار کنه! وارد خونه که شدیم برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- من شام حاضر می کنم. چیزی از بیرون نگیرید.

سری تکون داد و سمت اتاق جدیدش رفت. بچه ها رو به اتاقشون بردم و چون سرمای بیرون به تنشون رخنه کرده بود طبق عادت خودم، حمام بردم و لباس پوشوندم. خودمم دوش گرفتم و یه تونیک آبی رنگ و شال و شلوار خاکستری پوشیدم و از اتاق برای تدارک شام بیرون زدم.

یه بسته مرغ از یخچال درآوردم و دنبال برنج تو کابینتا می گشتم که از داخل سالن صدای باز شدن در حمام اومد و متعاقبا صدای کسری:

- ببینم منطقه امنه؟ احيانا کسی اینجا مایع نریخته کله پامون کنه؟

با خنده بلند جواب دادم:

- نه نریخته!

یه تیشرت شلوار راحتی اسپورت پوشیده بود و در حالی که موهاش رو خشک می کرد پشت اپن ایستاد و به سطل برنج تو دستم نگاه کرد و گفت:

- به به پلوی خونگی! بلدی آشپزی؟

چپ چپ نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و روی صندلی نشست و گفت:

- بله بله یادم نبود بچه روستا همه چی بلده!

حق به جانب گفتم:

- خب حالا من یه چی گفتم! همه که مثل هم نیستن!

- بعله! هر گلی بویی داره!

چند پیاله برنج برداشتم و برای شستن زیر شیر آب گرفتم و از روی کنجاوی گفتم:

- نقاشی! طلافروشی! شعر و شاعری! هیچ سنخیتی با هم ندارنا!

- اینم هنر منه دیگه!

ایستاد و سمت پله ها رفت و گفت:

- من برم یه سر به بابا بزنم میام. شما مشغول باش.

به رفتنش خیره موندم و نمی دونم چرا ته دلم ضعف رفت و دلم می خواست هی حرف بزنه و من نگاه کنم. هی حرف بزنه و نگاه کنم.

احتمالا در ذهنم از اون دست آدمایی نقش بسته که مهربون و دوست داشتنی ان که البته اونم هست! حالا یه وقتایی ضد حال می زنه خب قابل اقماضه!

چیزی که علاوه بر ظواهر دوست داشتنی ترش می کنه اینه که حامی دو تا بچه می خواد بشه خب این اوج مهربونیش رو می رسونه!

ای داد خاک به سرم من چرا دارم در موردش اینطوری فکر و خیال می کنم؟

اصلا به من چه که چه مدل آدمیه! هفتاد پشت باهام غریبه است. هر چی هست خب به من چه!

چند بار یا الله گفت و سمیرا خانم رو صدا زد و از انتهای پله ها غیب شد. سراغ آشپزیم برگشتم و باز ادبش رو برای خودم آنالیز کردم. همه اش شما خطابم می کنه! بی ادبی ندیدم ازش. الانم با اینکه خونه ی خودشونه چند بار یاالله گفت! خب اینا رفتاراییه که نمیتونه ساختگی باشه و قطعاً در وجود شخص نهادینه شده که بدون توجه رعایت میکنه!

دقایقی از رفتنش نمی گذشت که صدای سراسیمه اش که به کسی آدرس می داد از بالا اومد.

کسری: بله بله، همون خیابون دو تا در مونده به آخر پلاک هشتاد. سریع لطفاً کامل بیهوش شدن!

از اضطراب صداسمتم در کشیده شدم و نگاش کردم. درک نکردم موضوع رو ولی مات اشکایی شدم که از چشمش روان بود. با هول پرسیدم:

- چی شده؟

عصبی داد زد:

- کجاست این سمیرا؟

به معنی ندونستن فقط بهش خیره موندم. پایین پله ها رسید و با قدمای بلند سمت اتاقش رفت و گفت:

- در حیاطو باز کن اورژانس میاد الان تا من لباس بپوشم.

- چی شده؟

به سوالم جوابی نداد و اینقدر عصبی بود و عجله داشت که در اتاقش رو محکم کوبید. نگاه ترسیده ام رو از پله ها گرفتم و سریع بیرون دویدم تا در حیاط رو باز کنم. استرس گرفته بودم و از اتفاقی که نمی دونستم چیه دست و پام می لرزید. در ماشین روی حیاط رو کامل باز کردم و سریع داخل برگشتم تا کشف کنم اتفاقی که اشک کسری رو دراورده چیه!

با همون تیشرتش بود و فقط روشلوازی پوشیده بود. از پله ها بالا می رفت و در همون حال با گوشیش شماره ای رو می گرفت. نمی دونستم بالا رفتن همچنان برام ممنوعه یا نه؛ ولی نتونستم تحمل کنم و دنبالش راه افتادم. وارد اولین اتاق شد و چون متوجه حضورم پشت سرش شد غر زد:

- کجا رفته این زنیکه؟ چرا تنهاتش گذاشتی لعنتی!

نگام به جسم نحیفی که روی ت*خ*ت*ت* ولو بود افتاد. از فکر اینکه یه جنازه مقابلمه همه ی تنم لرزید. کسری کنارش نشست و با انگشتش پلکاش رو بالا داد و ملتمس نالید:

- بابا تو رو خدا تحمل کن الان دکتر می رسه!

با ترس پرسیدم:

- چی شده؟

شروع به مالش دستش کرد و نگاه گریونش رو ازم گرفت و عصبی گفت:

- انسولینش تزریق نشده به موقع! بیهوشه می ترسم رفته باشه کما!

از شنیدن کلمه ی کما تنم لرزید و اضطراب کسری و ناراحتیش برای حال پدرش قلبم رو به درد آورد. سمیرا کجا رفته آخه؟ چرا داروی پیرمرد رو نزده؟

با پیچیدن صدای آمبولانس تو حیاط قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

- غصه نخور خوب میشه!

سری تکون داد تا اشکش رو مخفی کنه و لب به هم فشرد. خودم هم هول کردم و بغضم گرفته بود ولی باید کمکش می کردم. پتوی روی پیرمرد رو که کنار زد دیگه نتونستم تحمل کنم و پاهام سسست شد. یک پاش قطع بود و با وجود هیکل نحیف فرو رفته در ت*خ*ت*ش وضعیت رقت انگیز و غیر قابل تحملی بود. به جای بیرون رفتن سمت کسری رفتم و محکم گفتم:

- تو حالت خوب نیست برو اورژانسو راهنمایی کن من پیشش هستم.

برای اینکه از ننگم فرار کنه بی حرفی بیرون رفت و چند لحظه بعد با مامورین اورژانس و برانکارد برگشت. وضعیتش رو چک کردن و بعد از انجام امور اولیه پیرمرد رو روی برانکارد گذاشتن و رفتن. دنبالشون همراه کسری تا پایین رفتم. کسری هم سوار ماشینش شد و تاکید وار گفت:

- سمیرا اومد نگهش دار تکلیفش رو معلوم کنم. مواظب بچه ها باش تو رو خدا تو و لشون نکنی به امان خدا!

از این که می ترسید منم مثل سمیرا در نگهداری بچه ها سهل انگاری کنم حرصم گرفت و محکم گفتم:

- من حواسم هست. شما برو مواظب خودتم باش با این وضع می خوام رانندگی کنی!

سری تکون داد و دنبال آمبولانس از حیاط خارج شد و حتی منتظر نموند در حیاط بسته بشه. دنبالشون رفتم و در رو بستم ولی همین که برگشتم تا داخل ساختمون برگردم از تاریک و روشن حیاط حس ترس عجیبی به وجودم رخنه کرد. سعی می کردم ننگم به اطراف نیفته و مستقیم ننگم به ورودی ساختمون بود. حس می کردم کسی پشت سرم در حال قدم زدن و یا از انتهای حیاط صدای حرف زدن کسی میاد. باقیمانده ی مسیر رو تا داخل دویدم و از حس اینکه کسی پشت سرم مثل خودم می دوه همه ی وجودم یخ کرد.

در ورودی حال رو محکم کوبیدم و چون کلیدی برای قفل کردن پشتش نبود خیلی سریع مبل رو جلو کشیدم و پشت در گذاشتم و به اتاق پیش بچه ها رفتم و در اتاق رو هم از داخل قفل کردم. سها خسته بود و خوابیده بود ولی سینا چون ظهر خوابیده بود قصد خواب نداشت و باید برای شام هم چیزی براش تدارک می دیدم ولی ترس عجیبی که به دلم نشست بود اجازه نمی داد از اتاق بیرون بیام. با این وجود باز هم صدایی که از پشت پنجره می شنیدم همه ی تنم رو به لرزه می نداخت و برای غلبه به این ترس سینا رو بغل زدم و سعی کردم با بازی و حرف زدن با اون خودم رو سرگرم کنم تا بالاخره با خوابیدنش ترس به وجودم غلبه کرد.

شماره ی کسری رو گرفتم تا احوالی از خودش و وضعیت پدرش پپرسم.

کسری: بله؟

صدام از ترس می لرزید و سعیم در کنترلش بی نتیجه بود.

- سلام آقا کسری حال پدرتون چطوره؟

اونم وضعیت مناسبی نداشت و بغض صداش رو به راحتی می شد تشخیص داد:

- فعلا که تحت نظره. بی هوشه خوشبختانه هنوز کما نرفته!

خدا رو شکر آرومی گفتم که نمی دونم شنید یا نه و سوالش رو پرسید:

- سمیرا نیومد؟

- نه نیومد هنوز.

کسری: کجا رفته این زنیکه!

سکوت کردم و نگام به سایه ی درخت روی شیشه افتاد. سمتش رفتم و پرده رو کامل کشیدم تا نبینم.

کسری: شما حالتون خوبه؟ مشکلی ندارین؟

بغضم گرفته بود ولی نمی خواستم بدونم و برای اینکه بهش نگم گفتم:

- خوبیم ما... بچه ها خوابیدن.

صداش آرام شد و انگار لحنش چیزی رو در عمق وجودم دگرگون کرد:

-مانی؛ خودت خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و ذهنم انگار از همه چیز تهی شد.

- من خوبم فقط...

کسری: فقط چی؟

می ترسیدم اعتراف به ترس کنم و بعدها دست مایه ی تمسخرش بشم پس سکوت کردم تا خودش به حرف اومد:

- ترسیدی؟

با لحن آرام و شرمنده ای زمزمه کردم:

- کمی...

محکم ولی مهربون گفت:

- وضعیت بابا مشخص بشه میام. نترس.

باشه ی آرامی گفتم و سریع خداحافظی کردم. قلبم تپش گرفته بود و مدام اسمم که صدا کرده بود تو گوشم اکو می شد و لحنش که برای حرف زدن مقابلم بی نظیر بود و چیزی رو از عمق وجودم زیر و رو می کرد و حس عجیبی مثل دلتنگی یا دل آشوب رو به وجودم تزریق می کرد.

خواب به چشمم نمی اومد نه از روی ترس که از روی فکر و خیال در مورد کسری! از اتاق بیرون اومدم تا با آشپزی و پختن غذایی که قرار بود بپزم خودم رو سرگرم کنم نرسیده به آشپزخونه چشمم به مبل جلوی در افتاد که از در فاصله داشت. لابد از بس ترسیدم حواسم نبوده به در بچسبونمش!

داخل آشپزخونه رفتم و مشغول شدم. مرغ رو بار گذاشتم که متوجه صدای پایی که از بالا می اومد شدم. به خیالم که باز توهم زدم و ترسم الکیه به راه پله ها خیره شدم ولی با دیدن سمیرا که ساک کوچیکی دستش بود و با احتیاط

از پله ها پایین می اومد ترسم ریخت و از اونجایی که مطمئن بودم کسری حمایت می کنه با عصبانیت مقابلش قد علم کردم.

-معلوم هست شما کجایین سمیرا خانم؟

با دیدنم جا خورد و صاف ایستاد. دوباره غر زدم:

- چرا داروی پیرمرد رو به موقع تزریق نکردید که حالش بد شد و بردنش بیمارستان؟

خونسرد پرسید:

- بردنش؟ کی کجا؟

- سر شب آقا کسری بردن. کجا رفتید آخه؟

نگام به ساک سفری که دستش بود افتاد و مردد پرسیدم:

- جایی می خواهید برید؟

از آشپزخونه بیرون زدم و تا پایین پله ها رسیدم مقابلش ایستادم و محکم گفتم:

- آقا کسری گفتن بمونین تا بیان!

عصبی شد و هلم داد و داد زد:

- برو کنار بچه پی عشق و صفات با آقا کسرات! چی کار به من داری؟

قد علم کردم و مقابل تهمتش توپیدم:

- حرفتو بفهما هی هیچی نمی گم بی ادب تر میشی! وامیستی آقا کسری اومد بابت سهل انگاریت جواب می دی بعد میری!

می خواست از کنارم رد بشه. قدمی جلو رفت و غر زد:

-برو کنار ببینم. برا من آدم شده!

جست زدم و دوباره مقابله قرار گرفتم و چون توهین کرده بود منم داد زدم:

- فکر نکن خبر ندارم از رفت و آمدای عجیب غریبتا! اون آقاهه رو هم دیدم آوردی تو خونه! می مونی بابت همه شون به آقا توضیح میدی! چرا داری در میری؟

انگشت تهدید سمتم گرفت و با قیافه ی ترسناکش تو صورتم غرید:

- ببین دختره ی سوسول؛ من از وقتی هم سن تو بودم شوهر گنده لاتم افتاد زندان و شدم فعله ی این و اون! بیست ساله دارم کهنه ی امثال این پیرمرد و بچه های مردم و عوض می کنم. دیگه خسته شدم! از تو یکی نمی شینم اینجا حرف بشنوم و اون آقا کسرات بیاد و باز خواستم کنه! بزن کنار بذار برم!

بی توجه سخنرانش اشکای کسری برای حال پدرش مقابل چشمام قرار گرفت و بدون دلسوزی به زندگی سمیرا جواب دادم:

- هر گذشته و تصمیمی دارین به کسی مربوط نمیشه! ممکن بود به خاطر سهل انگاریتون اون پیرمرد بمیره باید به پسرش توضیح بدید.

- پسرش! پسرش! همچی می گه پسرش انگار جونشون برا هم در می رفته! شش سال آرزو که یه لنگه پاشده من دارم تر و خشکش می کنم! پسرش پسر می بود می اومد خودش نگهدارش می شد!

از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم.

- هر چی که هست نمی تونم اجازه بدم بدون توضیح و جواب دادن برید.

- دست از سرم بردار بچه! توضیح بده توضیح بده!

سمتم چرخیدم و با کیف سنگینش ت*خ*ت*ت* سینه ام کوبید و نفهمیدم چی شد که به جای نمای چهره منحوسش چشمم به لوستر سقف چرخید و در پی اش درد فجیحی در سرم پیچید...

صدای نامفهومی در گوشم می پیچید و بوی سوختگی مشامم رو پر کرده بود. سرم تیر می کشید و درد امانم رو بریده بود. به زحمت سعی کردم هشیارتر باشم و چشم باز کنم که با احساس سبکی و معلق بودن در هوا درد سرم

سبک تر شد و تونستم آروم پلکام رو از هم جدا کنم و با چهره ای محو مقابلم رو به رو بشم و صدایش که نامفهوم تو گوشم می پیچید:

- خوبی عزیز؟ صدامو می شنوی؟

درد تو سرم پیچید و از احساس معلق بودن هم گذشتم و دوباره پلکام به هم سنگینی کرد ولی صداها قطع نشد و مدام پشت پلکام تصاویری مبهم نقش می بست از مردی که نگران و بغض داره و چهره اش از دیدن زخمی که نمی دونم کجای سرمه در هم میره!

با سرمای دستمالی که روی پیشونیم قرار گرفت به خودم لرزیدم و دوباره پلک باز کردم و هر چی پشت پلکام نقش بسته بود رو به عینه دیدم.

- خوبی مانی؟ چت شده؟

دستم رو بالا کشیدم و به نقطه ای از سرم که درد می کرد دست کشیدم. بین موهام متوجه دستمالی که بسته بود شدم و از درد بازم آخم در اومد و نالیدم:

- من چم شده؟

دنبال روسریم برای پوشوندن موهام اطراف دست کشیدم ولی دستم به چیزی بند نشد.

کسری: افتاده بودی وسط هال... سرت خورده به لبه ی میز.

چشمامو از درد بستم و سعی کردم راحت بشینم تا مقابل یه غریبه درازکش نباشم که با دست شونه ام رو گرفت و مانع شد.

- کمی استراحت کن. باید بریم دکتر شاید بخیه و اسکن بخواد!

با چشمای گرد نگاهش کردم. سرخم کرده بود و زخم رو بررسی می کرد. در همون حالت گفت:

- فعلا که کمی موهاتو قیچی کردم و دستمال گذاشتم. احتمالاً زیاد مهم نیست.

بوی سوختگی همچنان بینیم رو می آزد. با حالتی چندش اعتراض کردم:

- بوی چیه؟

کسری: غذات سوخته دختر جون!

پوووف باز می‌خواد تیکه بندازه! خب سوخته که سوخته!

چشمام رو بستم و دیگه نتونستم باز کنم.

کسری: نخوابیا... کمی بیدار بمون از هوش نری! اگه خیلی سرت درد می‌کنه ببرمت بیمارستان.

نمی‌دونم صدایی از گلوم خارج شد یا نه؛ فقط لب زدم:

- خوابم میاد فقط... خوبم.

دوباره تو خلسه و بی‌خبری و یه خواب آرام فرو رفتم و صبح با صدای گریه‌ی سینا کنار گوشم بیدار شدم. با این‌که همچنان سرم درد می‌کرد و دلم می‌خواست بازم با خوابیدن آروم‌ش کنم ولی مجبور بودم به خاطر گریه‌ی بچه بیدار بشم. خوشبختانه دیگه از بوی افتضاح سوختگی خبری نبود و کمی حالم بهتر بود و تونستم راحت دل از خواب بکنم.

سر جام نیم‌خیز شدم و چشمم به کسری افتاد که روی مبل کناری به حالت نشسته خوابیده و منم روی مبل سه نفره خوابیدم. دنبال صدای سینا اطراف رو نگاه کردم. سینه‌خیز از اتاق بیرون اومده بود و گریه می‌کرد.

ای داد این بچه‌چطوری از ت*خ*ت*t*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*t*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*ت*
ت*ت*ت*
ت*ت*
ت*

- کی گفته تو بلند شی، بگیر بخواب خودم مواظبشونم.

سینا رو بغل زدم و با طعنه گفتم:

- آره خیلی مواظبی!

تا ایستادم خودش رو بهم رسونده بود و سینا رو از بغلم بیرون کشید و با اشاره به اتاق گفت:

- برو یه چیزی بپوش بریم دکتر...

برای گرفتن سینا دست دراز کردم ولی خودش رو کنار کشید. معترض گفتم:

- من خوبم. بده بچه داره گریه می کنه.

با جدیت تمام ولی حالتی مثل خستگی چشم روی هم گذاشت و تاکید کرد:

- میگم برو حاضر شو... شاید بخیه بخواد خیلی بریده...

همونطور زل زده بودم به چشمای بسته شده از خستگی که چشم باز کرد و خیره به چشمم آروم نالید:

- برو حاضر شو لج نکن.

سرم رو پایین انداختم و داخل اتاق قبلی که لباسام جا مونده بود رفتم. از چمدونم مانتو و لباس برداشتم و روبروی آینه ایستادم. گوشه ی پیشونیم کمی خون خشکیده بود ولی درد اصلی پشت سرم بود. با دستمالی که بسته بود و حالت موهام قیافه ام آخر خنده بود ولی شانس آوردم بیمار بودنم رو درک کرده که مورد تمسخر قرارم نداده بود.

لباس پوشیدم و برای شستن دست و صورتم سمت سرویس رفتم. تو آشپزخونه برای صبحانه دادن به سینا کلنچار می رفت. دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. مقابل آشپزخونه ایستادم و گفتم:

_من آماده ام.

صاف ایستاد با دیدن لباس غرق خونش جیغم در اومد ولی با دست محکم جلوی دهنم رو گرفتم و نگام سمت سینا چرخید و با سالم دیدنش تعجبم بیشتر شد.

کسری: نترس خون خودته! بلندت که کردم اینطوری شد.

چشمم گرد شد. اینهمه خون ازم رفته یعنی!؟

کسری: یه لحظه مواظب بچه باش من لباس عوض کنم میام. اگه می تونی هم لباس بیرون تنش کن.

-چشم!

سینا رو بغلم داد و با نیم خند تلخی گفت:

- سرت خورده به میز مودب شدیا!

بهش چشم غره تحویل دادم خنده کنان سمت اتاقش رفت و منم آروم سمت اتاق بچه ها رفتم. لباسای سینا رو که تنش کردم. سها هم بیدار شد. کاراش رو روبراه کردم که در اتاق زده شد و کسری سرش رو داخل آورد:

- خوبی مانی؟ بچه ها حاضرن؟

با حرص تاکید کردم:

- مانیا!

کسری: چشم خانم؛ مانیا خانم، بریم؟

جلو اومد و سینا رو از بغلم گرفت و با گرفتن دست سها گفت:

- مواظب باش سرت گیج نره، اگه اذیتی هم بشین خودم میبرمت!

یاد معلق بودن دیشبم که حس خوبی داشت و لباس غرق خورش افتادم و فهمیدم چطوری از روی مبل سر در آوردم. اخمام رو در هم کشیدم و جلوتر ازش اتاق رو ترک کردم که ثابت کنم حالم خوبه ولی چندقدم که با سرعت قدم برداشتم چشمام سیاهی رفت و اگه خودم رو به ستون وسط هال تکیه نمی دادم به حتم نقش زمین می شدم.

کسری: از بس که سر به هوایی! خب جلو پاتو نگاه کن. حواستو کمی جمع کن که کله پا نشی کار دست خودت و من ندی! طوریت می شد من بیچاره جواب خونواده تو چی می دادم.

با حرص نگاهش کردم و مثل خودش توپیدم:

- من حواسم به خودم جمعه! تقصیر اون سمیرا خانم بود هلم داد.

متعجب و عصبی داد زد:

-چییی؟ سمیرا؟

با سر تایید کردم. عصبی توپید:

- خب بهم زنگ میزدی؛ چرا باهش درگیر شدی؟

بی حوصله از اینکه مورد شماتتش قرار گرفتم جواب دادم:

-خب باید می موند که زنگ می زدم! درگیری کجا بود، گفتم بمونه تا شما بیای اینطوری جوابمو داد.

با استیصال بهم خیره موند و شرمنده زمزمه کرد:

- شرمنده ام... نباید تنهاتون می داشتم.

با دستش بازوم رو گرفت و برای حرکت اشاره کرد. می خواستم خودم رو کنار بکشم ولی محکم تر گرفت و تاکید کرد:

- میفتی... بریم ببینم با این زنیکه چیکار میشه کرد.

حس عجیبی داشتم. دلم نمی خواست ناراحت ببینمش ولی کاری از دستم برش بر نمی اومد جز همراهی و کم کردن زحمتش در قبال بچه ها. ولی در حال حاضر خودم هم باری به دوشش بودم.

سوار ماشینش شدیم و سمت بیمارستانی که خودش می دونست کجاست حرکت کردیم. برای شکستن سکوت از احوال پدرش پرسیدم ولی با گفتن کلمه ی مختصر «خوبه» ادامه دادن بحث رو منتفی کرد.

با سعید هم تماس گرفت و ازش خواست که هوای مغازه اش رو داشته باشه تا بتونه خودش سر کارش برگرده و جلوی بیمارستان توقف کرد.

بازم بازوم رو گرفت و علی رغم مخالفتم تا اورژانس همراهیم کرد. دکتر هم بعد از ویزیت و معاینه دستور بخیه داد و نمیدونم چند تا بخیه ی خوشگل صاف پس کله ام نقش بست.

باند پیچی که تموم شد از ت*خ*ت*ت* پائین پریدم. همچنان سر گیجه داشتم و رو به پرستاری بخیه زده بود گفتم:

- چرا سر گیجه دارم.

لوازش رو از روی میز جمع می کرد نیم نگاه خرجم کرد و گفت:

- اینطور که شوهرت می گفت خون زیادی ازت رفته، کمی بیشتر به خودت بررسی خوب میشی!

لبم رو تا به تا کردم تا به نسبتی که با کسری بهم داد اعتراض کنم ولی در اتاق کوبیده شد و کسری بچه به بغل داخل اومد و نگران گفت:

- تموم شد؟

پرستار لوازش رو برداشت و درحالی که بیرون می رفت لپ سینا رو با سرانگشتش نوازش داد و به جای کسری با لحنی بچگانه به سینا توضیح داد:

- بعله آقا کوچولو، حال مامان خانم خوبه!

پوووفی کشیدم ولی نگاه متعجب کسری به پرستار مانع جواب دادنم شد. به خودش اومد و درحالی که جلوی خنده اش رو می گرفت گفت:

- چی گفت این؟

دست سها که کنارش ایستاده بود رو گرفتم و درحالی که بیرون می رفتم گفتم:

- هیچی بابا، توهم زده! بریم.

نرم خندید و دوباره لحنش مهربون شد:

- بهتره حالت؟ درد که نداری؟

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

- نه فعلا که اثرات بی حسیه چیزی حس نمی کنم تا بعد ببینم چی میشه! موهای نازنینم رو از فرق سرم قاچ زدن ولی!

کنارم ایستاد و دست دیگه ی سها رو گرفت و هم شونه ام سمت خروجی سالن راه افتاد و گفت:

- به خاطر من اینطوری شد. چیکار داشتی زنیکه رو؟ میذاشتی می رفت خب!

- خب فکر کردم باید جواب پس بده بابت سهل انگاریش.

کسری: اونکه آره، مگه دستم بهش نرسه!

با یاد آوردن حال پدرش، نگران پرسیدم:

- حال پدرتون چگونه؟ نمی خواهید برید پیشش؟

نفس عمیقی کشید و دکمه ی دزدگیر ماشینش رو زد و گفت:

- دکترش آشناست. خبری بشه تماس میگیره؛ سعیدم پیشش هست ... فعلا که بی هوشه! شما رو برسونم یه سر بهش می زنم.

سها رو سر جاش نشوندم و کمر بندش رو بستم. اونم سینا رو روی صندلی مخصوصش نشوند و گفت:

- بریم کمی خرید کنیم و برگردیم خونه.

- نه دیگه، شما برید به کارتون برسید. خونه چیزی لازم نداریم همه چی هست.

کسری: چی چیو چیزی لازم نداریم؟ شما باید تقویت بشی کلی خون ازت رفته، کلید سازم باید بیارم قفلا رو عوض کنه.

به تایید حرفاش سکوت کردم و چون همچنان احساس بی حالی و ضعف می کردم چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

چند باری برای خرید و پیگیری کلید ساز پیاده شد و نزدیکی ظهر به خونه رسیدیم.

کسری: مگه رفتیم درو نبستم؟

نگام به در باز حیاط افتاد و تو فکرم دنبال صحنه ی رفتنمون گشتم ولی چون دقت نکرده بودم چیزی به خاطر نیاوردم.

تعجبمون وقتی زیاد شد که مقابل در قرار گرفتیم و دوتا ماشین رو درست وسط حیاط دیدیم.

نگاه کسری هم مثل من متعجب بود و به چهره ی دو مردی که کنار استخر گپ میزدند برای شناسایی خیره شده بود.

اونا هم با ورود ما به حیاط به ما نگاه می کردند.

چیزی رو زیر لب زمزمه کرد و نرسیده به ماشین اونا ترمز دستی رو کشید و گفت:

- بچه ها رو ببر داخل ببینم اینا کی ان اینجا چه غلطی می کنن!

زودتر از ما پیاده شد و منم بچه ها رو پیاده کردم و از اونجایی که کنجکاو بودم آرومتر داخل رفتم تا بفهمم چخبره!

کسری سمتشون رفت و به هم سلام دادند. ظاهرا جو آرام بود تا جایی که کسری بلند پرسید:

- میشه بفرمایید تو خونه ما چیکار می کنین؟

دیگه صدای حرفی رو نشنیدم و سمت ساختمون رفتم ولی همین که در رو باز کردم دو تا مرد هیکلی مقابلم ظاهر شدن که به خاطر حضور ناگهانی شون جیغ کشیدم و بلافاصله صدای عصبی کسری از وسط حیاط اومد.

- چی شد خانم؟

خودم رو کنار کشیدم و خطاب به آقایون عصبی توپیدم:

- کی اجازه داده بیاین داخل خونه؟

یکی شون که سبیل کلفت و هیکل پخمه تری داشت قلدرانه گفت:

- هنوز که اینجا تخلیه نشده؟ شما اینجا چیکار می کنی خانم؟

عصبی توپیدم:

- چرا باید تخلیه بشه؟ کی بهتون اجازه داده بیاین؟ بفرمایید بیرون.

صدای دویدن کسی رو پشت سرم شنیدم و تا نگاه کردم کسری رو دیدم که خودش رو بهم رسوند و قبل از اینکه حرفی بزنه من اعتراض کردم.

- این آقایون چی می گن؟ می گن چرا تخلیه نکردیم؟!

با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

- چرت و پرت می گن تو برو داخل...

همون مرد جواب داد:

- چی چیو چرت و پرت می گیم. خونه رو چرا تخلیه نکردی آقا؟

بازوم رو گرفت و پشت سر آقایون داخل هل داد و آفاهه رو مخاطب قرار داد:

کسری - دلیلی نمی بینم خونه ام رو بی هیچ دلیلی تخلیه کنم!

مرد غریبه - دلیلت اینه که خونه ی شما نیست اینجا؟

پشت سرشون ایستاده بودم و نگاهشون می کردم تا بفهمم جریان چیه که کسری متوجه حضورم شد و داد زد:

- مگه نگفتم برو داخل؟

با هول داخل پریدم خودش جلو اومد و در رو بست و عصبی به مرد توپید:

- اشتباه اومدین آقا، این خونه نیم قرنه که متعلق به ماست.

مرد: دیگه نه آقا، چند روزی میشه که با وکیلتون خونه رو معامله کردیم.

کسری: کدوم وکیل؟ چی می گی برای خودت؟

صداها در هم پیچید و حسابی الم شنگه به پا شد. تنم می لرزید و هر لحظه منتظر بودم بحث بالا بگیره و به زد و

خورد منتهی بشه! اونا تعدادشون بیشتر بود و کسری دست تنها!

برای تعویض پوشک سینا به اتاق رفتم که بالاخره سر و صدا خوابید و در اتاق باز شد.

قیافه ی کسری حسابی به هم ریخته بود. بی حرفی فقط نگاهش می کردم. دستی به موهاش کشید و غم زده زمزمه

کرد:

- من با اینا میرم بنگاه ببینم حرف حسابشون چیه، در رو قفل می کنم به روی کسی باز نکن.

بازم حرفی جز نگاه نداشتم که تحویلش بدم. چرخید تا بره ولی بلافاصله دوباره نگام کرد و گفت:

- نمی ترسی که؟

آروم جواب دادم.

- اگه زود بیای نه...

کسری: زود میام... مواظب خودت و بچه ها باش...

با سر تایید کردم. تبسم کمرنگی نقش چهره اش شد و سمت من و بچه ها اومد. انگار مسخ شده بودم که فقط نگاش می کردم. صورت سها رو سمت خودش چرخوند و گونه اش رو ب*و*س* ید و سینا رو هم به نوازشی مهمون کرد و قبل از اینکه به خودم پیام لباش روی پیشونیم نشست.

هنوز سرما و گرمای بدنم از این شوک به تعادل نرسیده بود که با چند گام بلند به پشت سر ازم دور شد و در اتاق از بیرون قفل شد و من موندم و دنیایی که توش پر بود از احساساتی که برام غریبه و جدید بودند.

انگار بچه ها هم مثل من چیزی در وجودشون زیر و رو می شد که سکوت کرده بودن و تو حال و هوای خودشون مشغول بازی بودن و اجازه می دادن در حسی مبهم و گیج کننده فرو برم و غرق نگاهی بشم که امروز برام با همیشه فرق داشت.

نفهمیدم چند ساعت اون لحظه رو برای خودم تحلیل و بررسی کردم و به نتیجه ای نرسیدم که در اتاق باز شد و دو تا چمدون همون جلوی در قرار گرفت و انگار کسری رفته بود و کسرای دیگه ای اومده بود که براش غریبه بودیم. گفت:

- وسایلاشون رو جمع کن...

نایستاد که جواب نگاهم رو بده و غیبش زد.

می تونستم حدس بزنم که چی شده ولی برام قابل هضم نبود. دنبالش از اتاق بیرون زدم. داخل اتاق خودش رفته بود. خوشبختانه در باز بود و نیازی به اجازه گرفتن نبود. در چارچوب در ایستادم. لباساش رو از داخل کمد روی ت*خ*ت* پرت می کرد. از حالش بغضم گرفت و زمزمه کردم:

- کجا باید بریم؟

لبه ی ت*خ*ت* نشست و با همون حالت عصبیش لباسا رو داخل چمدون چپوند و گفت:

- بی جا و مکان نمی مونیم. برو جمع کن...

اشکم سر خورد و گونه ام رو خیس کرد. سابقا شنیده بودم املاک و کلاهبرداری های فروش رو؛ ولی مگه میشه به همین راحتی باشه که دستش به جایی برای گرفتن حقش بند نباشه؟

به قول خودش نیم قرنه خونه متعلق به ایناست! پس چطور؟

اون اتاق رو تازه برای آرامش بچه ها رنگ زده! آخه چرا الان؟ الان که حال باباش اونطوریه، الان که بابای بچه ها بین دنیا و آخرته؟ الان که داره سعی می کنه اوضاع رو جمع و جور کنه!

کسری: تو چرا گریه می کنی؟

بغضم رو پس زدم و با دست به اتاق بچه ها اشاره کردم و گفتم:

- تازه یه اتاق برای خودشون درست کردی!

آهسته سمتم قدم برداشت.

کسری: یه اتاق بهتر براشون درست می کنم. برای هر کدوم یکی!

اشکم رو با دستم پس زدم و غر زدم:

- به همین راحتی تسلیم شدی؟ یعنی به همین آسونی خونه ات رو ازت بگیرن و ...

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

- نمی دارم حقم رو بخورن... این خونه حق این بچه هاست، نمی دارم بالا بکشنش... ولی الان نمیشه، باید بریم...

اشکم رو نمی تونستم کنترل کنم. درست مقابلم ایستاد و دستش نم اشک رو از گوشه ی چشمم گرفت و گفت:

- گریه نکن... درستش می کنم. اصلا این مشکل منه، تو چرا ماتم گرفتی؟ غصه نخور حقوقت رو به موقع میدم، خرداد هم میتونی بری...

حرصم گرفت که همدردیم رو اشتباه برداشت کرده بود. دستش رو از کنار صورتم کنار زدم و عصبی سمت اتاق بچه ها پا تند کردم. پشت سرم بلند گفت:

- لباس مباس جا نذاری...

چرخیدم و انگشت تهدید سمتش گرفتم تا جواب دندون شکنی تحویلش بدم ولی فقط تونستم لب به هم فشار بدم و با غضب نگاش کنم که بازم با حرفش ضربه فنیم کرد:

- خودم کلی اعصاب خوردم دارم، خواهشا تو یکی برام ژست نیا...

بی توجه به حال خراب من داخل اتاقش رفت و فقط تونستم پشت سرش داد بزنم:

- خیلی بی شعوری!...

دلسوزی و همدردیم رو پای ژست گرفتن می داشت!

پیش بچه ها برگشتم و به نشونه ی اعتراض در اتاق رو محکم کوبیدم. صداس از بیرون اومد.

- فقط لباسا رو بچین چمدونا، باقی لوازم رو باید فکر دیگه ای کنم.

خب به من چه اصلا... هر کار دوست داری بکن... هر بلایی سرت بیاد خب به من چه...

مونده بود همین جا دلسوزیم بگیره؟! آه... با این اخلاق گندم... خب به من چه زندگی مردم...

همه ی لباسای جدیدشون رو تا خرخره داخل چمدونا چیدم و مقداری از اسباب بازیای محبوبشون رو هم داخل نایلون چیدم و برای برداشتن لباسهای خودم به اتاق قبلی رفتم.

میانه ی راه صداس رو شنیدم که با کسی در مورد مسائل حقی و حقوقی حرف می زد ولی زیاد نمی شد بمونم چون حوصله نداشتم بازم مورد شماتتش قرار بگیرم. همین قدر فهمیدم که در مورد شاکی شدن و حق و حقوقش می پرسید.

چمدونم رو بستم و چند تا لباسی که از آن‌هیتا خانم برداشته بودم هم داخلش جا دادم و با گریه ی سینا که تو اتاق تنه‌اش گذاشته بودم چمدون به دست بیرون اومدم.

سردردم به خاطر شرایط موجود و زخمی که دیده بودم برگشته بود و دلم فقط خوابیدن می خواست و مدام چشمام تیره و تار می شد.

چمدونم رو وسط هال گذاشتم و به داد گریه های سینا رسیدم. چمدون اونا رو هم کنار چمدونم گذاشتم و به آشپزخونه رفتم تا هم خودم چیزی بخورم و هم شکم بچه ها رو سیر کنم.

چند تا نیمرو درست کردم و دور میز نشستیم که کسری هم در حالی که با شخص پشت خط خداحافظی می کرد بیرون اومد و با دیدن ما پشت میز گفت:

- چی پختی دختر روستایی!

از طعنه زدناش بدم اومده بود و بی جوابی لقمه ام رو به سها بخشیدم و نیم نگاه معترضم رو حواله اش کردم.

پشت میز نشست و ناخنکی به بشقاب سینا زد. بشقابم رو سمتش هل دادم تا گرسنه نمونه ولی نگاهش نکردم. اونم بی حرفی همه ی نیمرو رو بلعید و زودتر از پشت میز بلند شد. چمدونا رو تک تک بیرون برد و با بردن آخرین چمدون گفت:

- بریم دیگه... چرا نشستی؟

با اینکه سرگیجه ی شدید داشتم ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم و همراه بچه ها دنبالش از خونه بیرون زدم. دراز رو قفل کرد و از خونه و حیاط خارج شدیم. با این که به قول خودش ربطی به زندگی شون نداشت ولی حس آواره شدن داشتم. با تلفنش و تماس گرفتن های مکرر درگیر بود تا کارش رو پیگیری کنه و از اون محله فاصله می گرفتیم.

با سعید حرف زد و ازش خواست که فردا همراه مالخر و سمسار سراغ وسایلی خونه بره تا زحمت اسباب کشی از دوشش برداشته بشه.

حس عجیبی داشتم. با این که هر از گاهی زخم زبون می زد ولی بازم دیدنش در ورطه ی مشکلات برام سخت بود و این که نمی تونستم کمکی کنم معذبم می کرد.

کسری: گریه نکن، ندار نیستم که دلسوزی کنی! هرکاری کرده با اثر انگشت و مهر آفاجون کرده، چیزی جز اون خونه به نام بابا نبوده!

- کی اینکارو کرده؟

دو دستی و کلافه فرمون رو گرفته بود و در جوابم زمزمه کرد:

- فکرشم نمی کردم از این زنیکه رو دست بخورم.

ناباور زمزمه کردم:

- سمیرا؟

فقط با سر تایید کرد و لبش رو دندون گرفت و انگار که بلند بلند فکر می کرد گفت:

- وکیل اصلی بابا چند ماهه رفته سفر و ایران نیست. باید برم دفترش ببینم اسناد در دسترس کی بوده، معامله هیچ نقصی نداشته و شانسمون برای پس گرفتن کمه!

- یعنی به همین راحتی؟

کسری: اعتماد کردن هزینه داره! یه وقتایی سخته!

حرفش رو طعنه برداشت کردم و ترجیح دادم دیگه فضولی نکنم و در سکوت با ناخنام ور رفتم. اونم کلافه بود و هیرون و مستاصل بودن از حرکات و رفتاراش کاملا مشخص بود.

کسری - یه وقتایی از حرفام ناراحت میشی بگو، من به حساب شوخی میگم ولی می دونم دلت میگیره از شون...

انگشت به دندون گرفتم و خیره به بیرون گفتم:

-درک می کنم موقعیتتون رو...

کسری: برای همین گفتم بی شعورم؟

جوابی بهش ندادم تا دوباره بحث تکرار نشه و همچنان نگاهم به خیابون و مغازه هایی بود که کم رنگ و بوی اومدن بهار رو تو خیابون پخش می کردن.

داخل پارکینگ آپارتمانی پیچید و با احتیاط قسمتی پارک کرد و در حالی که با نگاهش اطراف رو می پایید گفت:

- من اول میرم بالا، شما بعد من با بچه ها برو طبقه پنجم.

مشکوک نگاهش کردم. منظورش رو از این کار درک نمی کردم که گفت:

- صاحب خونه کمی حساسه به بچه و جمعیت هر واحد، ندونه اینجا بید بهتره! من میرم سرشو گرم کنم اگه تو ساختمون بود، شما روبه روی واحد ده منتظر باشین.

خیلی زود سمت پله ها رفت و برای رفتن ما به آسانسور اشاره کرد. همزمان ماشین خانمی که حسابی سانتال مانند بود کنارمون ترمز کرد و برای اینکه تابلو نشیم سریع پیاده شدم و سینا رو بغل کردم و دست در دست سها سمت آسانسور حرکت کردم. داخل رفتیم ولی به محض اینکه می خواستم دکمه رو بزنم صدای خانمه از کنار ماشینش اومد:

- صبر کن عزیزم، منم میام...

پووفی کشیدم و به دویدنش سمت خودمون خیره شدم. با اون کفشای پاشنه میخی مٹ پنگوئن می دوید و همه ی حواسش معطوف این بود که کج و کوله نشه قدم رو رفتنش!

داخل اومد و دکمه ی شماره ی پنج رو زد و بلافاصله هین کوتاهی کشید و معذورانه گفت:

- عه وا ببخشید، نرسیدم شما طبقه ی چند میرید.

اشکال نداره ای گفتم و برای اینکه جلوی همسایه های کسری سوتی نداده باشم خودم رو با سینا سرگرم کردم.

هی تو آینه خودش رو نشونش می دادم و با ذوق می خندید. خانمه هم هی می خواست باهامون حرف بزنه ولی بلافاصله حرفی می زدم و مانع می شدم. آسانسور طبقه ی پنجم ایستاد ولی به خاطر حضور اون خانم نمی تونستم پیاده بشم و برای رد گم کردن کلید طبقه ی هفتم رو زدم.

طبقه ی هفتم پیاده شدیم و تا طبقه ی پنجم رو از پله ها پایین رفتیم. همزمان کسری هم از آسانسور دوم بیرون اومد و سریع دست به کلید برد و در واحدش رو باز کرد و برای داخل رفتن بهمون اشاره کرد و غر زد:

- گفتم طبقه ی پنجم، کجا رفتین شما؟

غنیمت لحظه ها

با طعنه گفتم:

- خب یکی از همسایه هات بود، تابلو می شد!

پووفی کشید و به داخل خونه اشاره کرد و چشمتون روز بد نبینه از همون جلوی در هول کردم و نگام که به بهم ریختگی خونه افتاد چشم از حدقه در اومد.

پشت سرمون داخل اومد. متعجب نگاش کردم. دستی به پشت سرش کشید و شرمنده گفت:

-مجردیه دیگه!

فقط لب به هم فشردم تا مثلا شماتتش کرده باشم ولی اون عین خیالش هم نبود. به تک اتاق خونه اشاره کرد و گفت:

- اونجا شما و بچه ها بذارید وسایلتونو من همین تو حال راحتم.

با گفتن این حرف شروع به جمع کردن لباساش از روی مبلا کرد و سریع داخل اتاق پرت کرد.

سینا رو روی مبل نشوندم و نگاهی به سر و وضع خونه انداختم. کسری آت و آشغالای روی کانتر رو جمع می کرد. تماشا کردنش حس خوبی بهم می داد ولی میدونستم زیاد بهش خیره بمونم حرفی حواله ام می کنه!

-شما اگه جایی کار دارین برید، من مرتب می کنم اینجا رو!

فکر نمی کردم اینقدر منتظر این حرف باشه ولی لبخند عمیقی زد و گفت:

-آخ دمت گرم دختر، من برم با بابای سعید حرف بزنم ببینم چیکار میشه کرد!

- بابای سعید؟

از داخل اتاق کاپشن چرمی برداشت و درحالی که تن می زد سمت در خروجی رفت و گفت:

- آره باباش دادستان یکی از شعبه هاست!

ابروهام بالا پرید، ماشالله سعید!

به محض بیرون رفتنش صدای آشنای زنونه ای تو سالن پیچید که انگار کسری مخاطبش بود که جوابش رو داد.

- سلام مهوش خانم، خوبی؟

خانم مهوش نام با عشوه جوابش رو داد. کنجکاویم غلیان کرد و سمت در پریدم و از چشمی بیرون رو دید زدم کسری هم نیشش باز بود و با هم خوش و بش می کردن. حرصی پا به زمین کوبیدم و از اینکه اون خانم اینقدر مورد احترامش بود حرص خوردم.

دقیقه ای گپ زدن و هردو سمت آسانسور رفتن و من موندم و این فکر که چرا برام مهمه که کسری با دیگران چطور رفتار می کنه؟ خب به من چه؟!؟

با اینکه از کسری دلخور بودم ولی از خودم حرصم گرفته بود که چرا اونو اینقدر برای خودم مهم کردم که اینطور حرص بزنم؟!؟

داخل یخچال مواد خوراکی زیادی نبود. شیشه شیر سینا رو از کیف دستیم دستش دادم تا فعلا مشغول باشه و به سهوا سپردم که مواظبش باشه و سراغ آشپزخونه رفتم. خوشبختانه مدام حاضری نوش جان کرده بود و ظرف زیادی کثیف نشده بود و فقط با جمع و جور کردن زباله های ساندویچ و پیتزا و سس و ... کمی مرتب شد. الباقیش رو هم با شست و شو و گرد گیری مرتب کردم و سراغ هال برگشتم.

از مزیت های خونه ی کوچیک همین سرعت مرتب شدنشه دیگه!

هال رو هم تا نیمه مرتب کرده بودم که کلید تو قفل چرخید و در واحد باز شد و کسری چمدون به دستاش داخل اومد و خسته و کلافه گفت:

- وای یادم رفت چیزی برای شام بگیرم!

- خب کمی مواد غذایی تو یخچال هست، همین جا یه چی درست می کنم.

چمدونا و نایلون دستشو وسط هال گذاشت و بازم تیکه انداخت!

- لابد مثل شام اونشبت!

دستمال گردگیری دستم رو با حرص روی مبل پرت کردم و با دلخوری سمت اتاق رفتم. وقتی می دونست دلیل سوختن غذای دیشبم چی بوده حق نداشت بهم طعنه بزنه! اشکم سرازیر شده بود. لباساش رو از روی ت*خ*ت* کنار زدم و لبه ی ت*خ*ت* نشستم و خیره به بچه ها پر بغض اجازه دادم اشکام راه بگیره.

تو چارچوب در ایستاد و شرمنده و مهربون گفت:

- سرت بهتره؟ درد که نداری؟

دیگه زیادی این تناقض رفتاراش رو مخم بود. خب یا رومی روم یا زنگی زنگ!

ایستادم و با پس زدن اشکام سمت در رفتم. خودش رو کنار کشید. ازش رد شدم و چمدونم رو از وسط هال برداشتم و سمت در رفتم راه افتادم.

- مانیا، کجا میری؟

اهمیتی به صدا زدنش ندادم. اصلا به چه حقی منو با اسم صدا میزنه؟ مگه دختر خالم؟

دستم به کلید برای باز کردن در که رفت دستش روی دستم قرار گرفت و متفاوت از همیشه با ناراحتی گفت:

- چرا ناراحت میشی؟ معذرت خواستم که!

اشکام امانم رو بریده بود. عصبی دستش رو پس زدم ولی فایده نداشت. حین تقلا کردن برای چرخوندن کلید تقریبا سرش داد زدم.

- شوخی یه بار فوقش دوبار! قبلا آره فقط شوخی بود یا طعنه هاتون بی غرض بود ولی از وقتی پیشنهادتون رو رد کردم مدام طعنه می زنید و رفتنمو یادآوری می کنین! هی کارام رو زیر سوال می برید! آره رد کردم پیشنهادتون رو ولی آدمم و احساس دارم، دلم می سوزه خونتونو ازتون گرفتن، دلم می سوزه بچه ها و شما همش غذای بیرون بخورین، موندم چون دلم میسوزه سها شبا با ترس از خواب بیدار بشه و کسی نباشه آرومش کنه! دلم سوخت پدرتون رو اونطوری دیدم و شما چقدر حالتون براش بد شد! وگرنه به من چه ربطی داشت؟ می داشتم سمیرا راحت می رفت. سرمم به این روز نمی افتاد، غدامم نمی سوخت که اینطوری طعنه بارم کنین! خردادم راحت می رفتم پی بدبختی خودم!

ایستاده بود و همونطور دستش روی دستگیره ی در خشک شده بود. سر به زیر به حرفای بی سر و ته من گوش می داد. جری تر شدم. تا گوش شنوا دارم حسابی عقده ام رو خالی کنم. حق نداشت اینقدر لبریزم کنه که اشکم در بیاد. با نوک انگشت روی سینه اش کوبیدم به دیوار پشت سرش چسبید و خیره ی صورتم موند. کمی تن صدام پایین اومد و ادامه دادم.

- مشکلک با رد کردن پیشنهادته؟ قبول کنم این طعنه ها تموم میشه؟ این برداشتای اشتباه از رفتارام تموم میشه؟ خالص بودن هدفمو باور می کنین؟ دیگه طعنه ی اعتماد کردن نمی زنی؟ تو فکرت نمی گذره که منم یه وقتی مٹ سمیرا خونه زندگیتو به تاراج ببرم؟ اگه همه ی اینا حل میشه باشه قبوله! پیشنهادتون قبوله! عشق احتمالی آینده ام رو میذارم کنار و به خاطر آرامش بچه ها پیشنهادتون رو قبول می کنم. تموم می کنین نیش زبون زدنا رو؟ دستش از روی کلید سر خورد و چون دیگه توان حرف زدن نداشتم کلیدو چرخوندم ولی قبل از اینکه در رو برای همیشه رفتن باز کنم مقابلم قرار گرفت و بی هیچ حرفی مهمون آغوشی شدم که از شوکش اشکم بند اومد و با حرفش انگار هیچ گلایه ای تو دلم نمود.

کسری: معذرت می خوام خانمی...

دستام کنار تنم صاف افتاده بود و بدنم هر لحظه از احساسی عجیب بی حس تر می شد و کم مونده بود که سرگیجه تحملم رو تموم کنه و نقش زمین بشم. بی حرکتی منو که دید کنار کشید و در رو قفل کرد. کلید رو برداشت، تو جیبش گذاشت و آروم گفت:

- نرو، بیا کمی بشین حالت خوب نیست.

چمدون رو از دستم کشید و رفت. من موندم و حسی که برام قابل تحلیل نبود. گناه و عذاب، شیرینی و آرامش...

نمی دونم کدومش به کدوم غالبه؛ فقط می دونم زیادی به کسری رو دادم! نه از سر ساده لوحی که از سر دلباختگی!...

چرا به خاطر کارش نزدم تو گوشش؟

چرا به خاطر حرفش بهش تشر نزدم؟

اصلا چرا دلم لرزید؟

صدای بسته شدن در اتاق که اومد با پاهایی که وزن تنم رو نمی کشید سمت مبل رفتم و چون دیگه تحمل نداشتم کامل روی مبل دراز کشیدم و چشمامو بستم. صدای حرف زدن سها با کسری از اتاق می اومد ولی توان دخالت نداشتم.

سها: مانی جون می خواد تنهامون بذاره؟

کسری: نه عزیزم.

سها: داشت می رفت آخه!

کسری: نه عزیزم، گفت برای همیشه پیشمون می مونه!

چشمام گرم شد و سر دردم پر کشید.

کسری: مانیا؟... مانی؟ بیدار شو یه چیزی بخور ضعف کردی...

آروم چشمام رو باز کردم و دو تا چشم خاکستری نگران مقابلم دیدم که زلال مثل آب و آرامبخش مثل دریا نگام می کرد.

واقعا هم ضعف کرده بودم و توان باز نگه داشتن چشمام رو نداشتم.

نیم خیز شدم تا بشینم که دستش سمت بازوم اومد تا کمک کنه ولی سریع دستم رو پس کشیدم و با اخم بهش خیره موندم. اهمیتی نداد و خونسرد گفت:

-حلال و حروم حالیمه! کمکت نکنم میفتی کار دستم میدی...

بی حال بودم و توان مخالفت نداشتم. همراهش تا آشپزخونه رفتم و پشت میز نشوند و سمت گاز رفت.

حس بویاییم کار نمی کرد و نمی تونستم حدس بزنم داخل قابلمه ی روی گاز چی می جوشه! نگاهم اطراف دنبال بچه ها چرخید. بشقاب سوپ که مقابلم قرار گرفت زمزمه وار پرسیدم:

- بچه ها؟...

مقابلم نشست و با قاشق سوپ رو هم زد و گفت:

- غذاشون رو دادم خوابیدن...

قاشقی سوپ به لبام نزدیک کرد و ادامه داد.

- فردا می برمشون پیش سعید و مامانش، تو استراحت کن...

به چشماش زل زدم. اولین قاشق رو خوردم و خط لبخند رو صورتش نقش بست و من بعد از چشماش از حالت لباش که لبخند می زد هم خوشم اومد.

کسری: چیکار کنم مثل اون اولاد شاداب و پر انرژی باشی؟ اینطوری می بینمت احساس بدی بهم دست میده...

نگاه از چهره اش گرفتم و قاشق دوم رو از خوشمزه ترین سوپ دنیا با دستاش تو حلقم ریخت.

با پررویی قاشق رو از دستش کشیدم و جوابش رو دادم.

- از دنیای خودم دورم نکن!

متعجب بهم خیره موند و حرفم رو براش شیرفهم کردم.

- ازم فاصله بگیر...

- اونوقت میشی همون دختر پرانرژی؟

- آره...

کسری: دل من چی؟ امتحان کردم، نزدیکت نباشم انگار چیزی رو کم دارم! همین چند روزایی که غیبم می زد و می

اومدم اینجا بست می نشستم داشتم امتحان می کردم که بی تو میشه یا نه!

فقط زل زدم به چشماش تا صحت حرفاش رو بفهمم. چی داره میگه؟ مگه میشه؟ مگه من چی ام یا کی ام که بود و

نبودم برای کسی مثل کسری مهم باشه؟

کسری: ولی اگه نباشم و باز میشی همون دختر پرانرژی باشه میرم. به شرطی نترسی!

حرف زدتم نمی اومد. دلم می خواست مدام از همین حرفا بزنه و من زل بزنم به چشماش و فقط شنونده باشم و هی دلم آشوب بشه...

کسری: چرا هیچی نمیگی؟ برم یعنی؟

ازش رو گرفتم و خودم رو با سوپ سرگرم کردم و مثل خودش طعنه زدم:

- نه بمون، یهو دیدی خونه زندگیت رو جمع کردم و...

- مانی...

با تشرش صاف ایستادم و از قیافه ی برزخیش پخی زدم زیر خنده!

واقعا نمی شد خودم رو کنترل کنم و نخندم. عصبانیت اصلا به قیافه اش نمی اومد و اینکه به خاطر حرف من اونطوری فوران کرد برام خنده دار بود.

انگشت تهدید سمتم گرفت و محکم گفت:

- چون خندیدی عیب نداره، ولی دوباره تکرار نکن این حرفو...

شونه بالا انداختم.

- خب ممکنه پیش بیاد...

کسری: نوش جونت؛ همه چیزو ببر! می نویسم و امضا می کنم همه چی برای مانیا حتی جونم، فقط تو بخند...

از حس کلامش، جدیت و عمق جمله اش ماتم برد و آروم گفتم:

-من اینکاره نیستم، فقط از طعنه بدم میاد.

کسری: دیگه طعنه نمی زنم، گفتمی می مونی! حرص رفتنت وادارم می کرد.

پوزخند زدم.

- یعنی یه ماه نشده اینقدر مهم شدم؟

روی میز سمتم خم شد.

-من که نه، ولی بچه ها آدم شناسای خوبی ان! یه بچه دو روز با هر کی تنها باشه بالاخره یه حسی به طرف پیدا می کنه! اگه بچه راضی باشه یعنی اون آدم نمونه است! بچه ها خیلی دوستت دارن. یعنی ذاتت خوبه و ازت بدی ندیدن... جز اینا چی می خوام؟ دیدم پرستارایی که در نبودن صاحب بچه تشر می زنن یا با بچه خوب تا نمی کنن ولی تو وقتی خیلی بی اعصابی هم هوای بچه ها رو داری؟ اینطور آدمی برام مهم نباشه پس کی باشه؟

حرفاش قشنگ بود. کنج لبم رو به لبخند کش آورد ولی نمی خواستم روی خوش نشون بدم. بعلاوه خجالت هم می کشیدم. سرم رو پایین انداختم و قاشق پشت قاشق سوپ به حلقم ریختم و اونم دیگه حرفی نزد تا بشقابم خالی شد.

- کسری: بازم می خوای؟

- نه...

کسری: بهتری؟ سر درد نداری؟

- خوبم...

-پانسمانت رو عوض کنم برو بخواب دیگه... نگران بچه ها نباش. فردا رو مرخصی! تازه اگه همه چی خوب پیش بره برای فردا شب یه سورپرایز خوب دارم برات.

بشقاب رو برداشته بود و مشغول شستن شده بود. دلم نمی خواست فکر کنه سورپرایزش برام مهمه؛ پس نشنیده گرفتم و نق زدم:

-خودم بلدم پانسمان عوض کنم. شمام اگه حلال حروم حالیه هی به هر بهونه ای بهم دست نزن!

پووفی کشید و بشقاب رو بین باقی ظرفا گذاشت و بدون اینکه سمتم رو بچرخونه آروم گفت:

- حواسم به خط قرمزا هست!

- یعنی ب*و*س* یدن و بغل کردن خط قرمز نیست؟

لا اله الا الله بلندی گفت و محکم تاکید کرد.

- چشم؛ اشتباه کردم، دست خودم نبود، یجوری باید جلوی رفتنتو می گرفتم یا نه؟

سمتم چرخید و با دست به سرم اشاره کرد و ادامه داد.

- اصلا اون پانسماں پشت سرتو چجوری می خوای تعویض کنی؟ بعدشم من هیچی، خودت اولین بار با موهای پریشون مٹ جادوگر شهر از جلوم ظاهر شدی، دیدن نداره دیگه!

چشمام گرد شد. حیف که چیزی دم دستم نبود بکوبم به سرش! جیغ کوتاهی کشیدم و نق زدم:

- به من میگی جادوگر اوز؟ خودت چی که شبیه جنگلیا بودی با اون ریش و موهای آویزون!

دست به کمر ایستاد و دفاع کرد.

-اولا من عزادار بودم. در ثانی کجام جنگلی بود؟ از اون موهای وز وزی تو که جمع و جور تر بود موهام...

- منم موهام وز وزی نیست فقط فر داره! مگه دست منه؟ همینه که هست!

سرتق وار صاف ایستاد و محکم گفت:

-اصلا همینه که هست! بازم میذارم بلند بشه موهام، بعد ببین کی وحشتناک تره!

انگشت اشاره سمتش گرفتم و محکم گفتم:

-نخیر، نخیر، نکنی اینکارو خوشم نمیادا! همینطوری خیلی هم عالییه قیافه ات!

چشماش گرد شده بود و زل زده بود به لبام و تازه دلیل تحیرش رو گرفتم و با کف دست محکم به لبم کوبیدم و جیغم در اومد. همزمان صدای شلیک خنده اش تو آشپزخونه پیچید و با قهقهه گفت:

- به خدا به خاطر این حرفت نمی شه ن ب وس ی د ت!

اولین گام رو که سمتم برداشت مجدد جیغ کشیدم و سمت بیرون آشپزخونه دویدم. خوشبختانه اینقدر درگیر خندیدن بود که دنبالم نیومد و از همونجا مورد لطف قرارم داد.

- خیلی جالبی تو دختر...

با حرص بهش خیره بودم و دلم می خواست یجوری تلافی کنم که این خنده ها از پهلوش در بیاد!

دنبال نقشه کشیدن بودم که بین خنده گفت:

- هی هی خانمی نقشه نکشا... هنوز از افتادن اون سری پهلو تیر میکشه!

با دست محکم کوبیدم به سر خودم. هی خاک تو سرم که خودم دستمایه ی مسخره شدن رو دستش دادم. سرم تیر کشید و از درد قیافه ام در هم رفت.

- آخ سرم...

کسری: چی شد؟

پر درد روی مبل نشستم و کسری از آشپزخونه بیرون پرید. نق زد.

-بذار عوض کنم اون پانسمانو، عفونت می کنه ها...

چاره ای نداشتم. بین این خرمن موها نمی تونستم خودم کاری انجام بدم. جوابی بهش ندادم. خودش دست به کار شد و از بین نایلونایی که از تو ماشین آورده بود نایلون دارو ها رو برداشت و بالای سرم پشت مبل ایستاد و طوری که دستش به بدنم برخورد نکنه پانسمان رو تعویض کرد و بعد از اتمام برای شستن دستاش سمت سرویس رفت و گفت:

- ببین همه ی حواسم بود دستم بهت نخوره ها...

شالم رو سرم انداختم و چشمام رو بستم و چون لیچاری به خاطر نمی اومد که بارش کنم ترجیح دادم اجازه بدم این بارم اون پیروز کل کل باشه...

با حوله دستاش رو خشک می کرد از سرویس بیرون اومد و گفت:

- برو بخواب دیگه... اینجا جای منه!

چپ چپ نگاش کردم و ایستادم و سمت اتاق رفتم. خوشبختانه کمی مرتب کرده بود. بچه ها روی ت*خ*ت* دو نفره اش خوابیده بودن و منم چون حس و حالی برام نمونده بود کنارشون دراز کشیدم.

روز بعد بیدار که شدم اثری نه از بچه ها و نه از کسری نبود. به گفته ی خودش برای استراحت من بچه ها رو خونه ی سعید و پیش مادرش برده بود. تا نزدیکی ظهر با خیال راحت خوابیدم و چون دیگه خوابم نمی اومد دستی به سر و روی خونه کشیدم و با اندک موادی که کشف کردم چند تا سمب*و*س*ه پختم.

وقت اضافه ام رو هم با بابا هم تلفنی صحبت کردم.

مثل همیشه شاکی بود و نق زد. خبر دست اولش هم این بود که مراسم عروسی بهناز و الیاس رو برای تعطیلات نوروز مقرر کرده بودند.

بهناز هم ازم خواست براش از تهران لباس بخرم و فهیمه چند تا سفارش داد.

خوبیش این بود که بابا در پی سفارشات خرید پول خوبی برام میفرستاد و می تونستم برای خودمم حسابی خرید کنم. فقط مشکل اینجاست که باید همین روزا موقعیت بازار رفتن رو جور کنم تا به شلوغی روزهای آخر بازار مواجه نشم.

موزیک گذاشتم و روی مبل لم دادم تا از تنهاییم کمال استفاده رو ببرم که در خونه باز شد. صاف نشستم و گوشه های تونیکم رو مرتب روی پام کشیدم.

از قیافه اش مشخص بود که کارهاش طبق روال پیش نرفتن و حسابی کلافه اش کردن. خستگی و کمی بی اعصابی تو قیافه اش عیان بود. کفشاش رو از پا کند و بدون پوشیدن دمپایی سمت اتاق رفت و به سلام آروم من هم اهمیتی نداد.

برای اینکه کمی بهش روحیه بدم و از فضای مشغله و استرس دورش کنم سراغ آشپزخونه رفتم و چایساز رو روشن کردم. داخل سینی دو تا فنجون و قندون گذاشتم و میز ناهار رو هم چیدم.

پشت در اتاق چند تا ضربه کوبیدم و صداش زدم.

- آقا کسری... ناهار پختم.

جوابی نداد. ادامه دادم.

- چایی هم دم کردم، اگه فکر می کنین حالتون رو بهتر می کنه بیاین تا سرد نشده...

با جواب ندادنش دلسردم کرد. چند بار دیگر به در کوبیدم و صدایش زدم ولی جواب نداد و نا امید به آشپزخونه برگشتم. جای بچه ها خالی...

دو تا فنجان چایی رو خودم نوش جان کردم و چون دیگه صدای شکمم در اومده بود یه دونه سمب*و*س* ه هم تو بشقابم گذاشتم که در اتاق باز شد. با دلخوری به اومدنش نگاه کردم. نه انگار شوخی نیست و حسابی حالش گرفته است!

پشت میز نشست و چون حال بدش رو درک کردم بدون شیرین زبونی دیس سمب*و*س* ه رو سمتش هل دادم و آرام گفتم: سس نداشتیم.

بی حوصله به بشقابش خیره بود و در همون حال با همون بی حوصلگی گفت:

- دیشب بهت چی گفتم؟

مبهوت نگاش کردم. منظورش رو درک نمی کردم. خیلی حرفا زده بود و نمی دونستم کدوم رو می خواست بشنوه!

- چرا دروغ گفتم؟

چشمام گرد شد.

- من دروغی نگفتم!

از جیبش کاغذی در آورد و روی میز مقابلم بازش کرد و با رقت گفت:

- که به خاطر ضایع کردن استاد اخراج شدی؟

متحیر به ابلاغ اخراجم خیره موندم. این دست این چیکار می کنه؟ یاد سامان نکبت و اتفاقی که به خاطرش برام افتاد، افتادم و با ترس به کسری نگاه کردم. داد زد:

- حرف بزن، برای چی اخراج شدی؟

لبم لرزید و به زحمت جلوی گریه ام رو گرفتم.

- این دست شما چیکار می کنه؟

پوزخندی تلخ زد و دست به بغل مثل بازجوهای جنایی به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- الهی، ناراحتی که گند کارت در اومد؟ من احمقو بگو رفتم قضیه رو ماست مالی کنم دوباره برگردی دانشگاه و خوشحالت کنم! نگو خانم گند کارش حسابی در اومده!

عصبی از طرز حرف زدنش با جیغ جیغ گفتم:

- حق نداری قضاوت کنی! گذشته ام به کسی مربوط نیست!

با دو دست محکم روی میز کوبید و داد زد:

- بهم مربوطه! بهم مربوطه لعنتی! مربوطه چون دوستت دارم و توی بی لیاقت هم اینو می دونی! بهم مربوطه وقتی بهم جواب بله دادی و بعنوان همسرت رفتم تا برات کاری انجام بدم و خوشحالت کنم! حقم نبود اونجا بهم بگن خانم رو با یه پسر در حال لاس زدن گرفتن!

طاقت نیاوردم و با جیغ وسط فریاداش پریدم.

- دروغه... به خدا دروغه... به جون بابا دروغه! به حراست پول داد که اینطوری حالمو بگیره که بهش پا بدم! چون باهاش همراه نشدم حالمو گرفت... تا پای اخراج پیش رفتم که تن به هر خفتی ندم. آره آبروم پیش همه شون رفت چون حرف اونو باور کردن، ولی پیش خدا خودمو شرمنده نکردم! الانم برام مهم نیست تو باور کنی یا نکنی! همون خدا که می دونه جریان چیه برام کافیه!

بشقاب غدام رو از میز پایین پرت کردم و در حالی که نمی تونستم از یادآوری اونروز اشکم رو کنترل کنم سمت اتاق دویدم و درو محکم کوبیدم. صدای گریه ام بالا گرفت و به خدا گلایه کردم.

«آره من یه غلطی کردم و چند روز باهاش دوست شدم. حالا همه ی عمرم همینو بکوب تو سرم! این همه آدم هزار تا خلاف و خطا می کنن و خم به ابرو نمیاری! چرا منو همه جا رسوا می کنی؟»

روی ت*خ*ت* مشت کوبیدم و گلایه کردم. ضجه زدم و گلایه کردم. مگه برای یه دختر چیزی مهم تر از آبرو هم وجود داره که اینطور برام رقم زده شد؟

«چرا خدا؟ تو که گفتی ستار العیوبی چرا گذاشتی اینطوری به خاطر هیچ و پوچ بی ابرو بشم؟»

-گریه نکن... باید بهم می گفتی!

نمی دونم کی تو اتاق اومده بود و کنارم لبه ی ت*خ*ت* نشسته بود. از دستش عصبانی بودم که لجن گذشته رو هم زده بود و اینطوری ویران و پوچم کرد. با فریاد مقابلش نشستم و داد زدم. درست مقابل صورتش بلکه درک کنه اوج عذابی رو که می کشم.

- چی می گفتم؟ سر اون آبروریزی دانشگاه کم عذاب نکشیدم که حالا هر کی دلیلش رو بپرسه و با ذوق بشینم و براش بگم. دلیلی نداشت بدونین؟ مگه من از تون خواستم دنبال کارم رو بگیری؟ می خواستم برگردم به اون دانشگاه میرفتم جریان رو به بابام می گفتم تا بیاد و حل کنه! دلیلی نداشت از یه غریبه شماتت بشنوم!

- من درستش می کنم. گریه نکن.

دستش سمتم اومد با حرص پس زدم و جیغ کشیدم.

- به من دست نزن. میری بیرون یا من برم از اینجا؟

به نشونه ی تسلیم دستاش رو مقابلم گرفت و بی حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

نمی دونم چقدر گریه و گلایه کردم که بالاخره همون طور روی ت*خ*ت* خواب رفتم یا بهتر بگم از حال رفتم.

با عصبانیت مفرطی از زندگی بیدار شدم. کسی خونه نبود. بی دلیل اشکم سرازیر بود و راهی برای تخلیه ی

عصبانیتیم پیدا نمی کردم. از خودم بیزار بودم و تمام و کمال عاملش سامان بود. شاید هم فضولی های کسری!

اولین روزی که نظرم سمت سامان جلب شد، خوب یادمه که دلیلش چی بود! پسر نچسبی که هیچ دختری دم پرش نبود! قیافه و هیبت داشت ولی دوست دختر نداشت! البته دختری هم سمتش برای دوستی نمی رفت و توجه روناک بهش نظر منم جلب کرد. می گفت: این از اون پسراست که تک پره! دوست دخترش چقدر خوش شانسه که اونو داره!

ظاهرا پسر معقول و خوبی بود با این وجود از جذبه ی چشمش می ترسیدم اصلا نفهمیدم چرا جوگیر شدم و بهش پیام دادم.

عاهای یادم اومد.

روناک با پیمان روی هم ریخت و من با خودم گفتم چرا من نتونم! تونستم. سامان خیلی راحت دوست شد.

راستی شماره اش رو از کجا آوردم؟

یادم اومد. به عنوان سرگروه سال اولیا شماره اش روی بیلبورد بود.

چقدر حرف قشنگ و عاشقانه نارم کرد و چقدر از علاقه اش برای رابطه برقرار کردن باهام گفت.

همون شب اول چقدر صمیمی شد و چه قندی تو دلم ار حرفاش آب شد.

یک هفته با پیام بازی و قایم موشک برای ندیدنش تو دانشگاه سپری شد. خوش می گذشت. احساس تنهایی نمی کردم و مدام وقتم به پیام بازی با اون طی می شد. با این وجود از احراز این رابطه می ترسیدم و از خجالت مدام در حال فرار از نگاهش بودم. چندباری هم از فشار عذاب وجدان تا مرز کات کردن رفتم ولی به ساعتی نکشیده دوباره بهش می دادم.

احساس مزخرف تنهایی و هم رنگ دیگران شدن این بلا رو سرم نازل کرد.

مکافات از هفته ی آخر امتحانات دی ماه شروع شد. درست یک هفته از دوستی مون گذشته بود. کافی شاپ قرار گذاشت و به بدبختی تونستم از خوابگاه بیرون بزنم و خودم رو به کافه رسوندم. آقا منشانه و متین رفتار می کرد. غرق خجالت از رفتارش ذوق می کردم. از احساس گناهم چیزی نگم بهتره ولی خب هر چی می گذشت برام طبیعی تر می شد.

یه پسر بلندبالا و شیک پوش که تو همون ملاقات فهمیدم خانواده اش ایران نیستن و اونم از احساس تنهایی رنج میبره.

لعنت به من که دلسوزی و محبتم گل کرد و اون همه براش دل سوزوندم. هنوزم از این که دستم رو گرفت تنم مور مور میشه و از احساس وقاحت و بی چشم و روی اش عقم می گیره!

گفت کمی بچرخیم و من ساده لوح هم باور کردم. چشم که برهم زدم سوار ماشینش جلوی خونه شون توقف کرده بود. ساده بودم ولی نه در این حد که از چنین موضوعی پشت صحنه رو نخونم. چقدر از خودم بدم اومد که از سادگیم اونطور برداشت کرده بود!

فقط خدا اونقدر دوستم داشت که تا منتظر باز شدن در حیاط بود از ماشین پیاده شدم و محترمانه گفتم که اهلش نیستم؛ اشتباه گرفتی فلانی!

اون شب به روناک زنگ زدم و خونه ی اون سر کردم. چقدر نصیحتم کرد که این چیزا طبیعیه و اتفاقی نمی افتاد. خب می رفتی!

با وجدانم چی کار می کردم؟ مگه روناک همین نبود که به خاطر دوستی ساده ام باهاش شماتتم کرد. پس چرا اون موقع اونطور نصیحتم می کرد؟

چقدر زودباور و ساده ام. من اهل پیچوندن و دوز و کلک نیستم. بابا اینطور یادم نداده بود.

شرافت و قداستم برام مهم بود که سامان دقیقا همون رو هدف قرار داده بود.

شب اول با معذرت خواهی و تلاش برای برگردوندنم به رابطه طی شد و از شب دوم که سماجتم برای کات کردن رو دید تهدیداش شروع شد.

چیزی ازم نداشت که بترسم. جز چندتا پیام و دیگه هیچ...

فکر نمی کردم کاری از دستش بریاد ولی با همونا بیچاره ام کرد.

وقتی آزاد و رها از آخرین جلسه ی امتحان دی ماه بیرون اومدم و حراست دانشگاه احضارم کرد فکرش رو نمی کردم که به راحتی حکم اخراجم رو روی میز بکوبن.

ولی حراست و آموزش برای اخراجم متفق القول بودن! با چندتا عکس ساختگی که فتوشاپشون عیان بود و اون پیامای کذایی که حاله از این که برای خوندنشون ذوق کرده بودم به هم خورد.

کاملا مشخص بود که جریان با پول ساخته شده بود وگرنه جعلی بودن عکسا برای من که سر رشته ای در فتوشاپ نداشتم عیان بود.

از حماقت خودم بیزارم همیشه ولی اتفاقی بود که افتاده بود. پیامای تهدید سامان رو نشونشون دادم ولی توفیری به حاله نداشت. مهر عدم صلاحیت به پرونده ام ضمیمه شده بود و برای همیشه خوشبختیم پرید. به همین راحتی یه نامرد تونست با آینده و زندگیم بازی کنه که الان نه می تونم به بابا حرفی بزنم و نه جواب قانع کننده ای برای کسری داشتم!

کسانی که زخم می زنن اونقدر برام بی ارزش می شن که حتی نمی خوام به خودم زحمت بدم و دنبال انتقام یا اثبات خودم باشم.

برای سامان نه انتقام تاثیرگذار بود و نه راهی برای اثبات وجود داشت. فقط می تونستم به پیشنهادش آری بدم و پا تو اون خونه بذارم و برای همیشه با نجابت و وجدانم رو از دست بدم ولی تاف شدن چهار سال از عمرم به تباه شدن وجود و کل می ارزید.

الان که پشیمون نیستم چرا باید از یه غریبه شماتت بشنوم؟

چرا برای کسی قابل درک نیست که هر کس در شرایط خاص واکنش مربوط به عقل ناقص خودش داره؟ در ذهن کوچیک من در اون لحظه واقعا هیچ راهی وجود نداشت جز این که اگه بابا و فهیمه بدونن برای همیشه شخصیتم پیش اونا هم نابود می شه!

درست مثل بچه های خوابگاه که نفهمیدم چطور از قضیه مطلع شدن و انقدر کنایه بارم کردن که با شرمندگی لوازمم رو برداشتم و به روناک پناه بردم.

اشتباه پشت اشتباه...

کسری هم یه اشتباه دیگه است...

تمام روز حیرون و سرگردون تو خونه ی خالی چرخیدم و به نتیجه ای رسیدم. دلم می خواست برای همیشه برم و از همه جا غیب بشم تا این انگ از پیشونیم پاک بشه!

یا برم و حسابی برای سامان تو محله شون آبرو ریزی راه بندازم. من که آب بدبختی از سرم گذشته، ولی آیا به حال اونم تاثیری داره؟ اون آدم وقیحی که من دیدم گمون نکنم آبرو براش اهمیتی داشته باشه!

چرا اصلا به بابا نمی گم؟ می ترسم از شکستن اعتمادش؛ تو دنیایی که فقط اون برام مونده؛ حماقتی که با دست خودم داشته هام رو نابود کنم!

چرا دلم می خواد که این وسط کسری بهم اعتماد کنه و اون جریان رو باور نکنه؟

یک روز جهنمی صبح تا غروب! بدترین حس آدم بیزاری از خودش و بلا تکلیفی ایی که خودمون برای خودمون می سازیم!

نه حس موندن داشتم و نه پای رفتن!

دلَم زنجیر این خونه شده بود و دلَم نمی خواست با حال خراب ازشون دل بکنم.

با گریه روی ت*خ*ت* دراز کشیدم و انگار عطر وجود صاحب ت*خ*ت* برام حکم مسکن رو داشت که هی فکرم رو سمت خودش می کشید و در آخر ضعف بهم غالب شد و چشمام گرم شد.

با صدای گریه ی سینا کمی از مدهوشی خارج شدم. صدای آروم و شرمنده ی کسری رو از گریه ی سینا تشخیص دادم.

-مانیا... بیدار شو... بچه ها بهونه تو می گیرن...

چشمام رو به زحمت باز کردم و نگاش کردم. دیگه عصبانی نبود و خاکستری چشماش آروم بود. ولی من دیگه دلَم به آرامش نگاش گرم نبود. کی به دختری با سابقه ی من اعتماد می کنه؟

چون کنار ت*خ*ت* ایستاده بود دستام رو دراز کردم و بچه رو تو بغلم گذاشت و دست به کمر بهمون خیره موند.

-گریه کردی؟

اهمیتی به حضورش ندادم و خودم رو از ت*خ*ت* پایین کشیدم. سها هم دنبالم از اتاق بیرون اومد. تو آشپزخونه چند پرس غذا روی میز بود. با اینکه ضعف داشتم ولی علاقه ای به خوردن غذایی که اون گرفته بود نشون ندادم و فقط برای بچه ها داخل بشقاب کشیدم و بی حرفی به خوردشون دادم. حتی حوصله ی بازی و سر به سر گذاشتن با بچه ها رو هم نداشتم. کسری هم اومد. محلش ندادم، بی حرفی چند قاشق از غذاش خورد و چون متوجه شد من چیزی نخوردم آروم گفت:

-غذا بخور، هنوز حالت خوب نشده ضعف می کنی!

سها خودش از پس غذا خوردنش بر می اومد و سینا هم تقریبا سیر شده بود. بدون اهمیتی به حرفش بلند شدم و شیر سینا رو آماده کردم و به اتاق برگشتم و به صدا زدن های معترضش هم اهمیتی ندادم.

-مانی... مانیا چرا لج می کنی؟ من که باور کردم دیگه...

احساس خوبی نداشتیم. دلم همون خونه ی بزرگ رو با حضور سمیرای خائن می خواست. بهتر از اینجا بود که اگه کسی متوجه می شد نسبتی باهاش ندارم هزار تا حرف برام در می اومد و چه بسا آبروریزی ای وسیع تر از جریان سامان پیش می اومد.

جدای از حرف و حدیث احتمالی که پیش بیاد یا نیاد؛ از قدیم گفتن دو تا نامحرم که با هم تنها بشن نفر سوم شیطانیه! پس دوری کردن از کسری بهترین راه برای در امان موندن موقت بود. اگه پام به مظلومیت بچه ها زنجیر نمی بود بلاشک تحمل نمی کردم ولی خب گناه این طفلیا چیه؟

نمازم رو خوندم و برای آوردن سها از اتاق بیرون رفتم. با کسری نشسته بود پای تلوزیون و عصر یخبندان می دیدن. سها رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

-سهایبی نمی خوای بخوابی عزیز؟

سها محو تماشا بود و انگار صدام رو نشنید در عوض کسری از فرصت استفاده کرد و گفت:

-سعید می گفت از دیروز بهونه ات رو می گرفتن! طاقت دوریتو ندارن... الان خیالش راحت که هستی...

بدون نگاه کردن بهش کنار سها سر خم کردم و گفتم:

-من و سینا می خوابیم، تو هم خوابت گرفت بیا پیشمون.

با سر تایید کرد و به اتاق برگشتم. اوضاع خوبی نبود ولی خب چاره ای نداشتیم. از سرناچاری با بهناز کمی چت کردم و از چند و چون کارایی که برای مراسم انجام داده بود پرسیدم. انقدر پز زودتر ازدواج کردنش رو داد که حالم رو بهم زد. انگار الیاس انقدر نوبره که دلم بسوزه! می خواستم ازش خداحافظی کنم که از شخص ثالث پیام رسید.

-اون اتاق تاریکو به حرف زدن با من ترجیح می دی؟ چرا نمی خوای در موردش حرف بزنیم؟

حدس اینکه کیه کار سختی نبود. جواب ندادم و سعی کردم حس پشت پیامش رو درک کنم. یعنی دلش می خواد برم و باهاش حرف بزنم؟ چه خوش خیال! اول باید جواب بده و توضیح بده که به چه حقی گذشته ی منو زیر و رو کرده؟ اصلا چرا رفته و اونجا گفته که همسرمه؟ قضیه رو قوز بالای قوز کرده با اینکارش! حالا اگه بابا هم برای اعاده ی حیثیت حاضر به اومدن بشه که باز یه گند دیگه زده میشه!...

پوووف از دست این بشر...

جواب پیامش رو که ندادم مجدد نوشت.

-چیکار کنم ببخشی؟ محلم ندی میرما، مانی حرف دارم باهات...

خب برو... به من چه! پررو... چه ادعاشم میشه! من با کسی حرفی ندارم...

البته جدای همه ی اینا نمی دونم چرا از اینکه حرص می خورد کیف می کردم و روحم شاد می شد. این که ی نفر به خاطرت دل آشوب باشه و پیگیر رضایت دلت باشه حس قشنگ و خاصیه! که اگه ملاحظیات اعتقادیم نمی بود به طور حتم با دلش آشتی می کردم و خیلی زود می بخشیدمش. ولی الان که حکم یه غریبه رو داره، هر چقدر هم مومن و مقید و محتاط باشه بازم باید من حریمم رو حفظ کنم اونکه با چند بار شکستن حریم ثابت کرد که کنترلی روی خواسته های دلش نداره...

هر چقدرم دوستم داشته باشه حق نداشت از حد غریبه بودنش فراتر عمل کنه.

دو سه روز همین روند ادامه داشت. طول روز که نبود حسابی با بچه ها می خندیدم و خوش می گذروندیم ولی همین که می اومد تنها یا با بچه ها تو اتاق بست می نشستم تا باهاش مواجه نشم. هم امنیتم رو برقرار می کردم و هم اوج ناراحتیم رو از کارش می فهمید. اصلا از عملش هم بگذرم این که ادعای دوست داشتن می کرد و به راحتی تهمت می رو علیه هم پذیرفت برام عذاب داشت.

پکر بودن و خستگیش رو هم درک می کردم و کاری برایش از دستم بر نمی اومد. خودمم در عذاب بودم و برای اینکه باری از دوشش بردارم زحمت درست کردن شام رو متقبل می شدم ولی نمی موندم تا ذوقش از خوردن غذای خونگی رو ببینم. اونم کم نمی داشت و پیام تشکرش رو بین دهها پیام های بی جوابش می فرستاد. مثل هرروز مقداری خرید کرده بود که وارد خونه شد و منم به محض ورودش ایستادم و سمت اتاق رفتم و اونم کارش شده بود فقط نگاه کردن.

با اینکه یه شونه تخم مرغ و چند تا نایلون خرید دستش بود ولی کمکش نرفتم و به اتاق پناه بردم. اگرچه لباساش تو اتاق بود و هرازگاهی در می زد و در سکوت لباس بر می داشت ولی همین که ازش دوری می کردم مشخص کردن رعایت فاصله بود. بازم مثل هر شب در اتاق رو کوبید. سرم رو تو گوشی فرو بردم. چند تا تقه زد و یاالله گفت. سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی سرم رو بالا نگرفتم. اونم چند تیکه لباس از کمدش برداشت و با مکث کوتاهی از اتاق بیرون رفت. طبق عادتی که تازه کشف کرده بودم برای دوش گرفتن رفته بود. بچه ها روی مبل کنار

کانتر نشسته بودن و با لگو های کمی که آورده بودیم مشغول بازی بودن. مزاحمشون نشدم و اجازه دادم همونجا بمونن تا جناب دایی هم از حضورشون استفاده ببره و تنهائیش رو پر کنه. رو ت*خ*ت* دراز کشیدم و پیاماش رو خوندم و دلم ضعف رفت و دقیقه ای نگذشت که با صدای بلندش از جا پریدم.

کسری: سینا؟...

از هول اینکه اتفاقی برای بچه افتاده باشه نفهمیدم چطوری خودم رو به حال رسوندم و سینا رو دیدم که با سها روی مبل ایستاده و صحیح و سالمه! پس کسری چرا صداش زد؟

گنگ و پرسشگر به کسری که ورودی آشپزخونه ایستاده بود و به سینا نگاه می کرد خیره موندم. متوجه نگاهم که شد با لحنی که حسش رو درک نکردم به داخل آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-بیا ببین فسقلیا چیکار کردن؟! شما ناسلامتی اینجایی که مواظبشون باشی!

چون بچه ها سالم بودن برای کشف دلیل عصبانیتش سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

-تنهاشون گذاشتم که پیش شما...

با دیدن صحنه ی مقابلم دهانم برای ادامه ی جمله ام باز موند و از تحیر لبام کش اومد و با نیم نگاهی به بچه ها نیشم باز شد و زدم زیر خنده.

بچه ها که با تشرش شرمنده ایستاده بودن هم خندیدن و کسری دست به کمر گفت:

-این وضعیت خنده داره به نظرت؟

به تخم مرغای شکسته کف آشپزخونه و سویاهایی که روش پاشیده بودن نگاه کردم و گفتم:

-خب بچه ان دیگه... شما چرا لوازمو دم دست بذاری که اینا شلوغ کاریشون بگیره؟

لباش رو به هم فشرد و دوباره به بازار شام کف آشپزخونه خیره شد. با این که بچه ها این دسته گل رو آب داده بودن ولی نگاهش بین من و بساط آشپزخونه می چرخید. برای اینکه شماتت نگاهش رو تموم کنم جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم و گفتم:

-خودم تمیز می کنم. حرص نزنین.

و باز با دیدن صحنه نیشم باز شد. کسری اون سمت در ایستاده بود و من درست مقابلش بودم. انصافا دیدن این همه تخم مرغ شکسته با پوست، اونم مخلوط با سویا و چند تیکه نون حال به هم زن بود ولی اینکه چنین کاری از این بچه ها سر زده بود برام خنده دار بود. به شونه ی خالی تخم مرغ نگاه کردم و با خنده سری برای بچه ها تکون دادم و می خواستم برای تمیز کاری سراغ تی و جارو اون سمت معرکه برم که با دست جلوم رو گرفت و با لحنی معمولی گفت:

-خودم تمیز می کنم.

به دستش که یک سانت با تنم فاصله داشت نگاه کردم و خودم رو عقب کشیدم و با تعجب به چشماش که گمونم پررنگ تر شده بود چشم دوختم. دستش رو پس کشید و حرفش رو ادامه داد:

-تو همین جا وایستا بخند...

حرفش رو به طعنه برداشتم و اخم کردم ولی فوراً سوتفاهم رو رفع کرد و دلم رو به لرزه در آورد.

کسری: چند روزه ندیده بودم خنده هاتو... آشتی دیگه؟ حالا که خندیدی آشتی کن...

فقط تونستم نگاش کنم. جوابی براش نداشتم. گفتن گلایه هام تاثیری نداشت. سکوتم رو که دید تاکید کرد.

-به جون بچه ها آشتی نکنی میزارمتون و میرما... تو می مونی و این بچه ها...

از تهدید بچگانه اش خنده ام گرفت و خندیدم. اونم لبش به لبخند کش اومد و زمزمه کرد:

-قربون خانم چیز فهم...

با این که تازه دوش گرفته بود تنهایی آشپزخونه رو تمیز کرد و منم برای اینکه آشتی بودن رو باور کنه با بچه ها تو حال موندم. کارش که تموم شد دو تا ظرف پر پفک دستش گرفته بود و بهمون ملحق شد. یه ظرف رو برای بچه ها روی زمین مقابل تی وی گذاشت و ظرف دیگه رو هم روبه روی من روی عسلی گذاشت و روی مبل کناریم نشست و به کارتونی که برای بچه ها پخش می شد خیره موند. کمی در سکوت گذشت که خم شد و ظرف دست نخورده رو سمتم هل داد و گفت:

-آشتی کردیما...

از آشتی کردن پشیمون نبودم. از اینکه بهم نزدیک بشه می ترسیدم و همین باعث سکوتم در مقابلش بود. دست بردم و چند دونه پفک خوردم که به حرف اومد و گفت:

-از این که حرف اونا رو باور کردم ناراحت شدی از من؟

جوابی ندادم و خودش ادامه داد:

-آره، حق نداشتم هر خزعلی تحویلیم میدن باور کنم ولی خب منبع موثقی بود! دست خودم نبود پیش اومد دیگه، حساسم روی تو...

بازم جوابی ندادم و دوباره مسیر حرفاش رو تغییر داد.

کسری: هنوز سر حرفت هستی؟

نگاش کردم و منظورش رو برای جواب مثبت دادن درک کردم و خودش هم با حرف بعدیش به کشفم سله گذاشت و گفت:

-می خوام نوروز که رفتی باهات پیام و با پدرت حرف بزنم. فقط چون کسری خودتم حمایت کنیا... بابا رو با اون حالش نمی تونم بیارم. خودمم می دونم به یه پسر که تنها بیاد خواستگاری دختر نمی دن.

کاملا جدی گفتم:

-من مطیع نظر پدرمم... دخالت نمی کنم.

- مانیای... تو رو خدا...

از التماس عجیبش تعجب کردم و بهش نگاه کردم. جدی گفتم:

-اینقدر رسمی نباش! به رسمی بودن باشه من مردم و غرور دارم. الان داریم دوستانه حرف میزنیم. خودمون دوتایییم. خودت باش لطفا. منم آدمی نیستم که با هر کسی اینطوری راحت حرف بزنم و گرم بگیرم و صمیمی بشم. تفاوت خودتو با بقیه بفهم و دیگه لجبازی نکن. اون قضیه رو هم فراموش می کنم. امروز رفتم دانشگاه سر و سر پسره رو درآوردم فاتحه شو می خونم. تو فقط لج نکن لطفا...

مثل خودش جدی سمتش خم شدم و گفتم:

-اون پسره بره به درک، باور کردن و نکردن شما هم اهمیتی نداره، پیش خدا حسابم صافه کافیه، باید شرایط منم درک کنین؛ من نمی تونم باهاتون بگم و بخندم بعد بیای و به بابام چی بگی؟ از کجا منو میشناسی؟ من چرا از یه غریبه مقابل پدرم حمایت کنم؟ پدرم شرایطتون رو درک میکنه. هر چی که اون گفت می پذیرم.

لحن آرومتری به صداس داد و پرسید:

-از اینکه با من اینجایی ترسیدی؟ از اینکه با من تنهایی می ترسی؟

پاسخ مثبتم رو از سکوتم گرفت و با همون لحن گفت:

-مانی...

...

- مانیا منو نگاه کن...

سر بلند کردم و بعد چند روز به آرامش چشماش خیره شدم. تبسم کرد و گفت:

-یه جوروی به پدرت می گم که ندونه باهام تنها بودی... که دروغم نیست.

برای تفهیم جمله اش به بچه ها اشاره کرد و ادامه داد.

-الانم نترس، قرار بود هرز برم خیلی موقعیت داشتم، خودتم می دونی که کج نمی رم. اون چند باری که پیش اومد هم فکر نمی کردم بهت بر بخوره! الانم خیلی خوشحالم که از اون پیشامدا ناراحتی... دیگه تکرار نمی کنم. اون قضیه رو هم درک می کنم چون تو جامعه این مدل پاپوش دوختنا زیاده و می بینم هر روز؛ ازت می خوام درکم کنی و تا قضیه رسمی بشه منم یکی مثل این دو تا بچه تحمل کن.

حرفاش آتیش وجودم رو خاموش کرد و باور کردم کوتاه اومدنش رو.

از فکر این که شب رو پیش بچه ها می خوابم و بغلشون می کنم و می ب*و*س* مشون و کسری انتظار داشت مثل اونا باهانش رفتار کنم خنده ام گرفت و بلند زدم زیر خنده. دلم به خاطر حرفاش و پفکایی که خورده بودم آشوب بود و زود دل پیچه شدم و با دو دست دلم رو گرفتم.

کسری هم انگار دلیل خنده ام رو فهمید که کوسن مبل رو سمتم پرت کرد و با خنده گفت:

-نه از اون لحاظ منحرف...

از اینکه دلیل خنده ام رو فهمید بیشتر خندیدم و این بار اونم همراهی کرد و اینقدر خندید که اشکش در اومد.

کسری: دختر دیوونه! البته بعد این که با پدرت حرف زدم شرایط فرق می کنه ها...

این بار من کوسن رو سمتش پرت کردم و تا طلب آب از طرف بچه ها همینطور خندیدیم.

دوباره رابطه ی دوستانه ای شکل گرفت که خط و مرزها مشخص شده بود و چه خوب که قصد تعدی از مرز رو نمی کرد و کاملا مقید رفتار می کرد. تا نیمه های شب که سها رو پاهای اون و سینا تو بغلم خوابید نشستیم پای تلویزیون و هتل ترانسیلوانیا تماشا کردیم و حرف زدیم.

کمی از روحيات پدرم گفتم و سنگ اندازی احتمالی فهيمه پيش پاش. از بهناز و الياس هم کمی حرف زدم تا با شناخت نسبی از خانواده ام پا پيش بذاره. از قصه ی سامان و ساده لوحيم هم برآش گفتم و چقدر خوب بود که بی قضاوتی فقط شنید و حکمی صادر نکرد.

کسری هم نگران بیهوشی پدرش بود که با گذشت چند روز هنوز بهوش نیومده بود. یا در کما بودن شهروز بابای بچه ها که حسابی برآش سخت می گذشت. اینطور که گفت با شهروز قبل از ازدواج با خواهرش دوست صمیمی بوده و وضعیت فعلیش حسابی عذابش می داد.

بین این دو نگرانی زندگیش که امیدش به خدا بود مخمسه ی کلاهدرداری سمیرا هم قوز بالای قوز شده بود و راهی جز قانون برای پیگیری نبود. سمیرا متهم به کلاهدرداری و اقدام به قتل غیاث خان شده بود و برای اثبات، کسری باید پیگیری می کرد و این وسط سمیرا هنوز بازداشت نشده بود که بشه دادگاهی تشکیل داد و همچنان باید پرونده اش معلق می موند تا سمیرای فراری به ناکجا بازداشت بشه. بماند که خونه دیگه از دستش رفته بود چون با روند کاملا قانونی فروش رفته بود و نمی شد ادعایی کرد. کسی که خونه رو خریده بود هم حاضر نبود با دریافت خسارت خونه رو پس بده!

فشار زیادی روی کسری بود و از اینکه چند روز با قهرم دردی روی درداش شده بودم شرمنده شدم.

کمکم کرد و سها رو روی ت*خ*ت* خوابوند. منم سینا رو کنارش خوابوندم. کش و قوسی به تنش داد و گفت:

- برای بعد عید خونه ی قدیمی خودم و مامان رو جمع و جور می کنم. آب و هوای اونجا خوبه و بهار خوش می گذره اونجا... فعلا این کلبه ی حقیرانه رو تحمل کن دیگه...

تلخ خندیدم و برای بیخیال شدنش گفتم:

-لوس نشو خونه به این خوبی!

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-یعنی بعد ازدواج حاضری با این دوتا فسقله تو خونه به این کوچیکی زندگی کنی؟

چپ چپ نگاهش کردم و جسارت به خرج دادم و بازوش رو گرفتم و بیرون اتاق هل دادم و گفتم:

-برو لوس نکن خودتو... حالا کو تا اون موقع...

کسری: عه... عه خانم دست نزن به من!

از حرکتش خنده ام گرفت. مرد گنده مثل دخترا خودش رو کنار کشید و اطوار در آورد که مثلا نامحرمم و بهش دست نزنم!

سری براش تکون دادم. چشمکی تحویلیم داد و از اتاق بیرون رفت و باز دلم رو به دلشوره ی دوست داشتن سپرد. اگرچه مصاحبت باهاش لذتبخش بود ولی آخرین نگاهم رو به رفتنش سمت آشپزخونه انداختم و درو بستم و مثل هر شب قبل از خواب با کلید قفل کردم.

تمام شب فکرم به خواستگاری اومدنش و واکنش پدر بود. می دونستم با وضعیت پدر کسری مشکلی نخواهد داشت چون خودش هم چنین شرایطی رو طی کرده ولی نمی دونم آیا راضی میشه با مردی ازدواج کنم که وظیفه ی نگهداری دو تا بچه رو داره؟ از هر لحاظ کسری مقبول بود. چه وضعیت مالی، چه اخلاق و حتی قیافه اش! در همه ی موارد چندین برابر از الیاس سر تر بود!

مشکل دیگه هم منوچهر پسرعمو هوشنگه که چند ساله خواهانم شده و علیرغم اینکه هر بار به بهانه ای ردش می کردم ولی بازم کوتاه بیا نبود و در هر بار اومدنش به روستا پیشنهادش رو مطرح می کرد.

با این اوضاع مجبور بودم همه چیز رو بسپرم به زمان و اینکه چه مسائلی پیش بیاد!

طبق معمول این روزا کسری صبح زود رفته بود و منم تا اومدنش آزاد بودم. طبق برنامه ی نانوشته ی هرروز با بچه ها صبحانه خوردیم و بعدش هم کمی بازی کردیم و آزادشون گذاشتم تا هر کاری دلشون می خواد بکنن و سراغ حاضر کردن ناهار و شام توامان رفتم. هر از گاهی بین آشپزی سراغم رو می گرفتن و مجبور بودم برای ادای خواسته شون دست از کارم بکشم ولی تصمیم داشتم به مناسبت آشتی کردن با کسری یه قرمه سبزی حسابی مهمونش کنم. یه مقداریش رو با بچه ها برای ناهار خوردیم و مقداری هم برای شام موند. طرفای عصر بود که کسری پیداش شد. به قول خودش موقع ورود یاالله نمی گفت تا همسایه ها متوجه حضور ما تو خونه اش نشن!

سلام آرامی تحویلش دادم . برعکس معمولی بودن رفتار من کاملا صمیمانه و با نیش باز گفت:

-به به... سلام علیکم،عجب بویی پیچیده اینجا! بی سابقه است تو این خونه عطر این غذا...

به ذوقش لبخندی زدم و با اشاره به آشپزخونه گفتم:

-بفرمایید براتون می کشم.

سمت من و بچه ها اومد و از داخل نایلونی که دستش بود بسته ی کادو پیچ شده ای خارج کرد و گفت:

-خودم میکشم. شما اینو بگیر ببینم به دردت می خوره؟

به کادویی که مقابلم گرفته بود اشاره کرد. بهتم زده بود. هیچ وقت از هیچ کس کادو نگرفته بودم و اولین بار بود. تو روستا که از این برنامه هازیاد مرسوم نیست. از دستش گرفتم. چشمکی تحویلم داد و سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- امتحان کن شاید موی لخت بیشتر بهت بیاد.

لبخند رو صورتم خشک شده بود. سها کنارم بالا و پایین می پرید و مصر بود زودتر داخل کادو رو ببینه. کسری شروع به کشیدن غذا کرد و منم سها رو کنارم رو مبل نشوندم و با هم شروع به باز کردن کادو کردیم. یه اتوی مو بود که تو خوابگاه دست بعضی دخترا دیده بودم. می دونستم برای صاف کردن مو استفاده میشه ولی تا حالا یکی برای خودم نداشتم. یه بارم سمانه دختر همسایه مون تو روستا برای جشن خواهرش برام موهام رو صاف کرد. از خیال اینکه چقدر تغییر کرده بودم و بهم می اومد لبخندم کش اومد. با سها بررسیش می کردیم که کسری بشقاب غذا به دست در حالی که دهنش می جنبید از آشپزخونه بیرون اومد و روی کانتر نشست و گفت:

-نمی خوام امتحانش کنی؟

برای اینکه ضایعش کنم و باز کل کل راه بندازم گفتم:

-ممنون که گرفتی ولی من موهامو دوست دارم.

-ولی من دوست ندارم... البته خوبه ها، ولی صاف قشنگتره!

حق به جانب نگاهش کردم و «عجب پرویی» زیر لب حواله اش کردم و گفتم:

-دوست داری که داری، به من چه!

فهمید قصدم کل کله و نرم خندید. غذای تو دهنش رو قورت داد و با تکون دادن سرش گفت:

-صاف می کنی!

-نچ... موهام همینطوری قشنگن!

-می کنی!

-نخیر...

آخرین قاشق رو هم از ته بشقاب سایید و قورت داد و داخل آشپزخونه پایین پرید و گفت:

-با مرام یه کادو گرفتم... نمی خوام استفاده کنی؟

بی صدا خندیدم و اتو رو داخل کارتنش برگردوندم و برای گذاشتنش سمت اتاق رفتم و گفتم:

-نخیر، کادو که برای استفاده نیست! بایس یادگاری نگهش داشت!

-لجباز...

به حرفش خندیدم. خب من که موهام تو شال و روسری مخفیه، به حال تو چه فرقی می کنه صاف باشه یا فر؟! با این وجود تو ذهنم بود که در فرصتی مناسب که بچه ها آروم بگیرن ازش استفاده کنم. با صدای زنگ در بسته رو جلوی آینه گذاشتم و با مرتب کردن شالم از اتاق بیرون زدم. سمت در رفت و با اشاره به بچه ها گفت:

-ببرشون تو اتاق...

سها رو با اشاره سمت اتاق فرستادم و سینا رو بغل زدم که گفت:

-نمی خواد، سعیده...

کلید چرخوند و در رو باز کرد و همونجا بچه بغل وسط هال موندم. به هم دست دادن و سعید علیرغم تمایل کسری بغلش کرد و کسری انگار از این کارش تعجب کرد.

چهره اش رو نمی دیدم ولی صداش انگار دچار ترس آشکاری شده بود. بدون تعارف سعید به داخل پرسید:

-طوری شده؟ اینجا چیکار داری؟

سعید هم مثل همیشه نبود. شوخی و تکه پرونی نداشت و کاملاً جدی جوابش رو داد و گفت:

-دکتر گفت بهت زنگ بزنم... ولی با خودم فکر کردم ممکنه تنها باشی...

لرزش تن کسری محسوس بود و حس بد و تلخی به وجودم ریشه انداخت و با حرف بعدی سعید واقعا به ناگوار بودن دلیل حضورش پی بردم.

سعید: گفتم موقع شنیدن این خبر تنها نباشی... متاسفم...

بغض سعید هم ترکیب و خودش رو تو بغل کسرای انداخت که پاهاش تحمل وزن خودش رو هم نداشت و همونطور بغل سعید نقش زمین شد و زانوهایش به زمین کوبیده شد. سمتشون دویدم و با هول گفتم:

-خاک به سرم، چی شد آقا کسری؟

سعید با چشمای اشکی نگام کرد و گفت:

-بی زحمت یه آبقند براش بیارید.

شروع به مالیدن شونه های کسری کرد و صدای گریه ی کسری تو خونه پیچید. لب به دندون گرفتم و سینا رو کنار اسباب بازیاش زمین گذاشتم و در سکوت براش آبقند درست کردم و از حرفای سعید فهمیدم که چه بلایی سرش اومده...

-گریه نداره که کسری جان... پیرمرد چندساله زمین گیره... خدا رو خوش نمی اومد اینطور بیفته که از پس ساده ترین کارشم برنیاد... به قول خودت بعد آناهیتا دووم نمی آورد...

هر چی هم حرفای سعید منطقی باشه باز پدرش بود و این حرفا تسکین دردش نمی شد. درحالی که لیوان رو هم می زدم کنارشون ایستادم. کسری همونطور زانو زده هق میزد و سر به زیر سعی داشت شکستنش رو مخفی کنه. سعید لیوان رو گرفت و گفت:

-بخور... کمی آروم بگیر...

نگاش می کردم و اشک صورتم رو خیس کرده بود که صدایی از پشت سر سعید اومد.

-چی شده کسری جان؟ اینجا چه خبره؟

همون خانم سانتال مانتال اون روزی بود. گمونم اسمش مهوش بود. نگاهش روی من و کسرای شکسته می چرخید. سعید در جوابش گفت:

-بابت سر و صدا معذرت می خوام... پدرشون تموم کردن؟

مهوش: غیاث خان؟ اون مگه چند سال پیش تموم نکرده بودن؟

با حرص از بی توجهیش به حال کسری گفتم:

-نخیر، زنده بودن ولی زمین گیر...

برای این که صمیمیتم رو با کسری به رخش بکشم کنار کسری سر خم کردم و گفتم:

-بلند شید درو ببندم...

با کمک سعید ایستاد و تا روی مبل اومد. دلم نمی خواست ولی مهوش هم داخل اومد و نگاهش مدام روی سعید و کسری می چرخید. کسری هم کمی آروم گرفت و با تمیز کردن اشکاش رو به سعید گفت:

-بریم کلی کار داریم.

سعید: می خوای چیکار کنی؟

کسری: بریم با بابات حرف میزنم یه خاکی به سرم می ریزم.

سعید لیوان خالی آبقند رو ازش گرفت و تحویل داد و گفت:

-بابا هر کیو می شناخت خبر داده، برای مراسماتم گفت خونه ی خودش می گیره! بازم خودت هر طور بخوای!

مهوش میون مشورتشون پرید و گفت:

-منم به بابا می گم...

چپ چپ نگاهش کردم. این حرفش یعنی آشنایی خانوادگی با کسری داره! نمی دونستم از حضور منفورش حرص

بخورم یا نگران حال کسری باشم!

سابقه نداشت ولی بی دلیل از این خانم بدم اومده بود.

کسری ایستاد و سعید آروم گفت:

-پیش خودم نگهش می دارم این چند روز... چیزی لازم داشتید تماس بگیرید...

نیم نگاهی به کسری که بی حال سمت در می رفت انداختم و گفتم:

-ما نیایم؟

کسری مشغول پوشیدن کفشاش شد و گفت:

-با بچه ها کجا می خوای بیای؟ همین جا مواظبشون باش... این مراسمات جای بچه نیست!

از اینکه پیش مهوش ضایع شدم کمی حرصم گرفت ولی خب بیراه هم نمی گفت. سها هنوز در تنش به خاک سپردن

مادرش به سر میبرد و زنده نگه داشتن چنین خاطراتی تاثیر خوبی روی روحیه ی بچه نداشت.

کسری: بریم سعید.

با فرمان کسری، سعید هم سرسری خداحافظی کرد و بیرون رفت. پشت سرشون در بسته شد و من موندم و این

خانم منفور که اینقدر پررو تشریف داشت که قصد رفتن نداشت. بی توجه بهش سمت سینا رفتم که گفت:

- شما همون خانم تو آسانسور نیستی؟

نگاش کردم و برای اینکه بی ارزش بودنش رو به رخش بکشم گفتم:

- به جا نمیارم!

- نمی دونستم کسری زن و بچه داره!

کمی اسباب بازی رو مقابل بچه مرتب کردم و گفتم:

- بچه های خواهرشن! من پرستار شونم!

متفکرانه سری تکون داد و گفت:

- آره شنیدم چند وقت پیش فوت شدن! عجب تقدیری؛ طفلک کسری! گمونم خواهرشون ترکیه بوده!

قصد زیر زبون کشی داشت و منم دستش رو زود خوندم و با بیزاری گفتم:

- من در جریان نیستم. پول می گیرم بچه ها رو نگهدارم فقط!

- مطمئنی فقط بچه ها؟

چپ چپ نگاش کردم و طعنه ی نامحسوسش رو گرفتم. لب به هم فشردم و سینا رو بغل کردم و گفتم:

- ببخشید باید بچه رو بخوابونم، میشه تشریف ببرید!

- وا... چه بی ادب!

چون فهمیده بود فقط یه پرستارم اینطور بی ادبانه رفتار می کرد و هر چی از دهنش در می اومد می گفت. بالای

سرش برای رفتن ایستادم و گفتم:

- شرمنده در نبود صاحب خونه حق ندارم کسی رو راه بدم.

حس متقابل نفرتش رو از خودم کاملا محسوس فهمیدم. طوری ایستاد که بهم برخورد نکنه و سمت در رفت. پشت

سرش در رو قفل کردم و به اتاق برگشتم. سها همچنان درگیر تماشای اتوی مو بود. ازش گرفتم و جمعش کردم.

نگران حال کسری بودم و کاری از دستم بر نمی اومد. بچه ها رو خوابوندم و خودمم چون خوابم نمی اومد سراغ مرتب کردن خونه رفتم. خب عزادارن و شاید مهموناشون به اینجا هم کشیده بشن. چند خط قران هم با گوشیم برای پدرش خوندم و دلم هوای بابام رو کرد ولی نیمه شب بود و وقت زنگ زدن نبود.

خبری از کسری هم نشد و موقعیت رو برای تماس گرفتن مناسب ندیدم. کم رفتاری نداشتم که منم نگران اینجا کنم!

سه روز همین بساط بود. کم کم آذوقه در حال تمام شدن بود و شیرخشک سینا تمام شده بود. مردد بودم خودم برای خرید برم یا با کسری تماس بگیرم که تهیه کنه که روی گوشیم پیام اومد.

-سلام، سعیدم... کسری حالش خوب نیست، چیزی کم و کسر ندارین؟

دلم لرزید و دعا کردم کاش تو این بدحالی این روزاش کاری از دستم بر می اومد. در جواب سعید چند کلمه ابراز همدردی کردم و نوشتم:

-شیرخشک تموم کردیم، خودم عصر میرم می خرم.

دیگه پیامی نداد و منم مثل این چند روز نگران، بی حوصله و پر بغض پیش بچه ها برگشتم. امروز سومین روز نفس نکشیدن پدرشه و مطمئنا بعد از خواهرش خیلی براش سخته که پدرش رو هم از دست داده! این بین من هرروز به بابا زنگ می زدم و نمی تونستم حتی یک لحظه نبودنش رو تصور کنم!

با بچه ها تو اتاق بودم و برای بیرون رفتن و خرید حاضرشون می کردم که صدای باز شدن در تو سکوت خونه پیچید. بی خیال بچه ها از اتاق بیرون زدم و دیدمش با لباس های تماما مشکی، چند تا نایلون تو دستش بود. برای گرفتن نایلونا جلو رفتم و سلام آرومی هم زمزمه کردم. در جواب تسلیتم فقط نگاه کرد و نایلونا رو تحویل داد. کت سیاهی که دستش بود هم روی دستم انداخت و با صدایی که خش داشت گفت:

-خسته ام، می خوابم کمی...

بدون این که چیزی بگم سمت اتاق رفت و به بچه ها سلام داد و ب*و*س* یدشون.

آشپزخونه رفتم و خریدا رو مرتب کردم. شیرخشک هم گرفته بود. برای سینا آماده کردم و به اتاق برگشتم. لبه ی ت*خ*ت* نشسته بود و سهوا به بغل اشکش سرازیر بود. سهوا با لفظ کودکانه اش ازش دلجویی می کرد:

-چرا گریه می کنی دایی جون؟

کسری: دلم براتون تنگ شده بود دایی...

سها: خب الان که پیش مایی...

نگاه ازشون گرفتم تا راحت باشن و شیشه رو تحویل سینا دادم و دوباره نگاهشون کردم. نگاهش رو که به خودم دیدم هول کردم و بی هوا گفتم:

-بچه ها رو ببرم اون اتاق راحت باشی؟! -

-نه همین جا باشن...

نگاهش رو نگرفت و من که نمی دونستم چه واکنشی داشته باشم بیرون زدم. شام حاضر کردم و اجازه دادم با تنها داشته های زندگیش تنها بمونه! کوکو سیب زمینی که حاضر شد میز رو چیدم و برای دعوتشون به شام سمت اتاق رفتم. رو ت*خ*ت* دراز کشیده بود و سر سها روی بازوش بود. سینا هم خودش رو روی تنش کشیده بود و سر روی سینه اش خوابیده بود. می گن خون، خونو می کشه همینه ها!

برای اینکه راحت بخوابه سینا رو از روی بدنش برداشتم تا کنارش بذارم که چشمش باز شد. کمی هول شدم ولی خب کارم منطقی بود. سینا رو کنارش خوابوندم و گفتم:

-اگه شام می خورید بیاین، اگه میل ندارین هم بخوابید.

سمت سینا چرخید و گونه اش رو ب*و*س* ید و گفت: خوابم میاد...

بلافاصله هم چشمش رو بست. پتو رو کامل روی هر سه تاشون کشیدم و از اتاق بیرون زدم. از سر ناچاری پتویی وسط حال پهن کردم و به یاد خونه مون روستا رو زمین خوابیدم و الحق که بیشتر از ت*خ*ت* هم چسبیدا! صبح هنوز خواب بودن که بیدار شدم و بساط صبحانه رو چیدم. دلم نمی اومد بیدارشون کنم. به حتم این چند روز فشار عصبی و اضطراب فوت پدرش اجازه ی خواب راحت رو ازش گرفته بود که الان با آرامش خوابیده!

میز رو که چیدم صدای زنگ در تو خونه پیچید. به جای بیدار کردن کسری سمت در رفتم و از چشمی بیرون رو دیدم. با دیدن سعید خیالم راحت شد و با جمع و جور کردن موهام در رو باز کردم. دو مرد همراهش بودن که نمی

شناختمشون. آروم بهشون سلام دادم و داخل خونه تعارف زدم. سعید هم دست پشت شونه ی یکی شون انداخت و گفت:

-بفرما آقا جون... بفرما جناب مولایی!

کنار ایستادم تا درو ببندم که مخاطب سعید قرار گرفتم:

- کسری خونه است دیگه؟!!

-بله تو اتاق خوابیدن. برید صداشون کنین.

به دو نفر برای نشستن تعارف کرد و سمت اتاق رفت و چند بار ضربه زد. بی حرفی به آشپزخونه برگشتم و چون چایی حاضر بود داخل سینی فنجون چیدم و شروع به چایی ریختن کردم. صدای احوالپرسی خواب آلود کسری تو حال پیچید و همزمان منم سینی به دست از آشپزخونه بیرون زدم و بهش سلام دادم. چشمش همچنان از خستگی قرمز بود و مات نگام کرد. مردی که سعید مولایی خطابش کرده بود گفت:

-فکر می کردم مجردی!

اخم های کسری خیره به من درهم رفت و سعید میانه داری کرد.

-مانیا خانم پرستار بچه های مرحومه خواهرشون هستن!

پوزخندی که نقش صورت مولایی شد و اخم های کسری عجیب اذیتم می کرد و طعنه ی مولایی انگار تیر زهر آلودی بود به قلبم!

-انگار عبرت نگرفتید و همچنان به غریبه جماعت اعتماد می کنی!

مخاطبش کسری بود ولی منظورش رو خوب فهمیدم. سینی رو روی میز وسط گذاشتم و گفتم:

-همه مثل هم نیستن آقا...

پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد و گفت:

-بله که نیستن؛ منتها کسی که یبار نیش خورده دوباره اعتماد نمی کنه!

کسری با همون اخمش رو به مرد گفت:

-به وکیل بابا هم اعتماد داشتیم که اسنادو به راحتی دست منشیش سپرد!

بدون تقسیم کردن فنجونا، همونطور رها کردم و به آشپزخونه برگشتم. بغضم گرفته بود. به من چه ربطی داره که سمیرا اموالش رو بالا کشیده؟ پشت میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم.

حرفاشون رسمی شد. دنبال راه حل برای مشورت اومده بودن. پدر سعید و وکیلی که انگار اون برای پرونده معرفی کرده بود. سمیرایی که علاوه بر مال خواری برچسب قاتل هم ضمیمه ی پرونده اش شده بود و آخرین اخبار خبر از بلیطی به مقصد مشهد می داد و بعد ناپدید شده بود. کسری سوال می پرسید و اونا جواب می دادند و ایده و نظر رد و بدل می کردند. این بین سعید هرازگاهی مزه می پروند تا جمع رو از خشکی و جدیت برای لحظه ای جدا کنه. ساعتی طول کشید تا خداحافظی کردن و رفتن و من چون از آن مرد بدم آمده بود برای بدرقه نرفتم.

کسری: این چه رفتاری بود؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و مبهوت گفتم:

-کدوم رفتار؟ من که کاری نکردم؟

-کی بهت گفت درو باز کنی؟

عصبانی بود و دیواری از من کوتاهتر نیست خب! شانه بالا انداختم و گفتم:

-نگاه کردم، سعید بود.

صداش بلندتر شد.

-سعید یا هر خر دیگه ای! کی بهت گفت درو روی مرد غریبه باز کنی؟

دست به کمر زد و در مقابل بهت من ادامه داد:

-حاضر جوابی هم می کنه برام! کی ازت چایی خواست؟ بهت نگفتم...

دیگه داشت زیادی اُرد می داد. صدای جیغ جیغوم رو آزاد کردم و میون حرفش پریدم.

-اولا که داشت بهم تهمت می زد! دوما ادب میگه مهمون اومد ازش پذیرایی بشه! درم باز کردم حالا مگه چی شده؟
برای پیگیری کارای خودت اومدن دیگه!

کوتاه بیا نبود و به همون تندی موضع گرفت:

-نمی خوای بفهمی نه؟ میگم نباید پیش مرد غریبه می اومدی؟ وکیللمه که وکیللمه؛ ندیدی چطور نگات می کرد؟
رفیق منن؟ با من کار دارن؟ خب خودمو صدا می زدی درو باز می کردم. دندم نرم پذیرایی هم می کردم. لازم نبود تو
خودتو نمایش بدی!

مغزم سوت کشید و گمونم که بغضم از چشمام فوران کرد که گونه هام از سیل اشک گرم شد. با کف دستم پاک
کردم و با گریه غر زدم:

-من احمق گفتم بیدارت نکنم استراحت کنی! آقاهه اونقدر تهمت حواله ام کرد شاکی نیستم اونوقت تو بخاطر یه
پذیرایی و دفاع از خودم توییختم می کنی؟ خیلی مرد بودی جوابشو می دادی که جرات نکنه بهم اونطوری بگه! لابد
خودتم قبول داشتی که چیزی نگفتی دیگه... بعله دیگه... یه پرستار غریبه که همه زندگیت دستشه و یهو ممکنه
جمع کنه و بره...

از کنارش گذشتم و سمت اتاق رفتم. ده روز مونده بود به پایان سال و دیگه وقت رفتن بود. زیادم مونده بودم! سالای
قبل بیشتر از پونزدهم اسفند دانشگاه نمی موندم و تعطیل می کردیم. تا الان هم به خاطر بچه ها و حال این آقای
نفهم موندم!

چمدونم رو از زیر ت*خ*ت* بیرون کشیدم و شروع کردم به مرتب کردن لباسام و جمع کردن لوازم خورده ریزه
ام از گوشه و کنار اتاق. سینا گریه کنان بیدار شد و صدای گریه اش سها رو هم بیدار کرد. چمدونم وسط اتاق باز
موند و برای رسیدگی به امورشون از اتاق بیرون زدم و سرویس بردمشون. کسری تو آشپزخونه نشسته بود و بدون
این که چیزی بخوره پشت میز به نقطه ای زل زده بود. کمی ریش در آورده بود و حتمن تا چهلم غیاث خان دوباره
میشه همون مرد جنگلی! چقدرم که به رفتارش میاد!

برای صبحانه بچه ها رو پشت میز نشوندم و باز تو لاک قهر بودن فرو رفتم. دست به صبحانه نزد و منم انگار که
وجود نداره صبحانه ی بچه ها رو دادم. حوصله اش سر رفت و از پشت میز بلند شد و دقیقه ای نگذشت که صدای
دادش در اومد.

- چرا بچه بازی درمیاری تا حرفی میشه فوراً چمدون می بندی؟ دختر به این لوسی نوبره والا!

دست و صورت بچه ها رو تمیز کردم و گفتم:

-من لوس نیستم!

-لوس نیستی و تا بهت حرفی می زنم فکر رفتن می افتی؟

دست به کمر مقابلش ایستادم و گفتم:

-اول اینکه هر آدمی یه ذره غرور و شعور داشته باشه، جایی که بهش توهین میشه رو تحمل نمی کنه! چه دلیلی

داره بی خود تحقیر بشم و دم نزنم؟ دوم اینکه وقت رفتنه، باید برم. دیرم شده!

- این قدر اول و دوم تحویل من نده! اگه خودت شرایطشو فراهم نکنی کسی بهت توهین نمی کنه!

- ببخشیدا چطوری شرایطشو فراهم کردم؟ یه در به روی مهمون باز کردم و یه سینی چایی تعارف کردم، شد شرایط

توهین شنیدن! خوبه والا... معنی چه کلماتی رو که اینجا یاد نگرفتم!

دو دستی به صورتش کشید و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد. کتش رو که دیشب روی دسته ی مبل گذاشته بودم

چنگ زد و عصبی و طلبکارانه از خونه بیرون رفت.

به درک! منم میرم! دلم برای بابام یه ذره شده!

سها: مانی جون می خوای بری؟

مقابلش نشستم و موهایش رو از گوشه ی چشمش کنار زدم و با لحنی که مخصوص اون استفاده می کردم گفتم:

-می رم و زود بر می گردم پیشتون!

صداش بغض گرفت:

-کجا میری؟

-دلم برای بابا جونم تنگ شده... اگه نرم دلش برام تنگ میشه...

چشماش قرمز شد و بغضش گرفت.

-منم دلم برای بابام تنگ شده... میشه منم ببری پیش بابام؟

ای لعنت به من! آخه پیش دختری که باباش نیست که نباید از بابا گفت! و از خاطرم گذشت که کسری هم دیگه بابا نداره! دلم گرفت ولی اگه نمی رفتم جواب بابا رو چی می دادم؟

-بریم دعا کنیم بابات زودتر بباد پیشت؟

بین بغض و لبخند سری تکون داد و گفت:

-می خوام به خدا بگم اگه بابام بباد منم یه هدیه ی خوب به خدا بدم.

سینا رو بغل زد و همراهش سمت اتاق راه افتادم.

-چه هدیه ای؟

-یه عروسک داشتم که بابا بزرگ از ایران برام فرستاده بود، اونو خیلی دوست دارم. می دمش به خدا!

بلند خندیدم. دلم دنیای شیرین کودکانه اش رو خواست. وای که چه رویای قشنگی! هر کسی می دونه که محبوب ترین عروسک برای یه دختر یعنی چی؟ و چقدر شیرینه که حاضره برای داشتن عزیزی از چیز عزیزی بگذره! به نظر میاد فرد بخشنده و با گذشتی از آب در بیاد!

سینا رو پای لگوها گذاشتم و روسری ترکمنی که تو چمدونم بود درآوردم و روی سر سها انداختم. یه مهر اضافه هم مقابلش گذاشتم و چادر پوشیدم.

-هر کاری من کردم و هر چی من گفتم تو هم بگو تا خدا صداتو بشنوه!

-چشم.

لبخند زدم و قامت به نماز بستم. البته فقط برای آموزش به سها! توجه سینا هم سمتمون جلب شده بود و خیره نگامون می کرد. بلند بلند شروع به خوندن کردم و سها هم شکسته، بسته تکرار می کرد. سجده ی اول سینا حمله کرد و به چادر من چنگ انداخت. اهمیتی ندادم و بازم خوندم. برام خنده دار بود که یکریز نگاه سها سمتم می چرخید و برای اینکه تمام حرکاتم رو تقلید کنه حسابی دقت می کرد. سجده ی دوم سینا روی سرم سوار شد و به همون

حالت روی شونه ام نشوندمش و دوباره ایستادم. بازم تکرار کرد و سینا رو تو رکعت دوم زمین گذاشتم. این بار به مهر سها حمله کرد و سها هم جیغش در اومد و مجبور شدم مهر خودم رو در اختیارش بذارم!

سها: پس تو با چی می خوای دعا بخونی؟

دستام رو به حالت قنوت روبه روم گرفتم و گفتم:

-آخر نماز که تموم شد. دستاتو این شکلی کن و به خدا بگو زود زود بابایی تو حالشو خوب کنه که بیاد پیشتون!

و برای خنده ادامه دادم:

-تا زودتر از شر این دایی جنگلی بد اخلاق خلاص بشید!

نخودی و ریز خندید و دندونای کوچولو و مرتبش برق زدن.

-خب دیگه، وسط نماز که حرف نمی زنن. تموم کنیم نمازمونو!

سرش رو تکون داد و صاف مقابل مهرش نشست. منم مهرو از سینا گرفتم و سجده های پایانی رو برای سها خوندم و این بار صحیح تر تکرار کرد. سر از مهر که برداشتم نگام به سیاهپوشی افتاد که یه شاخه گل سرخ تو دستش داشت و با لبخند مقابلم روی یک زانو نشسته بود و نگام می کرد.

اخم کردم و قید تشهد و سلام رو زدم و خیره به چشماش اخم کردم. راحت نشست و شاخه گل رو کنار مهرم گذاشت و گفت:

-عجب نماز قشنگی!

چادر نمازم رو درآوردم و تو دستم شلخته جمعش کردم. همونطور که نشسته بودم چرخیدم و داخل چمدونم گذاشتمش. دوباره گفت:

-دایی جنگلی بد اخلاق؟

اهمیتی ندادم که حرفام رو شنیده! خب دروغ که نگفتم!

کسری: این گل برای شما بودا!

چند تکه لباس رو داخل چمدون جا دادم و می خواستم درش رو ببندم که آرومتر گفتم:

-آه از دست تو... خب به چه زبونی بگم دوست ندارم چشم هرز ببینت! می خوام فقط برای من باشی!

با هر جمله اش دلم آشوب می شد و می خواستم بازم بشنوم.

-مانیا یه چیزی بگو دیگه... بد فهمیدی عزیزم. خب من که دفاع کردم و طعنه شو به خودش برگردوندم! نمی شد

جنگ راه بندازم که... مردم هزار و یک حرف می زنن من منظورم این بود که تو بهونه دستشون نده! یه چیز دیگه

مربوط به تنها بودن با خودم می گفت چیکار می کردی؟ به خدا به خاطر همیناست که میگم جلو چشم نباش!

جدای از اینا روی حرفم هستم و نمی خوام هر کسی ببینت و احیانا بهت نظر پیدا کنه!

دستم روی زیپ چمدون برای بستن خشک شده بود و تنم از سرمای مبهم می لرزید. برای اینکه بی جواب نذارمش

گفتم:

-باید برم... بابا نگران میشه... نمی تونم بمونم. بهونه ای ندارم.

بلند شد و بازم بی هیچ حرفی بیرون رفت. چمدون رو بستم و کنار ت*خ*ت* زانو بغل زدم و سرم رو روی پام

گذاشتم. بغض گریه داشتم ولی فکر حرفاش مدام مانع می شد و دلم رو شکر آب می کرد.

-بچه ها رو حاضر کن می رسونمت ترمینال.

سربلند کردم و نگاش کردم. صدایش سرد و بی احساس بود. خب چرا درکم نمی کنه؟

از جلوی در که کنار رفت شاخه گلش رو که احتمالاً همین مدت کوتاهی که بیرون رفت تهیه کرده بود رو براشتم و

روی لباسام تو چمدون گذاشتم و دوباره درش رو بستم. هنوز هیچی خرید نکرده بودم. حتی روم نمی شد ازش

حقوق این یک ماهی که کار کرده بودم رو طلب کنم! پول لازم نداشتم چون بابا فرستاده بود ولی خب دریافت پول

زحمت خود آدم یه چیز دیگه است!

بماند که زحمتی نبود و از بودن کنار بچه ها لذت برده بودم و واقعا به حال خودشون رها کردن برام فوق العاده سخت

بود. تو این دنیا حضورم برای هیچ کس مهم نمی بود. مطمئنم برای این بچه ها که کسی رو نداشتن بهشون توجه

کنه، مهم ترین آدم دنیام!

حاضرشون کردم و خودمم لباس پوشیدم و چمدونم رو بیرون اتاق کشیدم. از روی مبل راحتی وسط هال بلند شد و سمتم اومد. چمدون رو گرفت و بی حرفی سمت بیرون رفت و ما سه تا هم مثل جوجه اردک دنبالش رفتیم. سوار ماشینش از پارکینگ بیرون زدیم و سمتی که برام غریبه بود حرکت کرد و گفت:

-سوغاتی نمی خری؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-از همون مغازه های اطراف ترمینال می خرم.

چیزی نگفت و به حرکتش ادامه داد. حواسم به شیطنت های سینا و سها بود که ماشین متوقف شد. نگاهش کردم. با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرد و گفت:

-بریم هر چی می خوای بخر... ترمینال دیر نمی شه.

سر و صدای محیط ترمینال دلنشینه، همه التهاب رفتن دارن. هر کس به دلیلی! این روزا ولی بازار سفر دانشجویها داغه، همه به ذوق دیدن خانواده هاشون عازم سفر ان. چمدونم رو داخل جعبه ی اتوب*و*س* میذارن و با اشاره ی دست کسری سوار شدم. چشمش به مسافرا که اکثرا پسر بودن افتاد و پووفی کشید که فقط من معنی شو فهمیدم. دنبال شماره ی صندلیم گشت و گفت:

-بذار بپرسم صندلی اینوری کیه؟

حساسیت زیادش حوصله سر بر بود. اعتراض کردم.

-هرکی باشه مگه مهمه؟ من که روی تک صندلی ام!

اخم تحویلیم داد و برای نشستن بهم اشاره کرد. همزمان یه زوج جوون هم روی صندلی کناری نشستن و خیال آقا راحت شد. این همه حساسیتش محشر بود. تو بازار هم عین میر غضب نگاهش می چرخید که کسی نگاه سمتم هرز

نره و چند بارم مستقیماً به مغازه دارهای بخت برگشته اشاره کرد که موقع حرف زدن و توضیح اجناسشون به اون نگاه کنن نه من! رو صندلی نشستم و غر زدم:

-بچه ها بیدار میشن، برید دیگه...

دست تو جیبش برد و پاکت کارت کوچیکی رو کف دستم گذاشت و گفت:

-ممنون بابت زحمتای این مدت... شرمنده اذیت شدی؟

با لمس پاکت فهمیدم داخلش کارتیه که احتمال دادم کارت بانکی باشه، سمتش برگردوندم و گفتم:

-شما چند برابر حقوقم خرید کردید... این دیگه چرا؟

لبخند زد. از همونایی که کم پیش می اومد به چهره اش بشینه، دستم رو سمت خودم هل داد و خودم بخاطر برخورد نکردن سریع تر پس کشیدم. اخم کرد و گفت:

-عیدیتم هست! رسیدی حتمن پیام بده، منم سعی می کنم چهارم یا پنجم پیام!

چون هدفش از اومدن رو می دونستم با خجالت سرم رو پایین انداختم و بحث رو عوض کردم.

-مواظب بچه ها باشید تو رو خدا... مجبور نمی بودم نمی رفتم به خدا...

-می سپرمشون به سعید و مادرش، دوست دارن بچه... ولی خب اونام دلتنگت میشن. الانم شانسی آوردی خوابیدن و گرنه گریه و زاریشون رو نمی شد جمع کنم.

با ذوق از اینکه محبوب بچه ها شدم لبخند زدم.

کسری با هشدار شاگرد شوهر خداحافظی کرد و بیرون رفت. کمی خودم رو جمع و جور کردم و باز حواسم بهش پشت شیشه ی کنارم پرت شد. با دستش کنار گوشش اشاره می کرد که تماساش رو جواب بدم حتما و منم با اشاره ی دست تایید کردم. حرکت کردیم و تا آخرین لحظه تو زاویه ی دیدم ایستاده بود. دلم براش تنگ شد. بلافاصله روی گوشیم پیام اومد.

-دلمون برات تنگ میشه...

لبخند زدم. خب بگو دل خودت تنگ شده دیگه! مغرور...

تا وقتی هوا روشن بود نگام به مسیر بود و به محض تاریک شدن و محو شدن مناظر، سر به پشتی صندلی خوابوندم و خوابیدم و تا هشدار رسیدن شوfer بیدار نشدم.

اصلا عطر و هوای شهر خود ادم یه چیز دیگه است! درسته که باید تا روستا رو با تاکسی می رفتم و هنوز نرسیده محسوب می شم ولی خب اینجام دیارمونه دیگه!

با مکافات خودم رو به تاکسیای مسیر روستا رسوندم و سوار شدم و باید منتظر می موندم تا مسافراش تکمیل بشن و راه بیفته. فرصت کردم نگاهی به گوشیم بندازم تا هم احوال بچه ها رو از کسری بپرسم و هم به بابا خبر اومدم رو بدم. با دیدن گوشی خاموش لب به هم فشردم و هر چی تلاش کردم روشن نشد. ای دل غافل این چرا باتری خالی کرده!؟

استرس بدی به دلم افتاد و تا پر شدن تاکسی دل تو دلم نبود. چند تا از خانمای روستا بودن که صبح زود برای خرید به شهر اومده بودن و خوشبختانه زیاد از چند و چون رفت و آمدای من نمی دونستن که کنجکاو باشن و پرس و جو کنن.

مقابل خونه پیاده شدم. ای جان، به اینجا می گن دیار...

در بزرگی که قابلیت عبور یه کاویان به داخل حیاط رو داشت و درخت مو از سر درش شاخه پایین انداخته و همین روزاست که با برگ و بارش حسابی به این در زنگ زده صفا بده!

جلو رفتم و دستم رو روی زنگی که صدای بلبلی خوندنش تا در حیاط می اومد فشردم و سرتا سر کوچه رو دید زدم. طبق عادت اکثرا صبح زود جلوی در خونه هاشون رو آب و جارو کرده بودن و بوی اسپند تو فضا پیچیده بود. بعضی درختا هم پیشواز بهار رفته بودن و عطر سبزه ی تازه از سمت باغستون ها می اومد.

با صدای تقه ی باز شدن در لبخند پهنی زدم و سرم رو داخل کشیدم ولی با دیدن پسری که جدیداً عضوی از خانواده شده بود جا خوردم.

الیاس: به... سلام خواهر زن!

چه ذوقی داشتم... حالا با این دیلاق چه جوری احوالپرسی کنم. شالم رو مرتب کردم و سنگین و رنگین گفتم:

-سلام آقا الیاس... تبریک میگم.

آستیناش رو بالا داده بود. بدون جوابی برای عرض احترامم سمت سرویس کنج حیاط رفت و داد زد:

-بهناز خواهرت اومده...

چیششش بی ادب! حقا که لنگه ی همیدا!

چمدونم رو از جلوی در داخل کشیدم و چون حسابی سنگین بود تا پله های جلوی خونه روی موزاییک های حیاط کشیدمش و به زحمت از پله ها بالا بردم. کفشام رو درآوردم و تو جاکفشی قفسه ای کنار ورودی خونه گذاشتم و داخل رفتم. صدای غرغر فهیمه تو خونه پیچیده بود.

-دختره ی چشم سفید، هزار بار بهت گفتم از این رسما نداریم! اونوقت تو یواشکی آوردیش خونه؟ دو روز دیگه حرفت سر زبونا بیفته من چیکار کنم؟ خیلی عجله داره خب عروسی بگیره! چه معنی می ده قبل عروسی با هم بخوابید! بابات بفهمه من چیکار کنم؟

هنوز متوجه باز شدن در نشده بودن که صدای اعتراض بهناز به آسمون رفت:

-عه مامان عقیدیم دیگه! همه هم می دونن...

-سلام...

انگار انتظار ورودم رو نداشتن که فهیمه از آشپزخونه سرک کشید و بهناز هم از جلوی آینه سمتم چرخید. حرفاشون رو نشنیده گرفتم. لبخند کشداری زدم و گفتم:

-سلام کردم... خوبین؟

هر دو با ذوق به استقبال اومدن و گرم و صمیمانه احوالپرسی کردن.

همیشه اولش همینطور بود. گرم و صمیمی استقبال می کردن و جر و بحث ها از روز دوم و سوم شروع می شد. همین دورنگ بازباشون اذیتم می کرد و دلم باهاشون صاف نمی شد.

این طور که گفتن بابا قهوه خونه رفته بود و الیاس هم از همون حیاط پی کار خودش رفته بود. فهیمه برام چایی آورد و منم چمدونم رو باز کردم و نایلون خریدارو درآوردم تا ذوق زده شون کنم.

برای بهناز یه کت شلوار مجلسی گرفته بودم که کسری انتخاب کرده بود و گمونم خداتومن قیمتش می شد و برای فهیمه هم یه پیرهن که قابلیت استفاده به جای مانتو رو هم داشت. چشمم پی لباس مجلسی صورتی رنگی بود که ته نایلون مونده بود و متعلق به خودم بود. ذوق داشتم زودتر بیوشمش و تو تنم نگاهش کنم. موقع خرید از خجالت و لجبازی کسری با مغازه دار نتونستم بیوشمش و پرو نکرده انتخابش کردم و کسری هم بدون اینکه اجازه ی مخالفت بهم بده، خودش پولش رو حساب کرد.

-ببینم دیگه چی داری تو نایلون؟

با حرف بهناز سریع نایلون رو پس کشیدم و گفتم:

-این دیگه مال خودمه... برای عروسیت می خوام بیوشمش!

فهیمه هم کنجکاو شد و ابرو درهم کشید و گفت:

-وا نمی خوردتش که... بده ببینه!

از حرص اینکه چه فکری می کنن لباس رو رها کردم و بهناز با چشمایی که برق می زد بهش خیره موند و ذوقش رو آشکار کرد.

-واای این چه قشنگه! اینو بده من مانیا...

قبل از اینکه اعتراض کنم از جا پریدم و جلوی آینه ی چسبیده به در اتاقش لباس رو مقابل تنش گرفت. یه ماکسی صورتی بلند که بالاتنه اش سنگ دوزی شده بود و به حالت پرتاووس روی دامنش ادامه پیدا می کرد. خیلی قشنگ بود و به خاطر دانتل و سنگ دوزیاش حسابی تو چشم بود.

بهناز: اینو که همیشه تو بیوشی! مگه عروسی؟ اینو بده من شب حنابندون بیوشم تو کت شلواره رو بیوش، هم پوشیده است هم سنگین و رنگین!

-اونو برای خودم خریدم بهی، چه بیوشم چه نیوشم!

انگار چشم فهیمه رو هم گرفته بود که مثل همیشه مدافع زورگویی های بهناز شد.

-قراره لباس شب حنا رو ما بگیریم. حالا که تو گرفتی دیگه نمی خریم. این هفته همش بازاریم، اگه کت شلواره رو نمی خوای یکی دیگه برای خودت بخر!

با حسرت به لباسی که کسری گرفته بود خیره موندم. مناسب من خریدش! همونجا که سهها گفت: «مانی جون لباس عروس صورتی!»

دامنش اونقدر پف نداشت که لباس عروس محسوب بشه ولی خب قشنگ بود. کسری...

ای وای کسری... بچه ها!...

گوشیم رو از جیبم برداشتم و سریع داخل اتاق پریدم و رو شارژ گذاشتم!

لباسه که از دستم رفت. کت و شلوار رو برداشتم و تو کمد لباسام پرتش کردم. مراسم چای خورون رو هم به اتمام رسوندم و با حسرت به بهناز که لباس قشنگم رو پوشیده بود نگاه کردم. کاملا اندازه اش بود و صد درصد چنین لباسی برازنده ی هر تنی هست و برازنده ی بهناز هم بود. بهناز هم قد و قواره ی من و کمی پوستش گندمی تری داشت. موهاش لخت و یک دست بود و صد در صد از من زیباتر بود. برخلاف من رفتار اجتماعی تری داشت و خوب می تونست هر نظری رو سمت خودش جلب کنه! دقیقا برعکس من که به خاطر سکوتم همیشه در حاشیه قرار داشتم.

تو خونه ی ما خبری از مبل و صندلی و میز ناهار خوری و ت*خ*ت* و این بساطا نیست. دور تا دور پذیرایی پشتی و کناره قرار گرفته که با رو پشتی های هویه کاری شده تزیین شده ان. روی طاقچه ی هر پنجره هم چند تا گلدون طبیعی و مصنوعی برای تزیین قرار داره و قاب هایی مزین به آیات قرانی هم تنها دکور دیوارها هستن. یه آینه و چوب لباسی هم کنار در خروجی قرار داره و میز تلویزیون هم سرسرای پذیرایی واقع شده و این همه ی تزیین اتاق پذیراییه!

اتاقا هم شامل یه کمد لباس برای صاحب اتاق و کمد دیواری هم باقی لوازم اضافی رو در خودش جا میده. بابا و فهیمه معمولا تو حال می خوابن و بهناز هم چند سالی میشه که اتاق خواب مهمان رو تصاحب کرده و اتاق اختصاصی ای برای خودش ساخته! یه جورایی اتاق من انباری محسوب می شه و هر چیزی تو خونه بی جا و مکان باشه به اینجا منتقل میشه و الان هم انگار به عنوان انبار جهیزیه ی بهناز انتخاب شده بود و تنها کسی که حق اعتراض نداشت من

بودم چون اونقدر غرغر از فهیمه می شنیدم که عاصی بشم و بیخیال بشم بعلاوه که خودم مسافرم و فقط چند روز عید و تعطیلات رو اینجا هستم!

بابا دیر کرد و برای استراحت به اتاق رفتم. پایین پریش نشستم و گوشیم رو روشن کردم. دلم شور بچه ها رو می زد. دقیقه ای طول کشید تا آنتن گرفت و سیر پیامها و تماسهای در مسیر مونده جاری شد. بیست تماس بی پاسخ و ...

شروع به خواندن پیامها کردم.

«سلام... کجایی؟»

«الو... خوابیدی؟»

«مانیا نگرانم، جواب نمیدی چرا؟»

«بچه ها بهونه ات رو میگیرن، چرا جواب نمیدی؟ بردار با سهوا حرف بزن.»

«مانیا همه حرفات به اینجا ختم شد؟ این بود دلنگیت برای بچه ها؟ من به درک این سهوا از بس جیغ کشید گلوش پاره شد بچه، جواب بده باهات حرف بزن.»

«مانی؟ از دست من ناراحتی؟ چرا خاموش کردی گوشیتو؟»

«نگرانتم لعنتی روشن کردی تماس بگیر!»

نیشم از اینکه نگرانم بود تا بنا گوش باز شده بود و از اینکه برای بچه ها کاری از دستم بر نمی اومد عذاب وجدان گرفتم. تک به تک پیامهای تهدیدش رو رد می کردم که گوشی شروع به لرزیدن کرد و اسمش روی صفحه ی گوشی شروع به لرزیدن کرد.

«جنگلی!»

–یاالله... کفشایی کی دم در بود خانم؟

با صدای بابا از جا پریدم و تماسش رو رد تماس دادم و سریع از اتاق بیرون دویدم.

–سلام بابا...

با ذوق برام آغوش باز کرد و دست دور گردنش انداختم و صورتش رو غرق ب*و*س*ه کردم و بابا هم پیشونی و سرم رو ب*و*س*ه ید. بدون اینکه دستم رو رها کنه کنار خودش نشوند و از اوضاع درس و دانشگاه پرسید. پاک فراموش کردم گندی که تو دانشگاه زده بودم! اگه بدونه چی میشه؟ آخه چطور دلم اومد با آبروی خودم و بابا بازی کنم؟

درسته که بخش اعظمش تهمت و شایعه بود ولی خب جرقه اش به دست خودم زده شد که به اون سامان آشغال چراغ سبز دوستی دادم و نتیجه اش رو هم دیدم! نمی خواستم ذوقش از دیدارم رو خراب کنم و بازم دروغ تحویلش دادم و درمورد مسائل کلی کمی حرف زدم. در نظرم بود که در جریان حقیقت قرارش بدم ولی نشد دیگه...

راسته که میگن دروغ دروغ میاره و در همین راستا مجبور شدم به دروغ بگم که برای کارورزی یکی از درسام باید پرستاری دو تا بچه رو انجام بدم و حقوق هم می گیرم!

از این که روی پای خودم بایستم خوشحال می شد ولی از اینکه بهش دروغ گفته بودم در عذاب بودم که انگار روی چهره ام تاثیر گذاشته بود که با مهربونی گفت:

-خسته راهی دخترم، برو استراحت کن...

دست زمین گذاشت و با یا علی از جاش بلند شد و فهمیده رو تو آشپزخونه مخاطب قرار داد.

-خانم یه غذای مستی بار بذار پوست و استخون شده این دختر...

صداش از پستوی آشپزخونه اومد و جواب داد:

-سویا خیس کردم صفدر آقا برای ماکارونی، فردا براش قرمه میذارم!

پوزخند نقش صورتش شد. ماکارونی هم همچی بد نیست ولی خب هر وقت مهمون عزیزی بیاد رسمه که پلو بره روی اجاق که خب طبیعیه که من عزیز کسی نیستم!

بابا کتش رو برداشت و کلاه مشکی بافتش رو روی سرش کشید و گفت:

-من میرم یه سر به کدخدا بزنم ببینم برنامه هاشون چه جوریه!

بابای الیاس رو می گفت. لبخند و خدا به همراهت تحویل بابا دادم و به انباری برگشتم. گوشیم همچنان می لرزید. آخه با این دو تا فضول تو خونه که همیشه باهات حرف بزنم. رد تماس دادم و پیام نوشتم.

«سلام... من رسیدم، شرمنده همیشه تماس رو جواب بدم تو خونه شلوغه.»

همین فاصله که برای احوالپرسی با بابا رفته بودم و تماسش رو رد کرده بودم هم چند تا پیام فرستاده بود.

«چرا رد میدی؟ نگرانتم میگم! نمی خوای زنگ بزنم و پیگیری باشم رک و پوست کنده بگو و اینطوری نیچون.»

«جواب بده، حرف حسابت رو بزن بعد به درک که جواب ندی!»

اوه اوه حسابی عصبانیش کردم! حالا چطوری توجیحش کنم خواب رفتم تو اتوب*و*س* و گوشیم هم بی صدا بوده! قلدور زود رنج! اصلا تو پسر غریبه چه معنی میدی من بهت آمار بدم؟ همین طور برای جواب عصبانیتش دنبال جواب بودم که پیامش در جواب پیامم رسید.

«چی چیو نمی تونی جواب بدی؟ بردار گوشیه ببینم چته؟!»

و بلافاصله دوباره گوشی زنگ خورد. پوووف ول کن نیست انگار، نگاهی به در انداختم و کامل بستمش و تماس رو وصل کردم ولی هنوز چیزی نگفتم که صدای غرغرش تو گوشی پیچید.

کسری:هیچ معلوم هست تو چته؟ من که کاری نکردم ناراحتشی که این اطوارا رو در میاری! نمی خوای پنجم پیام خب نیام ولی اینطوری یه لنگه پا پشت خط نگهه ندار!

در جواب گلایه اش با صدایی که تلاش می کردم از در اتاق بیرون نره فقط کلمه ی سلام رو زمزمه کردم و خوشبختانه شنید که بازم داد زد:

-نمی فهمی از دیشب چقدر نگران شدم؟ نزدیک بود برم ترمینال و شماره ی راننده رو بگیرم اگه بچه ها تنها نمی بودن! اونوقت سلام تحویل میدی!

همون طور با پیچ پیچ و شمرده زمزمه کردم:

-نمی تونم حرف بزنم. تو پیام توضیح میدم.

کسری: لازم نکرده با پیام توضیح بدی، برو یه جا که بتونی حرف بزنی!

پووفی کشیدم و چون به این راحتیا کوتاه نمی اومد تماس رو قطع کردم و پیام دادم:

-معذرت می خوام خب... موقعیت شد زنگ می زنم با سها حرف بزنم.

کسری: فقط سها؟ من دل ندارم؟

پوووف این دیگه چه مدلشه؟ جدی و شوخیش معلوم نیست! کاش بفهمه نمی تونم راحت حسم رو بهش بگم! یاد گرفتم در این موارد ناز کنم. خب خاصیت زن همینه! سر همون سامان که پررو بازی در آوردم بسه؛ دیگه نمی خوام چوب صداقت و زودباوری رو بخورم! تا با بابا حرف نزنه و جدی موضوع مطرح نشه نمی تونم یه رابطه ی اشتباه دیگه رو رقم بزنم!

-خب گفتین سها گریه و بی تابی می کنه، گفتم باهاش حرف بزنم آرام بشه!

کسری: منم حتمن باید گریه و بی تابی کنم که مهم بشم؟

برای اینکه به طریق دیگه ای بهش آرامش بدم نوشتم:

-قرار پنجم سر جاشه؟ حتمن میای؟

کسری: آره عزیزم میام... دست خودم بود نمی داشتم تا اون موقع و همین روزا می اومدم ولی کارای دادگاه طول می کشه. بعدشم که عید و شلوغه، بعد پنجم حتمن میام...

-اومدی اینجا حرف میزنیم. اینجا روستاست و زود حرف و حدیث می پیچه، نمیشه سرم تو گوشی باشه!

کمی دیگه باهاش چت کردم و رضایت داد که مدام پای گوشی نباشم و اگه تاخیر در جواب پیاماش افتاد ناراحت نشه و موقعیتم رو درک کنه. البته قول گرفت که به محض بروز موقعیت باهاش تماس بگیرم. اونقدر دلش گرفته بود که غرورش رو شکست و با خواهش این مورد رو خواست و نتونستم رد کنم. شرایطش قابل درک بود. تازه پدرش رو از دست داده بود و با توجه به اتفاقات این مدت شدیداً به یک همدم برای کم کردن فشار عصبیش نیاز داشت.

بعد از ناهار بهناز و فهیمه برای دوخت و دوز جهیزیه سراغ دختر خاله ی بهناز رفتن و من و بابا تنها موندیم. بابا خوابید و منم چرخی تو حیاط زدم. دلم کمی گرفته بود. از اینکه تنهاشون گذاشته بودم و بهانه ای برای برگشتن پیششون نبود در عذاب بودم.

روزهای باقی مونده تا سال جدید با هرروز شهر رفتن و کمک در خرید جهیزیه ی بهناز مثل برق گذشت و چیزی برام جز پیام بازی شبانه با کسری به یادگار نداشت. بچه ها آروم گرفته بودن و کمتر اذیتش می کردن ولی خودش انگار بی تاب تر شده بود که بی محابا از کلمات جادویی محبت آمیز استفاده می کرد و دل نگرانم رو به آشوب می کشید.

سال تحویل رو مثل هر سال طی کردیم و همه دور سفره کنار هم نشستیم. به رسم روستا خانواده ی داماد برای دیدن اومدن و بعدش هم ما رفتیم. از گشت و گذار نوروزی زیاد خوشم نمی اومد ولی خب یه جاهایی آدم باید تابع جمع باشه. بماند که من تقریبا ناشناخته بودم و نقل مجالس بهناز و ازدواجش بود و طعنه های نامحسوس به خاطر بزرگتر بودن و مجرد بودنم به گوشم می رسید که برام اهمیت نداشت!

قرار ازدواج رو برای ششم گذاشته بودن و تقریبا هر روز تو خونه برو و بیای تدارکات عروسی و خرید بود. از ترس اینکه برام حرف در بیارن کمتر به کسری پیام میدادم و حرص خوردنش از شاکی بودنش تو پیامها مشخص بود. با اینکه دلم نمی اومد حرص بخوره ولی از اینکه اینقدر براش مهم بودم که از کم بودنم حرص می زد ذوق می کردم و اصطلاحا قند تو دلم آب می شد.

گمونم تو کل جریان منو دختری حاضر جواب و سرتق شناختید ولی این خاصیتم برای جاییه که برام حرف در نیارن! تو روستا و بین مردم اینجا همیشه حاضر جواب بود. چون به عنوان دختر سرتق معرفی می شم. نمی شه شیطون بود چون سبک شناخته می شم. حتی تو خونه هم با وجود فهیمه آرامش و راحتی کامل رو نداشتیم. همیشه هر کاری من می کردم اوف بود و کارای بهناز به به!

بی حوصله از شلوغی این روزا روی پله های نشسته بودم و جوونه های درخت مو رو می شمردم و برای غوره انداختن آخر بهار نقشه می ریختم که پشت سرم در خونه باز شد و صدای بابا به گوشم رسید.

-اینجا چرا نشستی بابا؟ برو پیش بقیه دارن جهاز رو سیاهه می کنن!

چرخیدم و نگاه کردم. لباس پوشیده بود و آماده بیرون رفتن کفش می پوشید.

-حوصله شونو ندارم... کجا میری بابا؟

کلاهدش رو روی سرش گذاشت و تسبیح شب رنگش رو از جیبش درآورد و گفت:

-میرم باغ، راه آب بسته شده، چارتا بیل بزنم بازشه!

نگاهی به سر و وضع مرتبش انداختم و گفتم:

-منم میام... نمی خوام لباس عوض کنی؟

یه بلوز دامن اسریج تنم بود. بدون تعویض لباس پریدم و گوشی و چادر رنگی از روی طاق برداشتم و دنبال بابا بیرون دویدم. جلوی در حیاط منتظرم ایستاده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-با لباس پلو خوری میری بیل زدن؟

نرم خندید و گفت:

-دیگه از ما گذشته بابا... برم یه نگاه بندازم، بدم پسر خان علی با باغ خودشون کارباغ ما رو هم راه بندازه!

دلم برای باغ و زمینا تنگ شده بود. برعکس من که هر وقت موقعیت می شد با بابا به باغ می اومدم، فهیمه و بهناز خونه ی دوست و آشنا و فامیل می چرخیدن و تو روستا حسابی دوست و آشنا دارن. برای همینه که من دوستی ندارم.

تو مسیر بابا با چندتا از روستاییا که مثل خودش باغدارن احوالپرسی کرد و بالاخره به باغ رسیدیم. درختا شکوفه زده بود و طراوت خاصی داشت. نفس عمیق کشیدم و بابا کتش رو درآورد دستم داد و جلو رفت. پر از حس زیبا شدم و نگام از شاخ و برگ و شکوفه ی درختا گرفته نمی شد. باغ ما و باغ همسایه با راه خاکی کوتاهی از هم جدا میشد. برای اینکه دامنم به خار و خاشاک گیر نکنه تو همون مسیر شروع به قدم زدن کردم و سر مست از آواز گنجشک و پرستوها با گوشیم آهنگ گذاشتم و پیامما رو چک کردم.

«خیلی بی معرفتی مانی... حتما باید التماس کرد که جواب بدی؟»

نه دیگه زیاده روی کردم. این مدت فقط روز عید موقعیت شد تا کمی باهاش حرف بزنم و دیگه هیچ!

نگاهی به اطراف انداختم و چشمم بابا رو ندید. شماره اش رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا بالاخره جواب داد و خب هنوز عادت طعنه دادن از سرش نیفتاده!

-به به پارسال دوست، امسال آشنا!

با اینکه با خودم عهد کرده بودم تا با بابا حرف نزنه باهاش صمیمی نشم ولی نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

-تا جایی که در جریانم نه دوستم نه آشنا!

نرم خندید و گفت:

-باشه خانم پرستار؛ هیچ کدوم نباش! خانمم که میشی!

از خجالت لب به دندون گرفتم و سر به زیر محکم گفتم:

-به همین خیال باش!

با لحنی که ذوق و شیطنتش عیان بود زمزمه کرد.

-فرداشب معلوم میشه!

چشمام گرد شد و بلند گفتم:

-فردا میای؟

صداش هول زده شد و یکریز شروع کرد به حرف زدن.

کسری: ای وای، عروس غش کرد. یکی آبقند بهش بده! مانی از ذوق نمیریا، لازمت دارم. ای بابا می دونستم اینقدر ذوق می کنی نمی گفتم!

با اینکه خنده ام گرفت ولی صدام رو کنترل کردم و گفتم:

-بی مزه!

آروم خندید و جدی و پرحس گفت:

-خیلی خوشحالم دارم میام مانیا... تو هم خوشحالی؟

از لحن آرومش قلبم لرزید و تپش گرفت. خون به چهره ام دوید و احساس گرما تو این هوای خنک بهاری همه ی تنم رو داغ کرد. به قول خودش الهه ی ضد حال و این بارم در جهت صحت حرفش بهش ضدحال زدم:

-بچه ها رو چیکار می کنی؟ میاری شون؟

مشخص بود زدم تو برجکش که لحنش کمی تیز شد.

-لابد دلتم براشون خیلی تنگ شده؟

خندیدم و صدای خنده ام به نشانه ی تایید تو گوشی پیچید. اونم خندید و انگار درکم می کرد که زود کوتاه اومد و گفت:

-خوشم میاد به حرف کم نمیاری ولی مدل خجالت کشیدنت دیگه محشره!

اون خندید و منم خندیدم.

«دختر دخترم دختر» «بالشت پریم دختر» «شب زیر سرم دختر» «جوز گل گلیم دختر» «به خانه ماندنیم دختر»

به صدای بابا که از کمی اونطرف تر می اومد گوشی رو از کنار گوشم پایین کشیدم و گوشه ی چادرم بستمش و بابا همونطور که می خوند سمتم اومد.

بابا: بازار می رم دختر... بازارچه میرم دختر... برای دل دختر... گوشواره گیرم دختر...

به هم رسیدیدم و برای خوندنش نرم خندیدم و طبق عادت دوران دبیرستان برایش جواب خندم.

-بابا دختری نیستم... بالشت پرت نیستم... شب زیر سرت نیستم... جوز گل گلیم نیستم... به خانه ماندنیت

نیستم... بازار نرو بابا... بازارچه نرو بابا... برای دل دختر... گوشواره نگیر بابا...

دست روی شونه ام کوبید و گفت:

-بهناز که بره باید فکر شوهر دادن تو هم باشم...

لب به هم فشردم و معترض گفتم:

-عه بابا شوهر می خوام چیکار... من که پیش چشمتون نیستم. هر وقت درسم تموم شد بعد!

آره خیر سرم درس دارم! کسری بیاد چیکار کنم حالا؟ اگه بهش بگم شاکی میشه چرا همچون رابطه ای داشتم و تو

خونه با یه پسر تنها سر کردم! باید با کسری حتمن در این مورد حرف بزنم.

روی ت*خ*ت* سنگ کنج باغ نشست و خاک پاچه ی شلوارش رو تکوند و گفت:

-تو هم باید بری بابا... عمر تنهایی بسه! دختر بی مادر یعنی یه عمر تنهایی... یه همدم خوب گیرت بیاد بری پی زندگیت!

رو به روش تکیه به درخت نشستم و زانو هام رو جمع کردم تو بغلم و گفتم:

-عه بابا همچی می گی انگار خواستگارا صف کشیدن! هستم حالا حالاها زیر سرتون!

نرم خندید و اطراف رو نگاه کرد. حجم موهای سفید سرش بیشتر شده بود و تازه گیر تر شدنش رو درک می کرد. آهی کشید و در جوابم گفت:

-بله که صف کشیدن. از همین کاظم پسر خان علی بگیر تا پسر فرنگ رفته ی مشتی عبدالله پی ات رو گرفتن. کم که نیستی دختر صفدر خانی، تحصیل کرده ای، نجیبی! همه رو دست به سر کردم که درست تموم بشه!

از خجالت سر به زیر انداختم. طبیعی نبود که بابا در این موارد باهام حرف بزنه و حسابی معذب بودم. با خنده ادامه داد.

-از منوچ که دیگه هیچی نگم بهتره!

از منوچ بیزار بودم و حتی با اشاره ی شوخی بابا هم حرصم گرفت و برای عوض کردن بحث غرق فکر از بی توجهی های فهیمه گفتم:

-بابا؛ خودت که میتونستی منو بزرگ کنی، چرا زن گرفتی بابا؟

سر پایین انداخت و با تسبیحش ور رفت و گفت:

-گفتم جای مادر تو بگیره! دختر خودشم بود گفتم باهم بزرگتون می کنه و جدا نمی دونتتون!

با لب کج و کوله گفتم:

-آره، اصلا جدا نمی دونه! یه بار منو نبرد دورهمیاشون!

نرم لبخند زد و خیره به پشت سرم گفت:

-خودم نمی داشتم ببرت باباجان... می رفتی اونجا رفتارش با بهنازو می دیدی هرروز دلت مامان خودتو می خواست!

بغضم گرفت. جمله اش که تموم شد ایستاد و گفت:

-پدر صلواتی مگه فقط تو بودی، خودمم زن می خواستم دیگه! برم ببینم کدخدا چیکارم داره!

به حرفش خندیدم و رفتنش رو نگاه کردم. کدخدا اون سمت باغ ایستاده بود و بابا به طرفش می رفت. سرجام ثابت نشستم و با یادآوری قطع تماس کسری و احتمال عصبانی شدنش سریع گره ی گوشه ی چادرم رو باز کردم و گوشه ی رو برداشتم ولی ای دل غافل که هنوز تماس رو قطع نکرده بود. گوشه ی رو کنار گوشم گرفتم و نق زدم:
-الو... چرا قطع نکردید؟

صدای خندونش تابلو بود که همه چیز رو شنیده و خودش رو به اون راه زد و گفت:

-عجب صدای گل و بلبلی میاد، کجایی؟

با حرص گفتم: مطمئنی فقط صدای گل و بلبل شنیدی؟

بازم خندید و مشخص شد همه چیز رو شنیده که با خنده تکرار کرد.

-آخه دختر به تو چه ربطی داره بابات چرا زن گرفته؟ راستی جریان بازار رفتنه چیه؟!

با حرص اسمش رو صدا زدم.

-کسری!

بازم خندید. از خندیدنش خوشحال بودم ولی خب از این که حرفامون رو شنیده بود کمی حرصم گرفته بود. و واقعا حسابی آتو و سوژه بهش دادم.

-جان کسری؟ که شوهر نمی خوای، ها؟ به بابات بگو یه دوماه جنگلی خوشتیپ تو راهه! کاظم و پسر فرنگ رفته رو رد کنه طرف خونتون ببینمشون خون به پا می کنما!

محکم و جدی خنده و ذوقم رو کنترل کردم و گفتم:

-میشه بپرسم بچه ها کجان شما نیم ساعته پشت خطی؟

کمی آرام شد صدایش و معترض گفت:

-ای خدا این شهروزو رو به راه کن بچه هاشو بدم دستش؛ دو روز دیگه تو زندگی هم این زن هی می خواد بگه بچه ها، بچه ها!

تو دلم امین گفتم ولی باز صدام رو بالا بردم.

-بچه ها کجان آقا کسری؟

پووفی کشید و با حرص جواب داد و من از حرص خوردنش ذوق کردم.

-مامان سعید بردت چون پارک! خوبن غصه اونا رو نخور... نگفتی کجایی؟

-با بابا اومدیم باغ...

کمی دیگه حرف زدیم و چون می ترسیدم بابا بیاد با گذاشتن قرار شب برای چت تماس رو قطع کردم. کمی دیگه با بابا موندم و با هم به خونه برگشتیم.

خونه همچنان از دوستا و خواهرزاده های فهیمه مملو بود و چون مرکز کارشون لیست کردن جهیزیه بود پس جایی برای من تو اتاق نبود. با بابا تو حال نشستیم و براش چایی آوردیم و با هم راز بقا تماشا کردیم. هرازگاهی هم سمت اتاق گوش تیز میکردم و دلم حسرت می گرفت از اینکه بود و نبودم براشون فرقی نداشت! برام مهم نبود ولی میدونستم نوبت منکه برسه از این شور و شلوغی خبری نیست و من میمونم و بابا!

تا پاسی از شب این وضع ادامه داشت تا بالاخره رضایت به رفتن دادن و تونستم به اتاقم برم. خسته بودم و خوابم می اومد ولی باید با کسری هماهنگ می کردم که جلوی بابا سوتی نده. رو تشکم دراز کشیدم و براش نوشتم.

-سلام. اگه اومدی و حرف زدی با بابا حواست باشه درمورد تنها بودنمون تو خونه چیزی نگی! یه چیزی سرهم کن!

آنلاین نبود. گوشی رو کنارم گذاشتم ومنتظر پیام بهش گوش تیز کردم تا صدای ویبره ی پیامش رو بشنوم.

با صدای صحبت فهیمه با کسی از خواب پریدم. ای داد... خوابم برده بود! اینام که صبح و شب نمیشناسن و صبح زود پیداشون شده باز! ای بابا...

تو جام نشستم و گوشیم رو چک کردم. جواب پیامم رو داده بود.

کسری: چشم خانوم، حواسم هست. فقط اومدنم کمی تاخیر افتاد، تنها نیام بهتره، یه نفر رو پیدا کنم دو روز بچه ها رو بهش بسپرم با مامان سعید هماهنگ می کنم و با ایشون میام.

کسری: خوابیدی مانی جان؟ نظری نداری؟

چندتا شکلک عاشقانه هم برای شب به خیر فرستاده بود. براش تایید و صبح بخیر گذاشتم و تشک و جاخوابم رو جمع کردم و از اتاق بیرون زدم. بازم تکاپو و جنبشهای عروسی؛ برو و بیاهای زن و دخترها برای فضولی و سرک کشیدن تو امور که ببینن چخبره و چطور پیش میره!

کمی از نیومدن کسری دلم گرفت و دلشوره پیدا کردم که اگه نیاد؟

اگه نیاد چی میشه؟ برام مهمه؟ چرا میترسم نیاد؟ وای چرا اینطوری شدم؟ فکرم کجاست؟ یعنی واقعا برام مهم نیست که بخاطر بچه ها انتخابم کرده؟ این همه اختلاف طبقاتی! تفاوت فرهنگ! چرا به اینا فکر نمیکنم؟ فقط میخوام که بیاد! همین...

دو روز دیگه هم گذشت و شب حنابندون بهناز رسید و قرار بود مراسم توخونه برگزار بشه. از صبح همه جا رو با فهیمه تمیز کردیم و چون در خدمتش بودم حسابی آرزوی خوب نصیبم شد! دلش بخواد مهربونه ولی نمیدونم چرا اغلب اوقات دلش نمی خواد!

بهناز تو اون لباس صورتی رویایی و شیک شده بود و حسابی میدرخشید. براش خوشحال بودم ولی نمی فهمیدم چرا دلم آشوب بود و حس حسادت به دلم چنگ میزد به حدی که چندبار نزدیک بود بالا بیارم. رقصم آنچنان خوب نبود ولی به عنوان خواهر عروس وسط کشیده شدم و باهاش رقصیدم. همه ی روستا میدونن که بهناز فقط دختر فهیمه است ولی خب بازم خواهر می دونمون!

خب از رابطه ی سردمون تو خونه خبر ندارن و فقط همون شیطنتای بچگی مون با هم رو به خاطر دارن غافل از این که مدت هاست صمیمیت بچگی دیگه بین مون نیست.

مراسم بعد از نیمه شب تموم شد و هرکی خوش و خرم پی کارش رفت تا فردا برای عروسی بیاد و پس فردا برای پات*خ*ت*ی! تو جا خوابم لمیدم و بعد از یک شبانه روز سراغ گوشیم رفتم. عجیب بود. اولین بار بود که از کسری کم پیام داشتم. فقط یکی!

«متاسفم بدقول شدم... نمیام!»

با اون حجم خستگی و بغض و حال بدی که تمام مدت گریبانگیرم بود همین یک فقره رو کم داشتم که سد گلوم بشکند و پیامدش از چشمام جاری بشه.

خب نمیاد! چی جواب بدم؟ التماس کنم که بیاد؟ دلیل بپرسم؟ واقعا چیکار میتونم بکنم؟ هیچی؟ یه غریبه یه حرفی زده بود الان پسش گرفت! همین...

انگار نه انگار، نه خانی اومده و نه خانی رفته! به همین راحتی!

روی چه حسابی باید مواخذه اش کنم؟ خب من احمق نباید باور میکردهم! اصلا چرا باور کردم؟

اونقدر خودم رو برای ساده لوحی و زود باوری مسخره ام شماتت کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و هنوز خستگی مثل کوه به تنم سنگینی می کرد که صبح شد و این بار با صدای عذاب الهی از خواب بیدار شدم.

صدای نکره ی منوچهر رو باید به عنوان انکراالصوات همه جا ثبت کرد! پسره ی لوده پیش بزرگترا با نعره می خندید. دستی به صورت تم کشیدم و بلند شدم. قبل از بیرون رفتن از اتاق دوباره گوشیم رو چک کردم. نه، دیگه پیامی ازش نداشتم. نا امید گذاشتمش تو کمدم و با مرتب کردن لباسام از اتاق بیرون رفتم. همه دور سفره ی صبحانه نشسته بودن. الیاس و کدخدا هم بودن. عمو هوشنگ و پسرش منوچهر هم چفت بابا نشسته بودن و فهیمه از آشپزخونه با سینی چای بیرون اومد. بی حال سلام دادم و اولین نفر بابا با احم ظریفی نگام کرد و گفت:

-صبح به خیر بابا، چرا چشمات قرمزه؟

دوباره دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

-طوری نیست. کم خوابیدم این طوری شده.

از نگاهش مشخص بود که قانع نشده! رو سمت عمو کردم و بهش سلام دادم و چون ایستاد مجبور شدم دیده

ب*و*س* ی هم کنم و منوچهر هم بدون واکنشی در جا گفت:

-تحویل نمی گیری دختر عمو!

چپ چپ نگاهش کردم و حق به جانب گفتم:

-سلام دادم پسر عمو! شما صبحانه ات رو بخور ضعف نکنی! تحویل گرفتن لازم نداری...

همه خندیدن. اضافه وزن بیش از حدی داشت ولی بازم اعتمادش به سقف بود و خودش رو از نظر قیافه از همه بالاتر می دید و همه اش به خاطر ثروتمند بودن بود!

برای شستن دست و صورت تم از خونه بیرون زدم. حال خوبی نداشتم. دلم تنهایی و غصه خوردن می خواست ولی شرایط دقیقا برعکس خواسته ی من بود. دست و صورت تم رو شستم و برای سر حال شدن کمی تو حیاط کنار شیر آب نشستم تا هوایی به سرم بخوره.

دلم می خواست کسری می بود و ازش دلیل می پرسیدم یا حداقل سرش نق می زدم ولی اینجا فقط چاره سکوت بود. از خودم بدم می اومد که بهش اجازه دادم تا اون حد به حریمم نزدیک بشه که از خانواده ام براش بگم و به قولش امید ببندم! رد ب*و*س*ه اش روی پیشونیم مورمور می کرد و حسابی آشفته ام کرد. رد دستاش که حصار تنم شده بود و چه حس شیرینی داشتم الان در حد خفه شدن بدنم رو می فشرد. الان با این عذاب وجدان بی حصر چیکار می کردم؟ با این خیانتی که به خودم و بابا کردم چیکار کنم؟ آرزوش داشتن یه دختر پاک بود. همه ی افتخارش همین بود. الان من چیکار کنم که نمی تونم با وجدانم در مقابل بابا کنار بیام؟ اگه بفهمه چی می شه؟

-دیگه با این پسره کل کل نکنیا!

با ترس لرزیدم و سمت صدا چرخیدم. به بابا نگاه کردم و معترض گفتم:

-بابا من که کاریش ندارم؛ خودش حرف میندازه دهن آدم!

اخمش رو غلیظ تر کرد و غر زد.

-اون هزارتا حرف می زنه و با عالم و آدم کل کل داره، تو سربه سرش نذار پروتر میشه!

بی حوصله چشم گفتم. کنارم برای استفاده از شیر آب نشست و محکم گفت:

-الانم برو خونه الان اینجا مردا بند و بساط میارن جلو چشم نباش.

بلند شدم و با حرص سمت خونه حرکت کردم و بی اینکه بخوام فکرم پی حساسیت های کسری رفت که دلش نمی خواست جلوی چشم مردی باشم یا با سعید کل کل کنم! لعنت به من؛ چرا این قدر با بابا مقایسه اش می کنم؟ بابا پای قول و مراسم هست، ولی کسری چی؟ چرا نمیاد؟ چرا اون همه حرف قشنگ زد و این شد نتیجه اش؟

همچنان تو حال مردا مشغول گپ زدن بودن و طولی نکشید که مشغول بردن جهیزیه شدن. فهیمه خواهر زاده هاش رو برای چیدن خونه ی بهناز و الیاس سپرده بود و من کاری جز خونه موندن نداشتم. مراسم داخل داربستی که داخل کوچه بسته می شد برگزار می شد و تو خونه خبری نبود. دوش گرفتم و دستی به سر و روی خونه کشیدم. بهناز با الیاس برای آرایشگاه به شهر رفته بود و منم دلم کمی تغییر می خواست. شب قبل لباسی که حین خریدهای عروسی خریده بودم پوشیدم و دلم می خواست امشب رو تو اون کت شلوار سفید رنگ بدرخشم.

در کمد رو که باز کردم نگام به جعبه ی اتوی مو افتاد و از ذهنم گذشت. «اون که این قدر خوبه چرا نمیاد؟»
و خودم جواب خودم رو دادم.

«میاد! داره اذیتم می کنه!»

یک باره دلم پر ذوق شد و گوشی رو از بین وسایلا برداشتم و بی فکری شماره اش رو گرفتم. با پیام خاموش می باشد اپراتور ذوقم خشکید ولی به ثانیه نکشید که نقش صورت تم لبخند شد.

«میخواهی سورپرایز کنی آقا کسری! دارم برات...»

اتوی مو و کت شلوار رو برداشتم و با ذوق و حوصله شروع به صاف کردن موهام کردم. خیلی طول کشید ولی قیافه ام زمین تا آسمون متفاوت شد. کم کم صدای آرگ تو کوچه پیچید و کار منم تمام شد. یه کت شلوار سفید رنگ بود که جلوش یه سنجاق نقره ای داشت. پوشیدمش و با شال سفیدی هم موهام رو پوشوندم تا داخل مجلس زنونه باز کنم. نگاهی به ساعت انداختم و با لبخند برای کسری خط و نشون کشیدم.

«دستتو خوندم کسری جان؛ غافلگیری بی غافلگیری!»

کسری جان؟ من چرا گفتم کسری جان؟ خجالتم نمیکشم والا...

شما به بزرگواری خودتون ببخشید ذوق دارم آخه؛ هر لحظه ممکنه برسه!

عروسم عروسای قدیم!

صدای کیل و هلهله از داخل تالاری که با داربست ساخته بودن تو کوچه پیچیده و منم دلم کمی که نه، زیادی شادی خواست. آرایش تقریبا غلیظی هم نقش صورتتم کردم که از من بعید بود ولی خب هم خواهر عروسم و هم می خوام کسری با یه مانیای دیگه مواجه بشه!

داخل حیاط مردا بساط گپ زدن داشتن. پوششم کامل بود و چون غریبه نبود همون طور از خونه بیرون زدم و صدلام رو بالای پله ها زمین انداختم تا بیوشم که صدای صوت کوتاهی شنیدم و بعدش صدای منفور منوچهر دراومد.

-اولالا... چش نخوری دختر عمو...

با اخم نگاش کردم و چون به بابا قول داده بودم دیگه جوابش رو ندم نشستم و بند صدلام رو دور مچ پام پیچوندم که سایه ای بالای سرم ظاهر شد. سر بلند کردم و نگاش کردم. بابا بود با اخم ظریفی که هر وقت ناراحت بود نقش صورتش می شد. همونطور که با بند کفشتم کلنچار می رفتم و نگاش می کردم. پرسیدم.

-جانم بابا، چی شده؟

صداش آروم بود تا کسی نشنوه و زیر لبی غر زد.

-این چه وضعیه اومدی بیرون؟ یه چادر بنداز دور کمرت تا اونجا...

بی خیال بستن بند شدم و زیر لب لعنتی نثار منوچهر کردم و آروم گفتم: چشم بابا...

تسبیحش رو چرخوند و در حالی که پایین می رفت گفت: بیرون نیای مردا تو کوچه ان!

منظورش از داخل تالار بود چون بلافاصله بعد از خروج از حیاط می تونستم وارد تالار بشم و مردا تو محیط باز کوچه رقص و پایکوبی داشتن.

داخل خونه برگشتم و چادر فهیمه رو سر انداختم و دوباره بیرون رفتم. نگاه هیز منوچهر و پسراییی که دورش بودن، برام ملموس بود و این بین بابا برای منحرف کردن توجهشون صداشون زد و کاری بهشون سپرد و با آخرین سرعت ممکنه خودم رو به تالار رسوندم. هنوز بهناز نیومده بود و با چند تا از همسایه ها و اهل روستا احوالپرسی کردم و پیش فهیمه نشستم. دلم بیقراری می کرد که از بیرون بی اطلاع نمونم. اگه کسری بیاد و من نبینمش، یا کسی بهش چیزی بگه و بذاره و بره؟

اومدن بهناز و الیاس بهونه ای شد که بیرون رو دید بزنم و خبری از غریبه نبود. ذوقم تبدیل به دلشوره شد.

اگه واقعا نیاد؟ یعنی میشه اینقدر بی معرفت باشه که نیاد؟! اون به خاطر بچه ها هم که شده منو می خواد! دیوونه شدم؟ یعنی حاضرم حتی اگه به خاطر بچه ها هم بخواد، باهش زندگی کنم؟ چرا عقل و منطقم رو کنار گذاشتم و افسار ذهنم رو به دلم سپردم؟

دلشوره ام که شدید شد از بین دخترایی که می رقصیدن خودم رو کنار کشیدم و از جلوی درِ تالار به انتهای کوچه و اون سمت مجلس مردانه نگاهی انداختم.

-دنبال کسی میگردی دختر عمو؟

چپ چپ به منوچهر که این سمت ایستاده بود نگاه کردم و برای اینکه حضورم طبیعی بشه حق به جانب گفتم:

-نه، یه لحظه فکر کردم صدای بابا رو شنیدم!

پوزخندش تو تاریک و روشن فضا مشخص بود و سمتم که حرکت کرد سریع پرده رو انداختم و داخل برگشتم.

دلشوره ام بیشتر شد. اگه اتفاقی برایش افتاده باشه؟ کسری چه بلایی سرم آوردی؟

تو اوج دلشوره دوباره دستم وسط کشیده شد و مجبور شدم یه دور دیگه با بهناز و دوستاش برقصم و چون واقعا حالم رو به وخامت بود سریع کنار کشیدم و چادرم رو برداشتم تا به خونه برم و دوباره باهش تماس بگیرم.

همزمان صرف شام هم شروع شد و شروع به پهن کردن سفره کردن. از فرصت استفاده کردم و سریع از سمت در حیاط از تالار بیرون زدم و داخل حیاط پریدم. خوشبختانه خبری نبود و کسی متوجهم نشد. داخل رفتم و گوشیم رو از کمد برداشتم و بی درنگ شماره ی کسری رو گرفتم و بازم اپراتور همون جمله ی نا امید کننده رو گفت.

دنبال شماره ی سعید برای پرسیدن حال و اوضاع کسری تو پیامم بودم که صدای در ورودی خونه در اومد. همونطور که دنبال پیام سعید بودم صدام رو بلند کردم.

-بابا شمایی؟

بالاخره پیداش کردم و با گرفتن شماره اش گوشی رو کنار گوشم گرفتم که در اتاق باز شد و از وحشت هول کردم. سریع تماس برقرار نشده رو قطع کردم و داد زدم.

- اینجا چی کار داری؟

همونجا به چارچوب در تکیه زد و دست به بغل بهم خیره موند. سمت در رفتم تا در رو ببندم که به حرف اومد.

- چرا ترش می کنی دختر عمو؟ دیدم اومدی، گفتم پیام یه نظر ببینمت!

عصبی صدام رو بالا بردم و سرش داد زدم:

- برو بیرون بینم، مگه دیدن دارم من!

با لحن کشدار و مسخره ای دست به بغل زد و گفت:

- رفتی شهر افاده ای شدی تحویل نمی گیری!

در رو هل دادم تا ببندم و همزمان نق زدم.

- به تو چه چطوری شدم! همینه که هست. مجبور نیستی خوشت بیاد!

هیكل نحسش جلوی بسته شدن در رو گرفته بود و نمی تونستم ببندم. با تمام قدرت ت*خ*ت* *سینه اش کوبیدم و به بیرون هلش دادم و داد زدم.

- برو بیرون زشته نباید اینجا باشی!

خندید و دندونای کریهش رو برام نمایان کرد و گفت:

- این اطوارا چیه، همه مشغول شامن، کسی اینجا نمیاد! خودمونیم.

می ترسیدم و تنم گر گرفته بود. از منوچهر بیزار بودم و حضورش عذابم میداد. از طرفی هم از اومدنم پشیمون شدم و خودم رو لعنت می کردم که در چنین موقعیتی قرار گرفتم.

دستش برای گرفتن بازوم جلو اومد و بدنم از لرز لمس شد و توان تحرک نداشتم. بازوم تو قلاب دستش اسیر شد و چون پاهام سست شد بدنم روی زمین ولو شد و با قدرتش اجازه نمی داد که کامل بیفتم و یه جورایی به بازوم آویزون موندم. مستاصل نالیدم.

-چه غلطی می کنی لعنتی، برو از خونمون بیرون.

اشکم سرازیر شده بود و از زنگ خطری که برام روشن شده بود شروع به دست و پا زدن کردم و با جیغ جیغ گفتم:

-ولم کن لعنتی، من دختر عمومت!

با غیظ سر خم کرد و تو صورت تم غریب:

-دختر عمومی؟ آره دختر عمومی! کیو داری که هر بار خواستگاریم رو رد می کنی؟ احمق هر کسی آرزوشه من

شوهرش باشم ولی من خر گیر دادم به تو. اینقدر خوشگلی و انتظار داری راحت ازت بگذرم؟

لبش روی گونه ام سر خورد تا به لبام برسه. سعی کردم خودم رو کنار بکشم ولی فایده نداشت. دهنش بوی گندی

می داد و رفتار مشمئز کننده اش حالم رو به هم میزد. گریه ام شدت گرفت و حین دست و پا زدن برای رهایی

نالیدم:

-منوچهر تو رو خدا... ولم کن ازین جا برو... دفعه ی بعد که بیای قبولت می کنم. فقط برو...

تو حس و حال خودش نبود و با صدای بی حال و چشمای خمار گونه زمزمه کرد.

-باور کنم؟

با روزنه ی امیدی که برام باز کرد سر تایید تکون دادم و نالیدم.

-قبول می کنم. الان بیخیال شو و برو... با آبروی بابام بازی نکن تو رو خدا...

دستش از بازوم آزاد شد و نقش زمین شدم. توان حرکت دادن تنم رو نداشتم و همونطور به حالت سجده سر به

زمین موندم و دوباره صدای منفورش تو گوشم پیچید.

-اگه رد کنی برام راحت یه جایی گیرت انداختن!

جوابی براش نداشتم و با صدای در فقط نگاه کردم و از رفتنش مطمئن شدم. نمی دونم تو گیر و دار مراسم کجا

زهرماری کوفت کرده بود. شانس آوردم که حجم مصرفش کم بود و راحت کوتاه اومد. ترس تا حلقم اومده بود و نمی

فهمیدم اگه کوتاه نمی اتومد چه اتفاقی می افتاد. قطعا یا به مراد دلش می رسید و شرافتم رو به باد می داد و یا هم

کسی سر می رسید و آبرو ریزی راه می افتاد! در هر صورت بازنده من بودم...

حسابی به هم ریخته بودم. گریه امونم رو بریده و همه ی اعضام از ترس می لرزیدن. تنم رو تا اتاق کشوندم و چیزی که بهم انرژی داد صدای زنگ تلفنم بود که تو اتاق پیچیده بود که اونم تا رسیدم قطع شد. نگاهی به شماره انداختم. سعید بود. با حرص گوشی رو داخل کمد که درش باز مونده بود پرت کردم و سرش داد کشیدم.

«لنت به تو کسری... چرا نیومدی؟ چرا نمیای پس؟»

دیگه حالم برای بیرون رفتن مناسب نبود. همونجا روی زمین دراز کشیدم و از فشار غصه خودم رو درآغوش گرفتم. با اینکه فقط بازوم رو گرفته بود ولی حس می کردم همه ی تنم درد می کنه و از حس گناه و کثیفی عذاب می کشیدم. حالم از آدم و عالم به هم می خورد و بغضم تحمل این همه شماتت رو نداشتم.

اگه از سر نادونی سمت سامان کشیده نمی شدم و اگه به کسری اعتماد نمی کردم؟

راستی اصلا چی شد که اعتماد کردم؟ اون که صنمی باهام نداشتم. حسی بهش نداشتم؛ چی شد که اینقدر مهم شد؟ لنت به من و ساده لوحیم...

تنم از سرما میلرزید و درعین حال از احساس گرما عرق کرده بودم که پتویی روی تنم کشیده شد و صدای آرام بخش بابا تو گوشم پیچید.

-خوبی بابا؟ چرا تب داری؟

از فشار عجیبی که روی سرم احساس می کردم چشمام رو به هم فشردم و نتونستم جوابی بهش بدم و بیشتر پاهام رو تو شکمم جمع کردم و پتو رو به خودم پیچیدم. صدای گپ زدن از جایی دور به گوشم می رسید و قدرت هضم کلمات و حرف هایی که زده می شد رو نداشتم. دلم از ترس و دلهره فرو می ریخت و کاری از دستم بر نمی اومد.

انگار که پاهام تو گل مرداب فرو رفته بود و توان حرکت رو ازم گرفته بود. دوباره سرم به دوران افتاد و انگار تو سیاه چاله فرو می رفتم. این بی خبری و معلق بودن رو دوست داشتم. انگار آدم از همه چیز تهی و خالیه. بی قید دنیا!...

با صدای جیغ سها و گریه های بی امان سها از این معلق بودن خلاص شدم و غرغر سمیرا تو گوشم پیچید.

-خفه شید دیگه چقدر زر می زنین؟

کی بچه ها رو دوباره دست این عفریته سپرده؟ کسری چرا بچه ها رو به این دادی؟

دوباره صدای جیغ سها نزدیک تر و بلندتر تو گوشم پیچید و عصبی از اینکه چرا گریه می کنن دوباره کسری رو صدا زدم تا به دادشون برسه و پاهام رو از گل مرداب بیرون کشیدم تا خودم به دادشون برسم.

انگار تمام راه رو دویده باشم نفس نفس می زدم و چیزی جز تاریکی مقابلم نبود. تو اتاقم بودم و خبری از بچه ها و صدای جیغ و گریه شون نبود. دستی به صورتم که خیس عرق بود کشیدم و نیم تنه ام رو بالا کشیدم و کلید برق رو زدم. همه جا آرام و ساکت بود. نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق کمی به هم ریخته بود و بابا کمی اون طرف تر سر روی بالش گذاشته بود و بدون پتو و زیر انداز خوابیده بود. دو تا پتو روی تنم بود یکی رو کشیدم و روی تن بابا انداختم و سرم رو روی بالش کنار سرش گذاشتم و چشمام رو بستم.

امن ترین آغوش دنیا، آغوش باباست و تا صبح راحت خوابیدم.

بابا:مانیا بابا...

گیج و منگ چشمام رو باز کردم و با حالتی تار بابا رو مقابلم دیدم که سینی صبحانه دستش بود. سریع از جا پریدم و نشستم و خجالت زده از این حرکت بابا گفتم.

-عه بابا این چه کاریه، بیدار می شدم خودم.

کنارم نشست و سینی رو مقابلمون گذاشت و شروع به لقمه گرفتن کرد و گفت:

-حالت خوب نیست بابا، استراحت کن هنوز خوب نشدی!

لب به هم فشردم و سعی کردم افکار بدم رو از خودم دور نگه دارم و غر زدم.

-وا... بابا من که طوریم نیست!

لقمه ی کره مربا رو سمتم گرفت و خیره به صورتم گفت:

-دو روزه خوابی چیزیت نیست؟

با تعجب لقمه رو گرفتم وبا خودم فکر کردم چطور دو روز خوابیدم و هنوز خسته ام؟ دست بابا روی پیشونیم نشست و آرام گفت:

-شکر خدا بهتری، چشمت کردن بابا...

لقمه رو جویدم و دلم پر ذوق شد. لبخندی تحویلش دادم و لقمه ی بعدی رو مقابلم گرفت و کاملاً جدی پرسید:

-کسری کیه؟

لقمه به گلوم پدید و تا سر حد خفه شدن سرفه کردم و با لیوان چایی که بابا دستم داد به زحمت قورتش دادم و

مردد پرسیدم:

-چیزی گفته؟

از فکر این که من بی هوش بودم و کسری اومده تنم به رعشه افتاد و بابا با اخم غلیظی بهم خیره موند و لقمه ی بعدی رو برام پیچوند و زمزمه کرد.

-تو خواب گمونم شنیدم ازت!

لقمه رو سمتم گرفت و بهم خیره موند. می فهمیدم منتظر جوابه ولی نمی دونستم چه جوابی بدم. چشم در چشم بابا دروغ گفتن سخت بود و از من بر نمی اومد.

-دایی همون بچه هاییه که گفتم ازشون نگهداری می کنم.

لقمه رو که تحویل گرفتم ایستاد و کتش رو برای بیرون رفتن مرتب کرد و گفت:

-مواظب باش جلوی خودشون با اسم صداش نکنی...

اولین قدم رو که برداشت با هول سمتش خیز برداشتم و مصرانه تاکید کردم:

-بابا به خدا فقط دایی بچه هاست، نمی دونم چرا تو خواب اسمش...

برگشت و با جمله اش حرفم رو برید.

-می دونم بابا، تو که بهم دروغ نمیگی! با آبروی مستی صفرم تو غربت بازی نمی کنی! دخترمی، می شناسمت...

قلبم ریخت و فقط رفتنش رو نگاه کردم. دروغ چرا؟ خیلی بهت دروغ گفتم بابا، همینکه که از روت خجالت می کشم.

جرات ندارم راستشونو بگم، نه اینکه از تو گوشی ایی که بزنی می ترسم نه، از اینکه داغون بشی می ترسم.

بابا رفتارش مثل همیشه بود ولی من غرق خجالت بودم. از حق بابا به گردنم خوب حفاظت نکردم و با آبروش بازی کردم. پات*خ*ت* ی بهناز رو هم به خاطر تب و لرز از دست داده بودم و حسابی ازم شاکی بود و تو مهمونی پاگشا تحویلم نگرفت و حسابی برام ژست اومد.

فهیمة هم با اینکه دیده بود حاله خرابه ولی بازم چپ چپ نگام میکرد و هراز گاهی تیکه می نداخت که حسادتم رو با نرفتن به مراسمای بهناز علنی کردم.

سیزده بدر رو برای ارتباط بهتر با خونه ی کدخدا با هم برنامه چیدن و قرار شد همه به باغ کدخدا بریم. تا نزدیکی ظهر جمع و جور کردن بساط بیرون رفتن طول کشید و با وانت کدخدا تا باغ رفتیم. بهناز و الیاس مدام جیک تو جیک بودن و بزرگترا هم با هم گپ و گفت داشتن. حتی خواهر الیاس که تنها بود هم حاضر نبود هم کلامم بشه و هر بار نگاهش می کردم سمت دیگه ای نگاه می چرخوند. باقی خواهر و برادرشم متاهل بودن و با شوهر و بچه خودشون رو سرگرم داشتن.

تقصیر اونا نیست من روابط اجتماعی زیاد قوی نیست و فقط جایی که نشناسم خوب زبون دارم.

مادرا بساط آبگوشت گذاشتن و بقیه هم به تخمه شکستن و گپ زدن مشغول شدن. نمی دونم چه حکمتیه آدم هر جا که باشه دلش هوای جایی رو داره که نیست!

مقابل آتیش و قابلمه ی آبگوشت نشستیم و دلم هوای باغی رو کرد که با یه پسر بی معرفت رفتم و برام از مادرش گفت و از خواهر مرحومش! مقابل یه آتیش نشستیم و بهم گفت به پیشنهادش فکر کنم! اونجا دلم هوای باغ اینجا رو داشت و الان دلم می خواست که اونجا می بودم! ازش می پرسیدم چرا نیومدی؟ سکوت می کرد و یه جوابی می داد که قانع میشدم.

-دختر بابا چطوره؟

نگاه از شعله های آتیش گرفتم و با لبخند و شرمزده به بابا نگاه کردم و گفتم:

-خوبم بابا، چرا اومدی اینجا؟ لباسات بوی دود می گیره!

ت*خ*ت* ه سنگی رو با پاش سمتم هل داد و روش نشست و با تسبیحش مشغول شد و گفت:

-کدخدا رفت چرخه تو باغ بزنه، من دیگه پاهام نمی کشه، گفتم پیام ببینم دخترم به چی فکر می کنه؟

لبخند زدم و بازم دروغ تحویلش دادم.

-به اون بچه ها فکر می کردم. گفتم که مادرشون فوت شده!

خدایامرزی تحویلم داد و شاخه ای رو زیر آتیش جا به جا کرد و غرق در افکارش گفت:

-خدای اونام بزرگه!... اومدم یه چیزی بگم.

منتظر حرفش فقط نگاش کردم و همونطور که غرق افکارش بود گفت:

-هوشنگ ارث بابا رو بالا کشید و رفت پی کارش! داداشمه که باشه، طمعکار و پول پرسته! پسرشم مثل خودش! این

چند باری که ردش کردی منم رو حرفت حرف نیاوردم. تصمیمت رو قبول دارم بابا...

ترس و لرز از اتفاقی که اون شب از بیخ گوشم گذشت به تنم نشست و سردم شد.

-چی می خوای بگی بابا...

ادامه دارد ...

برای دانلود ادامه این رمان به سایت رمانکده مراجعه فرمایید .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com